



افراسد پور محمد حسین خوشنویس اسفہانی سر خواندہ بہ (دولت یاد نگ بیادر)

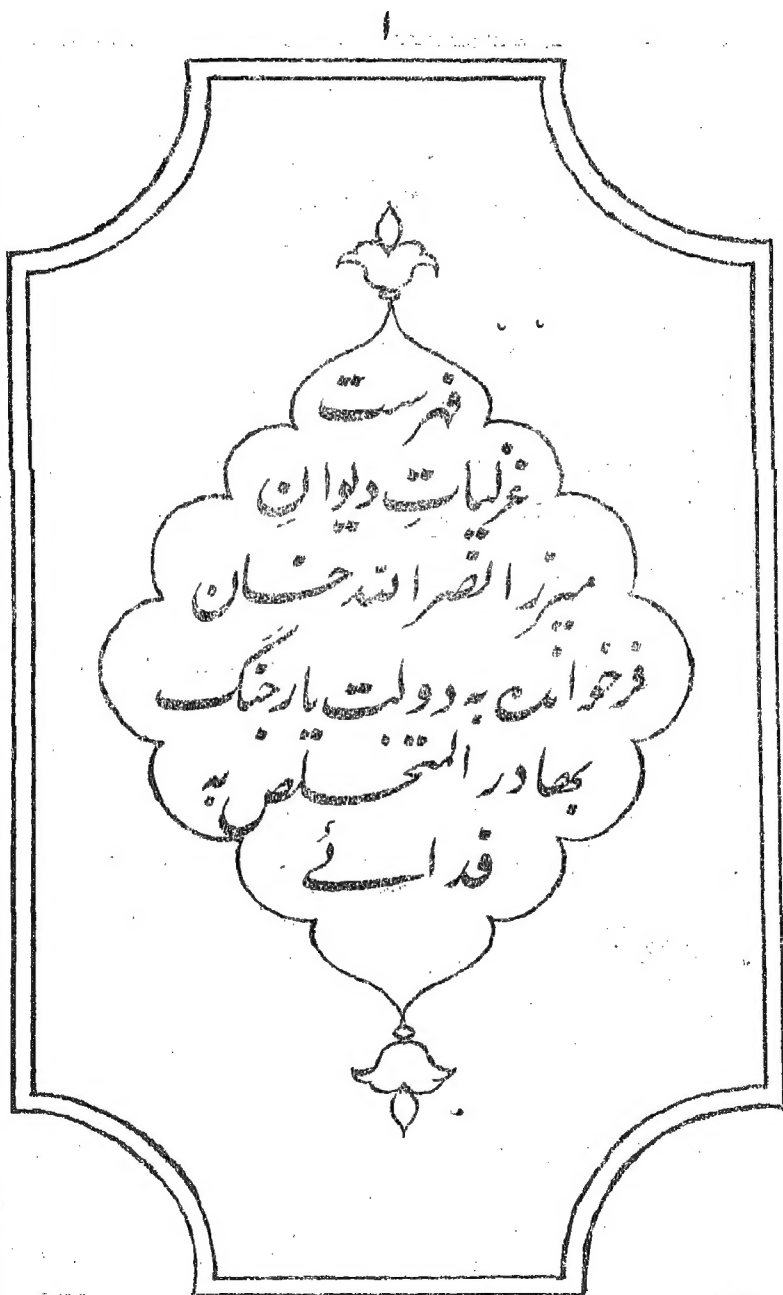


بِسْمِ اللَّهِ تَعَالَى شَاهِ الْغَبَرِ

در روزگار که سریر سلطنت و دارائی ممالک دکن صانعها الله تعالی
 عن الفتن آراسته بود و وجود مسعود علی حضرت قدر قدرت شهر ناز حجاز
 و پادشاه مظفر سپاه اختر برج قوت و کامکاری و گوهر درج مرآت
 و تاجدار می مهر فلک سعادت و اقبال و ماه آسمان جلادت و اجلال
 خدیو اکرم و خسر و معظم سرکار میر محبوب علیخان معاد
 مخاطب به فتح جنگ نظام الدوله نظام الملک آصفیاه
 خداوند ملکه و سلطانه و مسند صدارت عظمی و وزارت کبری
 بود شخص شخص و نفس نفس نسیبده چهار بالش مصدر فرماندهی حکمرانی
 وزیر بخش مجلس الفاذا امور و اصدار احکام دولتی و مملکت بانی خباز
 جلالآب امجد اکرم نواب محمد مظفر الدین خان قوت جنگ
 شیر الدوله عمده الملک اعظم الامرا امیر اکبر سر آسمان چاه

بهادر (کے سی ای اسے) مدار المہام سرکار عالی دایم اجاب
 و آئمہ معین المہامی اول ممالک محروسہ گشادہ بود بروی خامہ پیشوای
 حکار گزاران امور دیوانی و مقننہ ای مدیران اجرائی احکام کشور رانی
 نرازندہ لوای عدل و انصاف و ہر ازندہ ستکامی عقل و کفایت
 کسین چمن بزرگی و اقبال و نہال گلشن بزرگواری و کمال جناب
 حلال کتاب اشرف الفہم لواب محمد فضل الدین خان سکندر خٹک
 اقبال اللہ ولہ اقتدار الملک و قار الاہر اہل و معین المہام
 اول ممالک محروسہ سرکار عالی دایم اقبالہ بزیور چاپ
 آراستہ کردید

این دیوان در دفتر جناب ہوم سکریٹریا صاحب سرکار عالی سفارشن و حیرت
 شدہ است کسی بی اجازت صاحب آن چاپ ننماید فقط



فهرست غزلیات دیوان

حرف الف

ردیف	مصرع	ردیف	مصرع	ردیف
۱	تو اگر حقیقت بر عیان گرد و دیده نباشا	۲	آب شد ز آتش حیران چون پیکر ما	۱۰
۲	سپوش از دیده صاحب نظر خسار زیبا	۳	در سرش صیت ندانم دل دیوانه ما	۱۱
۳	عمریت تا نشانه بره منتظر مرا	۴	وصف زیبائی آن ایصف جمال خوب را	۱۲
۴	بیچ معلوم نگریده نشانی ز تو ما را	۵	حیف رسوم دستانی را	۱۳
۵	بگرفت دل دنیا که ترک به نیما رفته را	۶	چنان شرار محبت به خست جان مرا	۱۴
۶	بیهوده گوی سپید ما را	۷	حواله داشت چو دل با غم زمانه مرا	۱۵
۷	بنهاد دل بجام جهان بین مدار را	۸	دانی دلا که بهر چه چشم نه بند خوا	۱۶
۸	گفتم که پر و دید به گلزار من ترا	۹	با خود اگر بر دوشی آن گل باغ جان را	۱۷

ردیف	مصرع	ردیف	مصرع	ردیف
۱۷	چند بسوز دل ازین ماجرا	۱۸	گفتم که در بسته کیسوی تو مرا	۳۱
۱۸	خوبان که صفاداده رخ خورقارا	۲۰	از دل رلوده تاب دوزلف تو خواب	۳۲
۱۹	درین وادی که آهوشل کند باد وید	۲۱	مژده وصل ز عشاق بخر جان مطلب	۳۳
۲۰	آتش از شمع نیفتاد بجاشانه	۲۲	ندید بر دل تپاب جواب	۳۴
۲۱	ای آتش خانه سوز جانها	۲۳	حیرتی دارم که رویت را قیست	۳۵
۲۲	دریادنیامور دیم با آنهمه پیاها	۲۴	ای زلف مخور بچهره اش تاب	۳۶
۲۳	افروغ غصه ناله مرغ چمن مرا	۲۵	گفتش که میدی به ما جواب	۳۷
۲۴	بکه فضل است بدنا خردستانی	۲۶	ساقیا که طلسم باده فرون از شراب	۳۸
۲۵	دیدم چو بیاباغ یاسمن را	۲۷	تا بدیم آن دو چشم نیم خواب	۳۹
۲۶	چرخ ساز دعیان خورشید	۲۸	بیوده ای قیاب بر بیدلان گپ	۴۱
۲۷	رحمت جان ناشکیبا را	۲۹	صحبت دولت عالی که کمال شربت	۴۲
۲۸	ای کرده نصیب من جدائی را	۳۰	اعلت ز چین گلی ز باغی است	۴۳

شماره	مصرع	نظم	شماره	مصرع	نظم
۱۶	دل و دست بخاری بی بدیل است	۴۶	۵۶	آنرا که بجام خبر از عالم مانیت	۵۶
۱۷	بدور لب خط مشکین عبارت	۴۷	۵۷	این درد که بر دل نگار است	۵۷
۱۸	من کوششگر بوش عاشقان ز راه	۴۸	۵۸	چه ماه است این که بدستش چرا	۵۸
۱۹	کو جان که کنم سار جانت	۴۹	۵۹	نخست چشمی که چشم تو باز است	۵۹
۲۰	دل چون بر سر زلفش به پویت	۵۰	۶۰	صوفیان امی شراب کو تراست	۶۰
۲۱	کو دی کان نشان تیر تو نیست	۵۱	۶۱	سوار صید فغن آن بخار چالاک است	۶۱
۲۲	کسی بضریت شمشیر قابل افتاده است	۵۲	۶۲	واله روی تو صادب نظری نیست	۶۲
۲۳	دل عاشق چو دغمت شاد است	۵۳	۶۳	آن داستان که هر چه دل و دل باست	۶۳
۲۴	آن سرو که چون روان روان است	۵۴	۶۴	کی علامت عاشق ضعف و ناتوانیها	۶۴
۲۵	مار ابدل از تو یک تن است	۵۵	۶۵	تا بود جان فدایم جانت	۶۵
۲۶	خبر عشق که مایه حیات	۵۶	۶۶	نخند دیگر آرزوی نجات	۶۶
۲۷	گفتم که غم مات نه فرمود چنان نیست	۵۷	۶۷	جان من در ره تو قطره است	۶۷

شماره	مصرع	شماره	مصرع	شماره
۴۹	با دل از آفرینان که خیال تو بهم	۸۱	چشم تو ز شور می خراب است	۸۱
۵۰	گر با و روزه ساقی از نیست	۸۲	مبتوان گرو از تو بر دهبیت	۸۲
۵۱	محروم ازینم که کسی بهم دم نیست	۸۳	در کوی تو بر توام گذشت	۸۳
۵۲	مار ای همان غم غمی نیست	۸۴	سر چون گذشتی که گذشت	۸۴
۵۳	نیست مرا خبر لولای تو دوست	۸۵	بانی دستان بباد وستی نداشت	۸۵
۵۴	من تنها شدم گرفتارت	۸۶	پیش پروانه مقیمم که هم ازنی	۸۶
۵۵	هر که جان را بهر جان داشت	۸۷	ای قند خدا یگان درانت	۸۷
۵۶	دیده که بهر یار دیدن نیست	۸۸	بگذشت ایدل از برت امروز	۸۸
۵۷	با حسن تو ز عشق بباخت	۸۹	ای حسرت عارفان وصال	۸۹
۵۸	ازینکه در نظر بندان خدا	۹۰	عشقش بدل خراب نیست	۹۰
۵۹	که گوید اینک سنجی دل شما سنگ	۹۱	در دلت شده بجایم ایدوست	۹۱

شماره	مصرع	نوع	شماره	مصرع	نوع
۹۳	تو و ترک جفا بهیات بهیات	۹۳	۱۰۳	علی الصباح بتأید فائق الاصباح	۱۰۳
۹۴	اگر شود ممکن که بوسم خاک پای ناز نیست	۹۴	۱۰۴	گل کرد غنچه مهر ارگمتان صبح	۱۰۴
۹۵	از آن شهر بر قضا دپی مکن است	۹۵	۱۰۵	خزف خج سباز درین شهر نس فیروزه گون نیلی	۱۰۵
۹۶	چون دایره خط غنبر نیست	۹۶	۱۰۶	صبح است و چمن مرد وین کاخ	۱۰۶
۹۷	جد آن تو ندانم ز من چه شد باشت	۹۷	۱۰۷	بر آنم تا کرد لبز گمیرم تا چه پیش آیم	۱۰۷
۹۸	میر و برقی مشکین رخ چو ماه است	۹۸	۱۰۸	تو قوی پنج که جانها بدست تو آید	۱۰۸
۹۹	اگر با نمودی نظر چه شد باشت	۹۹	۱۰۹	زنجیر و گیسوی ترا راه ندارد	۱۰۹
۱۰۰	دلا حلاوت آسائیر از جهان پیچ	۱۰۰	۱۱۰	باز نگذار چشم تو تا غمزه گر شد	۱۱۰
۱۰۱	چون تو کردیم عقل و دین تاراج	۱۰۱	۱۱۱	حد از تو دل شایسته نمی توانم کرد	۱۱۱
۱۰۲	غمخت که هستی فرزانه گشته تاراج	۱۰۲	۱۱۲	صاحب دلان بکوی تو بهرم گذر کنند	۱۱۲
۱۰۳	گیتی برین ابر در آغاز بود	۱۰۳	۱۱۳	بر دل آن بر دم ز تیغ نجر جانان	۱۱۳

شماره	مصرع	نصفه	شماره	مصرع	نصفه
۹۹	دیشب چو خیال رخ اندر نظر آمد	۱۱۳	۱۲۵	جمال یار بگلزار با صفا آمد	۱۲۵
۱۰۰	بسر کو تو کمر و زگره خواهم کرد	۱۱۵	۱۲۶	چو شور عشق ز سر در نیتوانم کرد	۱۲۶
۱۰۱	شبهه های فرقت را گر بامد شد	۱۱۷	۱۲۷	دلم ز دست عنان بطار پاکند	۱۲۷
۱۰۲	بیان عشق با مستی توان کرد	۱۱۸	۱۲۸	موسس کسی در آن روی نشان ^{نماند}	۱۲۸
۱۰۳	بگفتم این همه ثابت قدم نباید	۱۱۹	۱۲۹	مست چنان چون شرکان خند ^{نمیکند}	۱۲۹
۱۰۴	تا طلوع صبح دو چشم دیدگان بود	۱۲۰	۱۳۰	کسان که از ستم آسمان فزاکند	۱۳۰
۱۰۵	ز چشم ناز و کبر بسوی ناگردد	۱۲۱	۱۳۱	چه چهره بود که صبر از دل قرار برید	۱۳۱
۱۰۶	ایزد چو آفرینش عالم خیال کرد	۱۲۲	۱۳۲	یار از زبیرم رو و بسیارید	۱۳۲
۱۰۷	آنکس که بجز قسمت یعقوب میکند	۱۲۳	۱۳۳	آن نازنین بگر که چون با فرشته ای میزد	۱۳۳
۱۰۸	دلا محاربه بازلف یاز ^{نشد}	۱۲۴	۱۳۴	و قتی که عیان اشری زبان دمان نود	۱۳۴
۱۰۹	چنین شجاع که در تاب جان بود	۱۲۵	۱۳۵	دلم در عاشقی گرچه کجوی دست ^{گمشد}	۱۳۵

شماره	مصراع	نصفه	شماره	مصراع	نصفه
۱۲۱	ز نام من چه میبری که اول نشان گم شد	۱۳۶	۱۳۳	سیر چه دل صبر از جدا می میکند	۱۲۹
۱۲۲	شب از غم که بر رو شمع صبح شود	۱۳۷	۱۳۴	یارم از می سرگرائی میکند	۱۵۰
۱۲۳	این گل نازنین که سر بر کرد	۱۳۹	۱۳۵	اگر سر قابل پای تو باشد	۱۵۱
۱۲۴	گرد از سرین غمت بر آورد	۱۴۰	۱۳۶	دیشب آن خانه بر انداز بر ما	۱۵۲
۱۲۵	خبر روی تو در نظر نباشد	۱۴۱	۱۳۷	روی خورشید چون عیان گردد	۱۵۳
۱۲۶	دل از عشق بر نیستا بد	۱۴۲	۱۳۸	ساقی بده رطل گر آن کی که بخت	۱۵۴
۱۲۷	کسان کا ندر کنند دلبرانند	۱۴۳	۱۳۹	صادق نبود آنکه زیاران دارد	۱۵۵
۱۲۸	ز در دم دیده شب بر هم نشاند	۱۴۴	۱۴۰	از ستم گریگانی بر سر دارم کند	۱۵۶
۱۲۹	از نظر آن سرو بالا میرود	۱۴۵	۱۴۱	روزی این خاکدان تیره باد	۱۵۷
۱۳۰	در کوی عاشقی من کلام چو بابل افتد	۱۴۶	۱۴۲	اگر سویی عاشقت نظر باشد	۱۵۸
۱۳۱	دل اندر دلبران بستن نباید	۱۴۷	۱۴۳	منکه شد سخته ز گرمی دم خامی بند	۱۵۸
۱۳۲	خبر از حال محجوری ندارد	۱۴۸	۱۴۴	تیرت آنسان بقلب کار کند	۱۵۹

شماره	مصراع	نظم	شماره	مصراع	نظم
۱۹۵	از بین دنیای فانی چون ^{نظر کردم}	۱۸۰	چندان بحسن انکس بقا ساز	۱۹۰	
۱۹۶	نقش تو ام بر دوشویر ویر	۱۸۱	دل از دوری دلبر تشکیده گز	۱۹۱	
	حرف ن		دست بر رخ ماهش ندیده دیده ^{هنوز}	۱۹۲	
۱۹۷	ندیدم آتشی در خوشین نوز	۱۸۲	بیا و بشیر از این به بیدلان مستیز	۱۹۳	
۱۹۸	هر که را دیده شد بر دوتیو باز	۱۸۳	حرف س		
۱۹۹	ولا شعله روی غش لبوز و لبان	۱۸۴	درین مانه دلم خون شد از غوغا ^{پس}	۱۹۴	
۲۰۰	تا بکی خجک آوریم و ستیز	۱۸۵	کسی نگیر و اگر دامن هوا و هوا ^{پس}	۱۹۵	
۲۰۱	شبا کند بهجرت و سوزم بیان ^{روز}	۱۸۶	جان برخی آن نگار فارس	۱۹۶	
۲۰۲	باشد اگر دلی که بود آشنای	۱۸۸	دل خراب که شد با خیال عشق ^{پس}	۱۹۷	
۲۰۳	روی و لدا پسین ده نهانست ^{هنوز}	۱۸۹	هند و ست خور و عتاب ^{پس}	۱۹۸	
۲۰۴	دل سودا زده در بند نگار ^{هنوز}	۱۹۰	شد آرام از دلم افسوس افسوس	۱۹۹	

شماره	مصراع	صفحه	شماره	مصراع	صفحه
۱۸۵	سبزه روی ز چین از جهان	۲۰۰	۱۹۰	آهنه که ندیده کس بلاش	۲۰۶
۱۸۶	ندیدمش چو نمودارم گذ رفتم	۲۰۱	۱۹۱	در عشق چنان دل از جفايش	۲۰۷
۱۸۷	حرفش	۲۰۲	۱۹۲	یک روز شدم بر غلامش	۲۰۸
۱۸۸	که چه بلب از تو ایتم خاموش	۲۰۳	۱۹۳	شید عشق که گردید پیرین	۲۰۹
۱۸۹	گر بدارم کشند اسرارش	۲۰۴	۱۹۴	کی مرخصی است با خریدارش	۲۱۰
۱۹۰	بدین طبع که کنم جان دل بقربا	۲۰۵	۱۹۵	عاشق بود از حریر بالینش	۲۱۱
۱۹۱	آهنه که ندیده کس بلاش	۲۰۶			
۱۹۲	در عشق چنان دل از جفايش	۲۰۷			
۱۹۳	یک روز شدم بر غلامش	۲۰۸			
۱۹۴	شید عشق که گردید پیرین	۲۰۹			
۱۹۵	کی مرخصی است با خریدارش	۲۱۰			
	عاشق بود از حریر بالینش	۲۱۱			
۲۱۲	ایدل ارد بند خوشی از بهای	۱۹۶	۲۱۷	چون می رفت از دولت که گیرم	۲۲۰
۲۱۳	چندین دلاستید رخسار و مویش	۱۹۷	۲۲۱	دلا بهر چه در آیدت ضایع	۲۲۱
۲۱۴	زلف اینسان گفت بر تالش	۱۹۸	۲۲۲	کی که از حوصله مر و خرد بودی	۲۲۲
۲۱۵	بر که خواهد دست ایامش	۱۹۹	۲۲۳	ایدل انعم دلبر گشته دور	۲۲۳
۲۱۶	گر آتش مشید و بنیم چو سیر	۲۰۰			
۲۱۷	دشت دلا بگردش ختم کارش	۲۰۱			
۲۱۸	آنگه پروانه بود چشم منش	۲۰۲			
۲۱۹	چون می رفت از دولت که گیرم	۲۰۳			
۲۲۰	دلا بهر چه در آیدت ضایع	۲۰۴			
۲۲۱	کی که از حوصله مر و خرد بودی	۲۰۵			
۲۲۲	ایدل انعم دلبر گشته دور	۲۰۶			

شماره	مصرع	نظم	مصرع	نظم
۲۰۷	ایدل شدی چو پند به طلبگار خواجگ	۲۲۵	مطرب چو بر لب تو بنالد بدین غلط	۲۳۳
۲۰۸	شود ایام مجوری فراموش	۲۲۶	نشان منزل مقصود ازین محو ف	۲۳۵
۲۰۹	دوش بیخانه درم سیر و ش	۲۲۷	مرا که دوزر دلدارم از حیا چه	۲۳۶
۲۱۰	تن نگار که برگ گلش نرسد	۲۲۸	ما صبح دلم گرفته شد از قیل و قال	۲۳۷
۲۱۱	شدم چو در حرم عشق یا رخا ص	۲۲۹	کس اند که بسی میرز شایان شجاع	۲۳۹
۲۱۲	حکیم کاه پر از جواهر و اعراض	۲۳۰	افروخت خانه از دم آتش ف	۲۴۰
۲۱۳	ترا ز دوری ایوب بر بدر چه بود غ	۲۳۱	رخ که بر قمر و آفتاب داد فرو	۲۴۲
۲۱۴	دلم گرفت و ندادم دگر نگار عرض	۲۳۲	دل گرفت از اثر تابش خورشید	۲۴۳
۲۱۵	باو چو عشق دلاکی پری بیان فر	۲۳۳	دل گرفت از اثر تابش خورشید	۲۴۳
۲۱۶	بگفت که نهان کن لبی بصر	۲۳۴	دل گرفت از اثر تابش خورشید	۲۴۳

شماره	مصرع	شماره	مصرع	شماره
۲۳۷	ز تو کردل سوانی حیف صد حیف	۲۳۷	خدا قیل دل	۲۳۷
۲۳۸	چرخها که کشیدم نش بکمال ضعیف	۲۳۸	دیشب گذشت از سرگردون	۲۳۸
۲۳۹	که امم دایه افسانه گزیدت تا	۲۳۹	چون نالیم که این صورت غم زید	۲۳۹
۲۴۰	دیشب چینه آه دلم خورد برید	۲۴۰	حرف م	۲۴۰
۲۴۱	گشته ام میان بیابان شتیاق	۲۴۱	ساقی کن بهانه برزدان صیام	۲۴۱
۲۴۲	دو طره تو برخ از انامل تعلیق	۲۴۲	در نقش تو همچو نقش ماتم	۲۴۲
۲۴۳	بیای صبر بریدیم رگزار فراق	۲۴۳	روزی بری گرش بگیرم	۲۴۳
۲۴۴	سودای تو ای نگار چالاک	۲۴۴	امروز چه چهره تو دیدم	۲۴۴
۲۴۵	حرف گ	۲۴۵	بارت بدل ارچه ناتوانم	۲۴۵
۲۴۶	نگرفت دلت برین لبتنگ	۲۴۶	من از معاشرت خلق اگر کنان	۲۴۶
۲۴۷	کر دآب بهر سحر دل سنگ	۲۴۷	چرو روی آن مه خورشید و ش	۲۴۷
		۲۴۸	گر بهایت مراد دل خواهم	۲۴۸

شماره	مصراع	نقطه	شماره	مصراع	نقطه
۲۵۷	چون در دِلِ نگار گویم	۲۶۳	تا ز دلِ هر چرخِ عشق جدا می	۲۶۸	۲۷۸
۲۵۸	بهر اسرارِ ره از تنِ گراز و دود	۲۶۵	گر بسختی کشیت جانم	۲۶۹	۲۷۹
۲۵۹	پس مرگ اگر بر آید که رخِ پیچم	۲۶۶	ما که سرستِ چشمِ جانم	۲۷۰	۲۸۰
۲۶۰	کودست تا با تم غمت بسزیم	۲۶۸	ما که در کویِ عشق ره سپریم	۲۷۱	۲۸۱
۲۶۱	شد اندر عاشقی آخرِ چنین	۲۶۹	بابسی سخی ز قید تو فرا زاف	۲۷۲	۲۸۲
۲۶۲	سویِ شیمت بدلِ غمِ ده دیدم	۲۷۰	چکنم با تو سن ایدلِ چنین زار و ستم	۲۷۳	۲۸۳
۲۶۳	گر در رهت بجافه فرمانبری کنم	۲۷۱	در عالمِ رخ تو چو صاحب نظر	۲۷۴	۲۸۴
۲۶۴	سیح در حلقه آن زلفِ مغیر نشوم	۲۷۲	از جورِ تو سن شکسته با لم	۲۷۵	۲۸۵
۲۶۵	در غمِ عشق تو از خویش حوازا د	۲۷۳	سن جادویِ سامری ندیدم	۲۷۶	۲۸۶
۲۶۶	سن بدلِ دوزخِ حال تو سویدا	۲۷۴	سن پاریه وصال سودم	۲۷۷	۲۸۷
۲۶۷	مانعه آواز تو روزیکه شنیدیم	۲۷۵	تا دیده بروی یار دارم	۲۷۸	۲۸۸

شماره	مصراع	شماره	مصراع	شماره
۲۷۹	بر آن سرم که جزای یاد تو طرب نکشم	۲۸۹	شادند خال را نشاد من	۲۹۸
۲۸۰	حساف ن	۲۹۰	روزی قدم ای شکر من	۲۹۹
۲۸۱	آگاه از آن شستند از درود طبع	۲۹۱	خواهم ز بتان باصفامن	۳۰۰
۲۸۲	در دلد را نیتوان گفت	۲۹۲	ای در ره عشق جان نیتوان	۳۰۱
۲۸۳	چشمک ای قناب ز جبهه جان	۲۹۳	شود آیا که شبی دوست پیر	۳۰۲
۲۸۴	خوش از موی تو بندی بکل جان	۲۹۴	نه تو ز روزا ز مای ای تن ای تن	۳۰۳
۲۸۵	چو دست دل نغدی پای دلبر	۲۹۵	از شکر تبارم زده تمسکین	۳۰۴
۲۸۶	در حجر رخ پریم زلفین چنین	۲۹۶	گفت آنکه بچون منی جفا کن	۳۰۵
۲۸۷	چه سازم با غم و کبر کشیدن	۲۹۷	ای خاک در تو منزل من	۳۰۶
۲۸۸	روزی نظری بر آن خار چو گشتن	۲۹۸	ای رویتو راحت دل و جان	۳۰۸
۲۸۹	پیش پای منی در روان کن فکون	۲۹۹	تخت دیده حق بدین خوش بینا	۳۰۹

شماره	مصراع	نقطه	مصراع	نقطه
۳۰۰	دین دل چشم غارگر بویا کن	۳۱۰	تا چند کشتی غصه زارم تو	۳۲۰
۳۰۱	شنیده ام که بنیای بود چه خوشتر از این	۳۱۱	کیشب اگر که سرگزدارم کنار تو	۳۲۱
۳۰۲	بارغم دل بر نایبش ازین	۳۱۲	زخم دلم سخت کرد طره مشکین تو	۳۲۲
۳۰۳	بودی یبر و لبری رسانیدن	۳۱۳	و که برقت عمر من بر گیسوی او	۳۲۳
۳۰۴	سربزه یک لحظه بردمان من	۳۱۴	با سخن جگر بکن صعبی از جفائی	۳۲۴
۳۰۵	گر بینم بر دی خود اندر دو چشم	۳۱۵	سخت جانم گرمی بازار تو	۳۲۵
۳۰۶	ای ذکر خشت ترانه من	۳۱۶	تنگ از شوم خبانه تو	۳۲۶
۳۰۷	ای فتنه بشهر و کوی و برزن	۳۱۷	بنگر زیار و ازیمین او	۳۲۷
۳۰۸	نگردد در امم آن ماه بزمین	۳۱۸	صد چشم گرت بود بهر سو	۳۲۸
۳۰۹	ای غمزه دل در آرزویت	۳۱۹	خون دل ابروی سنگر تو	۳۲۹
۳۱۰	حرف و	۳۲۰	گر دو تو گرم که در جان روی تو	۳۳۰

شماره	مصراع	نصفه	شماره	مصراع	نصفه
۳۲۲	از دم دور مرا ای دل من ببر تو	۳۳۱	۳۲۱	چیت نام روز به روز گزشت	۳۴۱
۳۲۳	نزار دو جد سینا پیش رویان در	۳۳۲	۳۲۲	گوی شایسته ای از شاهان بسید	۳۴۲
۳۲۴	این دل که کسی بر تو ز خویان نگزیده	۳۳۳	۳۲۳	ای نشی تو پیش من و جان بسته	۳۴۳
۳۲۵	نشوم سیر اگر از صحبت خواب ماه	۳۳۴	۳۲۴	تا دم از منجر نعل سخن آرا زده	۳۴۴
۳۲۶	سیان ما تو گفتم رسول ماست گوا	۳۳۵	۳۲۵	در اگر ز جور یکشد آه	۳۴۵
۳۲۷	تا بهر که بر کمان نهاده	۳۳۶	۳۲۶	ای لب یار این کج کاپ بخشان خورده	۳۴۶
۳۲۸	ای رویت به خیالی چون نظر بازیند	۳۳۷	۳۲۷	حرافی	
۳۲۹	پیش زلفت چهره یارش غراست	۳۳۸	۳۲۸	ای باد صبا اگر توانی	۳۴۷
۳۳۰	تا کی ای نوحه فال آرا زده	۳۳۹	۳۲۹	الا ای دوستان از راه یار	۳۴۸
۳۳۱	به شب غم ای بت یگان	۳۴۰	۳۳۰	بقی من ای صبا نیا و رو	۳۴۹
			۳۳۱	بچشم بکه ای پادشاه میس	۳۵۰

نفا	مصرع	نفا	مصرع	نفا
۳۵۱	مسابو حلقه گیسوی یاریگیری	۳۵۱	کجا تو حال سیران خون جگر دانه	۳۵۱
۳۵۲	شایه چون بر طره شکین بر چم نیرنی	۳۵۲	تو آفتاب که صد بنده چون تر	۳۵۲
۳۵۳	سیر و زری روی آتش بر دل نین	۳۵۳	تقصیل بنده اگر دست بر کمر دار	۳۵۳
۳۵۴	گر دمی از لطف نگاهم کنی	۳۵۴	صبا امید که از دل بدر باری	۳۵۴
۳۵۵	هر وقت بدل گذر نمائے	۳۵۵	ایدل ز مال خود خبر دار	۳۵۵
۳۵۶	دارم سر آستان سلطانے	۳۵۶	افسوس که شد ز کف جو آنے	۳۵۶
۳۵۷	در گذر از دهر و دغائی جوی	۳۵۷	نشا ط خاطر یاران تو نازنین صنی	۳۵۷
۳۵۸	روا بود اگر احوال ماننی چسے	۳۵۸	این غم کجا برم که بعد فرقه پدنی	۳۵۸
۳۵۹	ایدل چه دپی چه باز نیگیری	۳۵۹	گفته بودم بر کتم گفته	۳۵۹
۳۶۰	ایدل زار که عاشق بجانش باشے	۳۶۰	درین دیرین خستمان قدیر	۳۶۰
۳۶۱	ای آتش دل بشعله ساز	۳۶۱	بنازیر وی دسوی مانننگر	۳۶۱

شماره	مصرع	صفحہ	شماره	مصرع	صفحہ
۳۶۴	ہزار قطرہ جانِ جمال تن بچکانے	۳۷۳	۳۸۵	ای گرفتار سوی غمِ بوبے	۳۷۵
۳۶۵	دلِ عشق اگرش ترکِ مال و جانِ نیکے	۳۷۴	۳۸۶	وہ کہ یکبارہ شد شکیبائے	۳۷۶
۳۶۶	چون طرہ آوز تا بیگندی	۳۷۵	۳۸۷	آگاہ اگر ز حالتِ اہل نظر شنوے	۳۷۷
۳۶۷	دارم ز تو بکجو سوائے	۳۷۶	۳۸۸	خوش دلی کہ قومہ در مقابلش باشے	۳۷۸
۳۶۸	اچنین زلفت اگر گہی واکند کسے	۳۷۷	۳۸۹	کہ دام دل کہ بخون خاک بر سرش نشانی	۳۷۹
۳۶۹	باعتق اگر نفعہ مدار اکند کسے	۳۷۸	۳۹۰	اگر اینسان دل ای دلبر ربائے	۳۸۰
۳۷۰	چہ شد کہ جانبِ ماروی نازنین	۳۷۹	۳۹۱	نداعم از چہ بدلدادگان غمیار	۳۸۱
۳۷۱	خوش آنکہ خندہ کنان آئی و کمر گشائی	۳۸۰	۳۹۲	الا ای کافیت دل خزانے	۳۸۲
۳۷۲	بگنظر ز عینِ بسینائے	۳۸۱	۳۹۳	تا تو با قامتِ موزونِ صنوبر گشتی	۳۸۳
۳۷۳	یکو اگر گشت دہ ز زلفِ نمون کسے	۳۸۲	۳۹۴	ای گلِ گلستانِ روحانے	۳۸۴
۳۷۴	باین خرام اگر قدم ای نو جوانِ نبی	۳۸۳	۳۹۵	بسیر خاکِ مابکن گذرے	۳۸۵

ردیف	مصرع	تفسیر	تجاریه
۳۸۶		ای بحین زهر بصورت پری	۳۸۶
۳۸۷		نختم ایش نمد در ره یاری پائی	۳۸۷
۳۸۸		زادها تا تو من از خویش جدا می	۳۸۸
۳۸۹		تا تو صنم بر دکان جلوده نشستی	۳۸۹
		مکمل	

بیاری یزدان مهربان دارای زمین و آسمان

دیوان

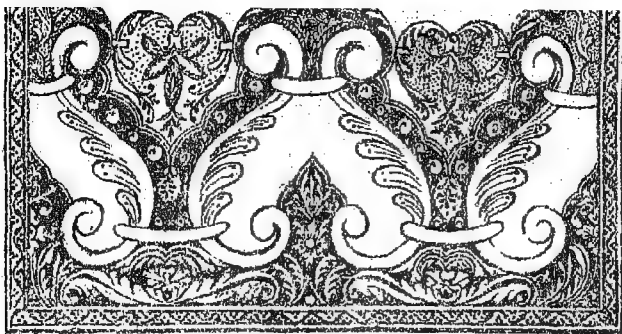
غزلیات میرزا نصرالله خان

به فدائی فرخنده به دولت یار

جناب بهادر در چا پناه

خانگی

خودنواب معزی الیه بزور چاپ آراسته گردید



بسم الله الرحمن الرحيم

تو اگر حقیقتِ مریعان دراز و دیدنی باشی	بدیده است بدو دیدم چه نور دیدنی باشی
بجانِ در زاندمی کجای کجا صفات تو	بعیونِ ات تو دیده شد که شیون عینِ گنجی
کیم ز دل آده بروی که بدایت شکری رو	تو که ز شستهار دلاوری کلا محرابِ دنیا
شود این چو نه که کنیفس کنیم ز منقسی جدا	ز تو دور بود ز زندگی که کند که جانِ چیا
بروانِ کمر دلاور و ان می ار چه سرور و آ	چو و چشم و شنِ شان شود که تو سرور و آ
من غیر روی تو مقصدی من غیر کو تو باشی	من غیر موت و محبسی تو که بهتر از همه دنیا
من غیر ذکر و تجمیدی من غیر فکر تو موسی	من جز جباه تو الفی چه سرور که مهرِ دنیا
ز چه رو تو انیم انتقدی که ز شهر خود بدی	عدم حواله ذکر کنی که در آن نام نشانی
به شسته به سطر و با کد از بر لب مرده	نفسی است شوق من تو هم که شعله با

لو بگوئی شهر جازریان بگو نوائی عراقیان
بسرکای بت سنگدل پیام پیر فرقی

زویب گرمی سوزشان لو بگو که شعله شایانیا
چو زلف و اوجیت مرا تو بجای من بجایانیا



همه آرزو سقدائی این ای کجایان
که چو رخ ببارگمت نهد تو اش از عتاب



پیش از دیده صاحب طر حصار پیرا
دل اندر شکنهای سیر زلف تو پیوسته
دین گلشن که روی گل بشو و خاطر پیرا
بگوش دل پیام دلبر ترسایم آمد
بچنان کز روی آن زیبا صدمه شایم
گر انسیان ساز وحدت میکند که بگفت
اگچا در چشم من سر و منور نازنین آمد
در آن قف کیار من لب شیرین بچشاید
بر و شکری کن ای ابله که اگر عشقوت بدل

آه طاق شد بر دلش روان لاله لیلیارا
خدا را اینقدر تشکس بهم زلف چلیپارا
ندیدم لاله هرگز آن روی لارارا
سحر که ناله بر شد چون دل تو ترساید
بزرگان ادب دوم همه ایوان کلیسای
بیر و کعبه در ایام جمال یار کیتارا
که می نمیم بر دامن گشت آن قدر غار
بیاورنده بگر و فتنه دیگر مسیچارا
تو انمی دید دیگر بادل خورشید و سیار

<p>من اندر شقیازی در ره دلبر خطاکو بدان که گذران رفتار یارم را یقین دهم</p>	<p>باشید بیکه از جانان بستم خود مرا را ز خاش سر سارم از بستر خیمه دنیا</p>
	<p>قدائی خیزم حسرت نصیب نپذیرم که خون دل الت زگر در دوزخ امانا</p>
<p>ثمریت نشانه بره منتظر مرا بر خاک غم نشانه دستگیر منیکند سیار داده انشانش من لبیک چون بایم ندیده رخس خاک ره شدن بینم کجا برم که بمیرم در انتظار وین حیرتم در آتش غیرت کشیدی باشد اگر قیامتش آرم عنان کف بیکون که بارسد بکامم که اشتیاق خفته که آفتاب بود چهره بوماه</p>	<p>لیکن نداده روی نشان بکیم مرا کاخن جگر نشسته بره منتظر مرا پیداشد هیچ نشانش اثر مرا آیا چرانشاند درین رهگذر مرا و این سنگدل گذر نماید بر مرا کاید چه بر سر آخرت از این سفر مرا هیشتی سیر هست چنان نیشکر مرا در خاک نیتی نکت در جان لب مرا بها گزید و کرد بسی خون جگر مرا</p>

که خاشاک

<p>آنهم کی ز خاک شینانِ مرا مهوش تری نیامده اند ز طهر مرا</p>	<p>کز عاشقانِ پرتب آتش گرفته هست شرمِ آدم ز گفته خود گرچه ز آفتاب</p>
	<p>خاموش شدائی ازین گفتگو که هست راهی به پیشِ دیده دل پر خطر مرا</p>
<p>غیر و می که فرید بگمان ز تو مارا قول کیفره که فرق است مکانی ز تو مارا تزی داد کف نیست عنانی ز تو مارا که شوم خاک نیا سوده روانی ز تو مارا شد تبه جان نشد شاد زمانی ز تو مارا نرسیده است بغم راحت جانی ز تو مارا چه بلایی تو که دل خوش نشد آنی ز تو مارا و جهان کشف نشد از رهنمای ز تو مارا بنظر آمده در موی میانی ز تو مارا</p>	<p>بیچ معلوم گردیده نشانی ز تو مارا توری دل که تو همایه و دل بنجر از تو دل بسید او تو خون گشت و جلا پیشین چکنم که کنم خاک بسر در غم رویت از تو آگاه نکشیم و بر دیم بحسرت که نمیرم غم انیم کشت آنج که لعبر نروی از دل دل در غم هجران تو خون شد نه عیانی نه نهانی نه بحسی نه بجان موتی از حاج و کلافی ز سیه شک بدویش</p>

<p>دلم آزاده ازین شد که گشت روی سپیده هیچ تسکین نپذیرفته دل زارم اگر چه</p>	<p>نه همین جیلوه فقر سوده نشانی ز تو مارا هر کسی سغبه نماید به بسیاری ز تو مارا</p>
<p>چون فدائی شده کوتاه ز دامن لعل و شش چه شود که بد بد دست عنانی ز تو مارا</p>	
<p>بگرفت دل و نهاله ترک به نیافت را راهی که نبود یمن پایان نذر در میرا از سر فقام در پیش کوه دستگیری تاده با صد جهان تا به لضمم بهر تماشا شد بر تو پس رفت و بند از خوش هوش از سرم کوه من دست شستم از خردین پس من دیو اگر ز کار خود نیم دانم همین که پرورش بگذاشتند از هوش جان را و رفتند از دنیا بخشیدی ار قارون شدی وادی ایمن</p>	<p>دیگر چه سان آرامم بکف مرغ بصحرای بگذار بر احوال خود این خسته و افتر را زوریکه بر خیزم ز جای این پای از جاده جانها گرفتند از رخاں گرد و تماشا شد تا خود چه پیش آید بر آه آن شاه تنها شد زانو ندیده کس در خویش دنیا شد جابر سرش با بان بود ز تو در یار شد گردی مباد از مابل یاران بیار شد از من سببا کیه گوی آن پیر پیار شد</p>

افروخته دیدم رخس از باد های دلبر	کردم سرخ صد جهان بنگ نیما رفت را آری مقصد بود کی خویشی ره یافت را
گر شد فدائی زندگی بر باد دل خفین کین کافوس لب سچا بود نزدیک و ناافت را	
پیوده گوی سپند ما را آن یار که در دل است با آنکه گویم بنوعیه بوسه کرده است گوید که چسب از نی ز سودا گر عرض کنم که جز غمت نیست فرماید این کی نیست درمان عاشق زرقیب اگر بر آرد بجز آن تو پشت پا از آن نزد کافال طبیعت مبتد	محکم سنهای بند ما را راضی نشود گزند ما را بهای تو ریشخند ما را همت لب نوشخند ما را بدم دل ستمند ما را جز غم دل و دیند ما را بهتر که ز خوشتن دما را این آرزوی لبند ما را پرداخت نرد لبند ما را

<p>نہج دل چون پرند مارا بزنند چو بند بند مارا</p>	<p>از تار محبت چو پود است مهر تو ز دل جدا گردد</p>
<p>را ندی چو گیسو کای فدا ز محبت مفرای فدا مارا</p>	
<p>وز دور دور کرد بلای شمار را کار و برون زین حدث روزگار را آثار اور بود دل بے شمار را از یک نگہ کہ کرد یرخ پرده دار را کان گل بخت چون ہزاران ہزار را کر من ہی تینزد ہر شہر یار را دانی کہ دیدہ ام کچھ شیدا انتظار را من کردہ بر خے دہشت اختصار را اگر نیستی گزیدہ دہانت دثار را</p>	<p>بہاؤل بحبام جہان بین مدار را و جد شراب کمنہ رہ آموز دولتی است وصفش چو دل شنید قاری کف نداد تا در درون پرده چہ باشد کہ دل بخت اسی عنایہ جان دگرش ہستان گنجی فردا کہ شہ چو بندہ شود خاک کیست آن اسی غایت ال بدل بندہ دینیت یک فرقہ شرح قول تو بسوط دادہ اند ز انہر و ہر وی نقل ہمہ پشت پازوم</p>

چشم نبود اگر دو بهمن چرا خوراند	از فتنه خون دل جگر و اعدا را را
چون باشد ملقین که بحیرت شوم تبنا	مشو دلار وایت بی اعتبارا
چشم ز آتش غم دل می نیابد	تا سنگ در جمال شه تاجدارا
محبوب علی خدیو دکن خسروی که یافت	در سپیکش زمانه محبسم وقار را

با آنکه مرد حرص خدا می عجب آن
 مدح ار کند ز شوق خداوندگار را

گفتم که پرورید به گلزار من ترا	فرمود آنکه کرد ببر خار من ترا
گفتم که سر بر آورم از دامن تو خفا	فرمود کنده سر کن از اسرار من ترا
گفتم که در کنار تو آرزو ده چون شوم	فرمود محنت بود آزار من ترا
گفتم که رحمتی کن آزاد گیم بخش	فرمود خود تو کرده گرفتار من ترا
گفتم که بگو نجات من از من چگونه است	فرمود بخود نیست به پندار من ترا
گفتم که بخودم کن کن از خودم خلاص	فرمود بر در و سنگ خوشخوار من ترا
گفتم که سیاق تو بر دردم شیرین شوم	فرمود خون بر اندش از بار من ترا

گفتم آبِ لطف تو شویم لبش ز خون	فرمود اگر بیافت طلبکار من ترا
گفتم چو پرورد تو میا لادهان او	فرمود اگر شناخت بکردار من ترا
گفتم بهای وصل تو چیزم بدست نیست	فرمود فقر ساخت خیر از من ترا
گفتم کنون عشق بگوچسیت پیشه ام	فرمود پیش آمد هر کار من ترا

گفتم قضای تو چه رضای فدائی است

فرمود کرده عشق من ایشار من ترا

آب شد ز آتش حیران تو چون بکیر ما	در بهوای تو شود خاک تبه بر سر ما
تن ما سوخته گرد و چو به نیران اق	خوش که افتد بر بهت سوخته خاکستر ما
چونکه واقف شد از راز دل من فرمود	غم مخور می رسی آخر ز حجاب دور ما
گفتم اید و ست چه گوئی که فرات تو آ	قلع میفاد منی ز دبدبرت از بر ما
هست اگر دیده که بیند رخ تو شاد	بی نصیبی است نصیب دل غم پرور ما
آتش این غم فداوه بجان کز گویت	بعدم رخت کشاند نفس آخر ما
یعنی آیم برت ایسان نمایم خور و خواب	یافت آمده معنای می کوثر ما

<p>تن شود خاک و غبارش بشنید بر جان ز افسر بنیدگیم باز سرافراز کنی چون نگاهم ز میانست بدمانت فیت باد</p>	<p>یا که در پهلوی حوری من کنی ستر ما یا کنی خاکِ فراقِ ابدی اندر ما شد یقینم که عدم آمده است بخور ما</p>
<p>بعد از اینها همه فرود دانی خاموش نستی واقف از اندیشه دور از بر ما</p>	
<p>در سرش صیبت ندانم دل دیوانه ما این دل زار ندانم که چه در سر بودش آشکار است که بسیار تفاوت در زهرام نیست که با او به هم نسبت بخش گفتم اید و دست چه باشد که چه زندان خواهم از لطف تو کز کوی شما آرد سر گفت خاموش که جز کوی منت جانی نیست این چه از یار شنیدم بدل خود گفتم</p>	<p>که بشد شیفته دلبر مستانه ما که برفت از عقب موکب جانانه ما قدرتِ لبر و عجب ز دل دیوانه ما کز می دهر کند پاک ز افسانه ما نام خویشی بنهی بر دل بیگانه ما راه گمشته پرشیون افسانه ما خافی از سعت حضرت شاهانه ما خاک تر بر سر سودا سئ دیوانه ما</p>

ما که از چشم هم بر زنی بی خویشیم
این چه بازیچه دستی است ز چشم تو حریف
ترسم این شدت حیرت تنهه تا که اهل

چشم مست تو ز دست گشت پیمان ما
کز نگاه بی همتا بفرزانه ما
به بنار تو گفتم هستی کاشانه ما

اینچنین بیده گویت فدائی نشسته
که غم یارفت ساخته همخانه ما

و صفی زیبائی آن بسف جلال خب را
خیره کرد و عقل در اندامش از سر تابا
اینچنین یاری سزاوار است بارس را
با کمال حسن عیب است از کنی جانش دین
من گویم دولت و صلت کف خواهد رساند
چاره جز مطلوب چه بود در طریق عاشق
در آن معبر که یارم پای عنای نهد
دل بتیر غمزه سازش تا بدید از جان خرید

میکنم گر بار نیخا سنگرم یعقوب را
هیچ نقاشی نپرداز چنین اسلوب را
باری از روزی تحمل بایدت محبوب را
کاین چنین یاری نشاید عاشق معیوب را
بیتقدردانم که صبری و خوراست ایوب را
طالب آن باش که مطلوب شد مطلوب را
سازم از قمرگان عین بندگی جاربور را
زخم آن در کف کمان ترکان شهر آشوب را

حالتِ ضعیفِ دلِ احوالِ دلِ دیگرِ سپرس
 اگر رضای و سخاوتی چون منی با او بسر
 عاشقان باید که ناز و دلبران ز جان کشتند
 آنکه امر و راست در اقلیم خوبی شه شست
 بر فدائی ظلم اگر خواهی مطیعِ میلِ تست

چون میندوزد و بچشم از هم زدن آشوب را
 و کند شمشیر چه آید عاجز مغلوب را
 بس خریدار است هر جاتحه مغلوب را
 نه شاید تافت حکمِ حاکمِ منصوب را
 لیک رجمی کن بجال آن خسته شکوب را

و در پاکِ دل پسندی سرخی چیم ز امر
 لیک بار نقشِ فرن آن گرزِ گردِ کوب را

حیفست رسومِ دستانی را
 از چشم تو گر چه من فتادم تو
 چون سر عشق تو نهادم من
 شاید که بجال من کنی رجه
 ویدی که فریب چشم او خوردم
 باشد که بچاره رساندین

کز یادِ سبزه مهر بانی را
 از دست مده نگاهبانی را
 از اول کودکی جو آنی را
 شکرانه حسن جاودانی را
 بنهادم عقل و کار و دانی را
 در ماده دور و نا توانی را

<p>توان چو برفت قوت و قدرت از بنده چه دیدستان باب هرگز نگشود را هی اندر دل بسیار شد اتفاق کو با من چون دهنش دلم فرو رفتی چون گشت که ناگهانم اندر دل دل چون بدمی دگر بیاساید</p>	<p>آغاز نهاد لوحه خوانی را کز من نهفت محرابانی را در باره بنده بدگمانی را آورد میان غم نهانی را می یافت مقام بی نشانی را ره داد بلای ناگهانی را کاز رده بدید یا حبابی را</p>
<p>بر بند لبای فدائی از صحبت بگشای کتاب بی زبانی را</p>	
<p>چنان شراز محبت لبوخت جان مرا حدیث قصه مجنون فرامشت کرد مسبا میچ برفش چو مرغ دل گرفت بشاه بر نفس راه ناله لبست دلم</p>	<p>که پر نمود ز خاکستر استخوان مرا بیشق نامه بخوانی چو داستان مرا مکن دگر تو پر گنده آشیان مرا سبا و آنکه کسی بشنود فغان مرا</p>

کسیکه دل غم اوست از دل آگاه است
 ملاتش نکم گر کند ملاست من
 بدو آن لب شیرین و زلف باد آورد
 جمال کعبه که دور از زیان آفت شد
 کس از برصه هستی نخواهدم بستن
 صفای عشق و محبت درید پرده مگر
 چو شور او بسرایم که ذوق جان بخشد
 بگفتش کنی از جویش زین بشیم
 جهان جو حسین علی که در گفتش
 شبی بگفتش ای سرو من تذر و توام

چه حاجت آنکه شناسند دستان مرا
 کسیکه یار نشد یار مصداق مرا
 گرفت خسرو چین گنج شایگان مرا
 نجاک سود چرا حسم ناتوان مرا
 نخواهد از دو جهان یافتن نشان مرا
 که کرد زیر و زبر شوق خانان مرا
 سزاست زهره بوسد اگر دهان مرا
 جهان که می شناسی خدا یگان مرا
 فلک ز رشک خور و حسرت مکان مرا
 سزد که گوشش کنی ناله نسان مرا

بگفت سرو فدائی چو من نباشد لیک

سزا چون تو تذر و است بوستان مرا

زمانه غم شد و برداشت از میانه مرا

حواله داشت چو دل با غم زمانه مرا

مگر که نوح اسیدم دهد نشان بخت
 ندانم این چه تجلیست که شراره آن
 ره باشد ز کجاست نه فضا تیری
 ره سلامت عشاق خسته میزد چرخ
 سیر نوازش دلدادگان فلک بودش
 فسون غرلت آزادگان چون نقش گرفت
 چو بر فروخته شد آتھاب آتش عشق
 ز نمون خیر تر شکم نکرد شرم مگر
 ز ریج هجر وجودم تخته کرد قیاس
 اگر بدنی و عقبی غم جو ادا کند

هم از تلماسم این بجز بیکرانه مرا
 نماند بیکر خاری در آشیانه مرا
 که آب همان نموده از دوشانه مرا
 بسوخت عافیت دل بین بهانه مرا
 بدل نواخت ز نخت بت از یانه مرا
 بشکل عفت دیدند بی فانه مرا
 فرا گرفت تن جان بیک زبانه مرا
 که سیل حادثه از بن بکند خانه مرا
 که رخ نه کرد بدل غم چو موریا مرا
 پس است فکر خوشی آن بت بیکانه مرا

سخنی شد فدائی بسین بدامیش

بسوز دل مگر و شور عاشقانه مرا

دانی دلا که بجز چشم نبیند خواب را

از بس که گوید و غمت داماده ام غرقا

چشم لعل باد آمد پر خون بیداد تو دل
گویند مردم دل فدا نذر بلا از دیدگان
تاری آن گیتی فرس کایناید دیده ره
بنشین بجای خود دلاوندیشه باطل مکن
شمع سیرایوان با و از تاب عالم گیر خود
من با تو همی ای کنم گزنگذری از حق دلا
گر آگست از خود کنم باومی و هم نیست
من هم ندانم چیستم کاینگونه بندت میدهم
من خشک میگشتم بجای اریسیریدم یقین
خرم میباشم از آن کاین دستان جاودان

انصاف نبود بهره اسن دایم کنی خواناب
لیکن خلاف دیگران من خجسته ام این باب را
وز حسرت تو لاجرم سازد روان سیلاب را
کار و بجا که آن نازنین ننمود رخ اجاب را
در جان فروز می آورد خوشید گردون را
کی لای خوشیدی سدم مر که ک شب تاب را
دانی زغم هم کتری آن بجز بی پایاب را
اینقدر دایم کان صغم زینت دهباب را
کز عاشقان دیده کسی آن رو اختر تاب را
بر روی گیتی بسته ره از وصل دلکش تاب را

نقل سخن از لعل هر کس فدائی کرد و شد

ما گفتگو بگذاشتیم این سیوه نایاب را

با خود اگر بردشی آن گل باغ جان مرا | داود شمع جهان سبب آسمان مرا

<p> گشته ز بخت زینمون دولت جادوان فوت گشته مطلقا نعمتی از جهان مرا دیدن و فسخ نعمتی میدهد از جهان مرا کی بحباب آورد زینمه عاشقان مرا آجکند بیزم خود میکشبه بهمان مرا گر بد بهمن قدر خانه خود نشان مرا چشم براه ننگد و پهلوی پاسبان مرا پس غم عشق کنم ماند اگر زبان مرا جان بستان میکش بدل کن از خون مرا جذبۀ دلربایت برد کشان کشان مرا </p>	<p> خسبم اگر بخت می دهد عمر خود شبی صحبت او اگر شبی دست دهد بکار دل بر خورم از روصل او هیچ دگر نبایم این همه هست اگر کند جانب من نظری ور ز هجوم طالبان نوبت آن نمیرسد آنگاه درم ز لطف او شاد که دل ز نش تا چون بچرخدش بخور رخ ترازوی سحر من بخت انعم و بوسه ز غم سیاه کای چنین سستی قدان رونقش از تو نشتر کوشش بنده پیت سودگر و مهر در </p>
--	--

جان فدائی ای صنم بجز خدای دکن
حیف بود و نهی کف الهه رایگان مرا

رحم نیاری بل ماچرا

چند بسوز دل ازین ماچرا

داده ام این عده بدل بارها
 دل نپذیرد که شناسد ترا
 نیست معین که تو ای جان ما
 غصه در دین دل خسته را
 بر سر می پر مرغ صبا
 و در پیش دست که بلقیس را
 گویش ای لبر ویر آشتنا
 تا تو گرفتی بدل مرده صبا
 دور گشتی ز دل جان ما
 غیر تو ام نیست کسی در با
 زنده بود جان تو ای جان نقره
 اگر نشود دل ز حضور جدا
 و ز تنگی صحبت و صلح ادا

کاخ است از سوز بسیار در ما
 کز نیمه خیریت بود جزو فنا
 خورچه بگرفته دلت با جفا
 باز گردد و تو سازد و دا
 نامه به بندم که بر دوسبا
 از طرف من برساند دعا
 خوب بودی دل ما حبا
 نقش عدم یافت بهستی بقا
 تا ز دل و جان بدویم ارفا
 جز نتوانم نیست امید و رجا
 میوه جان تنگ نماید فضا
 هیچ تاله بجز خورشید
 چرخ کند ناله دل چرخ

آه فدائی بگذشت از ما

از چه نیاید دیدار شما

خوبان که صف داده رخ حورقار را
فریاد که با اینهمه جانبا ز عیال عشق
ای آفت صد خاطر شوریده چه باشد
روزی بسر عاشق بیچاره بنه پاک
بندهش ز آهی که کشد از دل پر درو
تا چند کنی جور و نترسی ز خدایند
جورار چه بایست ماند ام نگویان
آرایش خوبی که شد اندازه قدرت
بر صاحب باطن که شد ابروی محراب
به پسرده ما چون در وصلی بخشاید
من دانم ازین حاشا نه جان نبرد

افسوس که نیکو نشناسد صف را
از سنگدلی نام نپرسند و ف را
از خاطر اگر دور کنی میل حفا را
ترسم که بر آرد شبی دست دعا را
وزر که یعت میوق دهد راه صدا را
اندیش کن از عاقبت کار خدا را
ای از همه بهتر بگشاید قبا را
ترسم که دهد راه بیالات بلا را
چون است که کج ساخته قبله بنا را
شایدیم همین قدر که جوید دل ما را
اگر خلقه گره ساخت سر زلف و تار ما

دل کی برهاند ز کست و توفدائی

کز نموی بیا بندنی باد و صبارا

درین دومی که آهوشل کند با آن ویدنها
کجائی ای هوا گهی گلشن یاران که تا نیم
بیا و با همه بیکانگی بایند خوشی کن
بطغلی دل فکندی در کند طره ام سنگر
خران چرخ و آنسان بهار آرزو
چنان در کنج تنهایی دلم فرسوده از غمها
نه آنسام حکمت نه خون دل میکشد
کنون در جیتم از چشمه چون نده رود
هنوز امید وارم بوش گل گر خدا خوا
غبار جان کنم آن نازنین نفسا ندارد من
زین بر دهم بهت که بر درشته افت

چه کمر اهی که پیش آمد پس از منزل رسیده
دومی بر سبزه زار دل نسیمت را و زیدنها
که در و فرقت از دل جدا کرد آرمیده
در ایام جوانی لاجرم در قفس خندیدنها
که یادم رفت در باغ و صابو و چیدنها
که بایاران گلشن شد فراموشم حمیدنها
که بتوان گفت از شکی کفیده از یکیدنها
از دیده بنگر چون دیده خون دل چکیدنها
پس از بسیاری خار غم اندر دل خلکیدنها
نیاز دامن نازش که دامن کشیدنها
چو سبیل طرش وقتی کشاند و بریدنها

بر آرای لیل شیدا فدائی وار فریاد

بیا تم داری رخسار سپید پند

سوخت سر مایه دل ماتم پروانه مرا

مار غم حلقه زده بر دل ویرانه مرا

کاش عشق شد افروخته در خانه مرا

نهد دست کف دامن جانانه مرا

بمنت نهد بهت شبانه مرا

به گمراهی رو سبکد افسانه مرا

کز خدا مثل خود انکاشته بیگانه مرا

اگرچه مردم همه پنداشته دیوانه مرا

ساقی این باوه که پیوید پیاپی مرا

سرشیدائی مستی دل فرزانه مرا

تا ابد کم نشود صحبت رندانه مرا

آتش از شمع نیا و بجاش نه مرا

گنجی از شادی ایام نیندوخته ام

از چه آواره صحرای بیابان شوم

شیون من همه زلفت که بار خنجرین

گر گدایینیم ای صاحب ز رخسار گهر

رکعتی ز اهرم از کرده چرخش نکند

بره بندگی خویشم از آن میخواند

اعتدالیم بخیمیزان عقول

جای آست که سر بر سرستشینم

یار چون ساقی عشاق شود چون نهد

من چه در صحبت رندان قدمی چند زدم

خسرو غم چو بر ایوانِ فدائی نشست
پیرشادی تنه پای بکاشانه مرا

ای آتش خانه سوز جانها	وی داوه بباد خانانها
از ناله خستگان بندیش	کز جور تو شد بر آسمانها
ای بر تو آفتاب روشن	بر طلعت تو ز سایبانها
تا چند کشتی پیش چشم	از موی بروی طلیسانها
راضی شوی که بمنت رو	قربانِ خت کخم جهانها
کیبار اگر ببت بهوسم	در شکر ز نو کخم زبانها
مطلب چه بیان کنم که از من	آگاه تری بر نهانها
دو پیش حکیم عینِ جبل است	انهار نمودن عیانها
در وصفِ دهانِ تو که هیچ است	گفتند هر دو استانها
یک نکته بیان نشد رفعت	با این همه شرح و این بیانها
دل تا زمین کنار ت آرد	چون می شد و شد آید

<p>مرغ دل من بام نو کرد آرایش دام حید سارت</p>	<p>کز تیر تو شد نقش نشانها بروش ز خیال آشتیاها</p>
	<p>در بند اسیریت فدایی در یاد نیایدش جانا</p>
<p>در یاد نیاید و دیم با آن همه چایها خوش باش بکام دل ای یلی شتاقان جز دلخوشیت یارب مقصود ندانم جز فکر و صالت در دل نگشودم دانم نخی یا دم بهر گاه که بایار شکرانه آزادی یادنی اسیران کن عشق من و حیرت من و تو و وصل تو خورشید جالت چون نبود گریخت از تو که طبیب دل باشی سدا در د</p>	<p>و آن عهد که شد یارش سوگند همه چانه کز خبر بی مجنون گشتیم بیاینها چونست که دلتنگم افکنده بر ندانها خوبست که دریاری خمی اسپیم بجرانها و اما ن تفرج را گیر ی بکستانها هر که شوی چن سدا و ازاد بستانها این جبهه شوند آخر افسانه دورانها دلها همه بدریدند بر خویش گریانها بالله که باشد دل پیر از دور مانها</p>

<p>و عهد گمانداران از بچ بچ بگوئی دل بس جان و ملت در ره شد خاک و پیر</p>	<p>هر ذره آن با حیثیت از سپر گمانها کاینها چشند تا آخر فرستند کجا آنها</p>
<p>از خویش فدائی را حیفست کنی محروم با آنهمه کاف ز روی جان من احسانها</p>	
<p>افروغ غصه که مرغ چسب من گوئی بدین صفت که فکندم تقید آن سرو ستمن که نمودم ز خود جدا ای آفتاب اهل نظر روی شوت پروانه در آتش غیرت کنند من بوسه بگریم کف پای مبارکت ویدی که چرخ زار ز روی ندیده بهفت چهره گلگون دیده چون تاس از آستان صال تشبیه</p>	<p>کا و دیاد صحبت یار و وطن مانند خود شناخته چنان شکن خون کرد دل میدان سرو و سمن چنین خواه سر ز نش مرد و زن چون شمع خود کنند ترا آئین من روزی که خاک راه تو گردید من مرا آخر ریشته رشته تار کفن مرا گلگون خون دل نشود پیر من رفت حسیر خوش نبود بر بدن مرا</p>

<p>رازسی اگر بدل بودت از منش سوت غم غریز و دور جوانی تباہ شد</p>	<p>کایزد که سرشته بسی بخت مرا در صحبت عجزه و دمسکین مرا</p>
<p>قربان آن نگار فدائی که وصل و در حالت کمرشده رباید ز من مرا</p>	
<p>بسکه فضل است به ناخود متفقا داوری که نظم کنم از طایفه دل من پیشتر از آنکه بزلف تو فت تا نسیم سر کویت بشام سحر گفتم ای زمره خوابان بر خاک نشین گفت بهیات که پیوده سخن سرگرمی گفتم ای یار جواب همه بگذار کنار سخن ابریده نبوده درازش بود چون چنین گشت ز زلف تو حدیث آرمش</p>	<p>میخیزم حیف بسی عالم نادانی را که نهادند ز کف رسم مسلمان را دید در خواب شبی حال پریشانی را نوزدگی شنوم آیت روحانی را دیده کی نگردد آن چهره نورانی را هین درازش نهادتگب پشیمانی را وین میان آید و بدو داغ خدائی را سخن بهیده دان قصه طولانی را که بلند است کندش دل زندانی را</p>

دل کجی نرسید از پی آن افغی زلف خضر مات در سان اهری تا که اسیر	لیک پیود لب بغایت ویرانی را دل نگشته است بره غول بیابانی را
بقاراه فدائی طمع خسام بود مخصوص آنکه نظر داشت بقافائی	
دیدم چو بیاض یاسمن را کز چشم بدان نگاه دارد من نیز بدل بگفتم آمین کز زاویه چمن شنیدم کز سوز جگر چمن سراسید یارب که همیشه تازه داری ای مه که ز شدت محبت دل دید بر آفتاب رویت رویت که بزرگوار مهری است	میخواند دعای یارین را حق آن کل یاسمین را از صدق خدائی و المن را صوت خوش طبل چمن را وصف آن گل لاله پیرین را آز آب جمال آن یمن را در روی گم گم سخن را شد صید و زلف پر شکن را شمعی است تمام انجمن را

<p>جان نده و پایدار باشد از زلف چهره بحفظ رخسار</p>	<p>از تاب رخ تو قمر و وزن را بگماشته دیو اهرمن را</p>
<p>خواهد که فدائی تو سازد قربان به ره تو جان تن را</p>	
<p>چرخ سازد عیان خورشید فردا بود فردا که روز وعده تست من این دغم که چون رخ بر فروز در آن محفل که خورشیدیت شمعش چه خورشیدی که خورشیدان چرخند گماغم نیست کاید شرمش پیش سکندر در ریش خاک فنا خورد نمودش مرتبت خاکستری را اگر دیوانه وصلش حبت سهل است</p>	<p>بهین دغم که محوم در تماشا کسان را عسر جاویدان تن نماند درّه مغیب از تو پیدا که کرد از سوزش پروانه پروا بچرخ عارضش عقد شریا که خود در پرده نهشته است تنها که بر آب بقاشد خواست دارا که آئینه نه بنید روی همتا عجب دارم اگر جوئید دانا</p>

<p>بیانِ هر گمانی را انقضا محلِ هر محالی را انبیا که بنمودم بعقلِ خویش شیدا حرمِ فراقِ رنبارِ دارِ کلبیا</p>	<p>کجا طبعِ سیکیمی می سپید نزدیکِ کس در عاقلِ بی عوی من آن دم از سلامت دیده بستم فدائی را بناید سبزه نشکر د</p>
<p>کنون باید فن گیریم خود را چو سید اند کسی احوالِ فسر را</p>	
<p>پرده بردار رویِ زیبارا از رختِ عاشقانِ شیدا نیست طاقتِ دلِ لنینجارا نورِ پیشِ دو چشمِ مینارا بشکنی پیچِ توانا را تا توئی درستانِ تنارا بنالدت متاشارا</p>	<p>رحمتِ جانِ ناشکیبارا تو نه آنی که صبرِ دستِ دهم گرچه یوسفِ حسنِ مستغنی است رویت آئی قبابِ حسنِ فکند این چه حرمِ بیتِ کز سرِ موی بیچ در دلِ نیستوانِ دود از نگاهِ بی که نورِ جانِ بخشد</p>

<p>نهند سود و بیچ انسان را تو بر آن تا تبه کنی ما را چون نمایم وداع دنیا را حسرت آن رخ دل آرا را</p>	<p>تابِ موییت که بگسلد رجا با بامیدِ لطف تو زنده نظری کاش چهره بنایم دائم آخر که دل سجا کرد</p>
<p>کی قدرانی است شاد دل افروز که نداند حسابِ فردا را</p>	
<p>ناخوانده کتابِ آشنائی را بر کرده حدیثِ بیوفائی را خوش دار قدمِ بینوائی را سوسه در آوروم گدائی را در پشته روح روشنائی را برهان کتابِ کبریائی را ایستاده منزلی ناسنائی را</p>	<p>ای کرده نصیبِ مجدائی را نشیده یک آیت از وفاداری بی برگِ طرب نهاده و گوید خورشید چرخ عیان کند شاید که بیک چرخم افروزد در زاهد شهر ندعی گردد بر خویش گذارش که خود یابد</p>

<p>ریشِ خرنوبِ کربانی را بگذارد طریقِ رهنمایی را اگانه آیتِ سمائی را در سلسله دلبرستانی را</p>	<p>بار از بزمِ هند و هم دستش دور است ره این سیق تا منزل بیوده مکن ملامتِ عاشق ای باد صبا اگر وزی روز</p>
<p>بر گوی که خسته گشتم از ظلمت شمعی بفرز ره فدائی</p>	
<p>گفت آنکه کرد دلبر بدخوی تو مرا کز تیغ سر برند به پهلوی تو مرا ز آنرو که تنگ آید از آهوی تو مرا شاید کند نیک به نیروی تو مرا ایشان قدر است بر الوی تو مرا جز آفرین بقوت بازوی تو مرا از آرزوی بستم چه آهوی تو مرا</p>	<p>گفتم که گرد بسته کیسوی تو مرا گفتم خوش آیدم همی از خوی تو چنان فرمود خوی من نپذیرد ستم گفتم کمال حسن چه آذینِ عاشق است فرمود پاچه برده ما دطلب منی گفتم گمان مبر که رسد از گمانِ سخت فرمود غره گی مکن ایسان که ناست</p>

<p>آتش پرست کرده و بندگان تو مرا نایب را حضور خوش از خوی تو مرا تنهاده نور در قطره از روی تو مرا افتد شمع چهره بشکوی تو مرا دل بسته شد بیک گره از روی تو مرا زان قطره کافور را زیم در جوی تو مرا با جلوه بت است بشکوی تو مرا</p>	<p>گفتم سیاه خال تو بر روی آتشین فرمود بندگان خوش آتش پرست گفتم شمع طلعت از غایت ظهور فرمود اگر نظر شودت همچو نور محو گفتم گشاده جان فدای منی چون فرمود آب رفته بیا بدیجوی باز گفتم که مهر روی قتیل تو ام بدل</p>
<p>فرمود نور مهری زینجای لازم است و اون هم سنونی سنونی تو مرا</p>	
<p>زانرو که کس بنجاب ندیده آفتاب را در وصف آن حسین چو سیرایدرباب را وز پرده گیش نیست خبر آفتاب را تا بر رخسار فزون نگذارم حجاب را</p>	<p>از دل بوده تاب دوزخ تو خواب را کو مطربی که بنمیش ککشان بچنگ ذکر می نموده هر کس از آن ماه خرگه افسوس از اینکه دست رسایم نداده اند</p>

<p>ساقی ز روی دختر ز پرده برفکن سرشته بدست من از موی خود بده صبحی اگر چشم خمارت کهم نگاه</p>	<p>بردار از جمال حقیقت نقاب را تا بکلم زخمیه گردون طناب را تا شام حشر نشاء فرایم شراب را</p>
<p>آسان است پیش فدائی شکست خ از اینکه شکستند بر آبی حباب را</p>	
<p>مردۀ وصل عشاق بخیر جان مطلب چون اسب جان بهره ندادند بها عهد با سر زلفت گسارگر پیوند گر وفا نور رخ معنی ایمان نبود ما طمع گرچه وصل تو نداریم تو هم گر پرگنده دلان در غور وصل تو نیست زندگانی ابد جام جهان بین ار است ایدل از در جدائی نبری جان بیرون</p>	<p>زین فنا آمدگان خارج از اسکان مطلب دولت وصل غایت کن و سامان مطلب ور فرشته است کن و سختی پیمان مطلب تو ز آئینه ماصورت ایمان مطلب بهر ما بقدر ایجان غم هجران مطلب دل ما را انجم زلف پریشان مطلب ای سکن در تو ز حسرت چه حیوان مطلب عمر ضایع کن و بیده درمان مطلب</p>

چون همراهی غلغله ره دوری سپری	پوستها بر تنی بگلن پایان مطلب
این بی نیست که کس دیده بود غایت آن	آنچه جاوید بود از همه پنهان مطلب
یکمی نیست فز عشق بیزار وجود	جان گشتیش بهانی تو اش از زان مطلب
من گرفتار چو از بند دلداری شدم	بخود آزادیم از چنبر زندان مطلب
پاکی دامن شاه چو بود شاه حال	بهر پاکی دل دشته برهان مطلب
نخور عشق بخر خون دل و جان خرد	گرت این جمل غریزه آمده مهسان مطلب
در ضرورت ترا طبع بلند و با دل	بجز از پیشگاه حضرت دیوان مطلب
مالک جان دل و دین هم مختار مالک	طاعت از من بر پیش نگبر و طغیان مطلب
ای یزیم و زرا شمع عدو سوز را	بنده مخلص از اشال من آسان مطلب
سر زچم بگونی بن اغیر ولیک	صفت آینه از خاطر مستندان مطلب

ای فدائی چو شاد او را خود را گونی
طول عمرش بحیسن از در که نزدان مطلب

ندید بر دل عیب جاب
پدید گویم درین باب جاب

جمله پیغامبران بر اینستند
 لیک از من نپذیرد دل من
 فلکی سنگ اگر در دریا
 و زنی غره به پیرا من کوه
 و ز دل سنگ تو روزی نترس
 عنایب تو ببرد از افغان
 تشنه گاهی چه شود گریستن
 ز کس هست تو دزدانه بخت
 دیگر از وعده و صلح مفرب
 چه دهد بر دل پر نالش و در

که تو آید که فردا بجا
 غیر آئینه فر تاب جواب
 بر شود از دل گرداب جواب
 آید از کوه بهر باب جواب
 سوی لسا که شدند آب جواب
 آخر ای غنچه شاداب جواب
 سخنی زان لب میراب جواب
 که ز کس نمانده در خواب جواب
 مده از میوه نایاب جواب
 خفته بر بالش سنجاب جواب

ای صبا عرض فدائیش بگو
 برسان چاکب و دویان جواب

حیرتی دارم که رویت را فرستد آفتاب
 ای که چون خسار تو خور نشینست آفتاب

از فروغ شمع خسارت فروری گزینا ف
صبحگاهی سربزآور چجاب خوابگاه
ختم شد زور آوری انگشت سیمین تو را
یاش تاس فاش سازم راز روشن بتو
کیمسوی پچم چ حسن افرون خسار تو گشت
نسبت رویت چو باخورشید و اندام دل
اینهمه کردن کشان حسن ایران چرست
بند و خجالتش چو نتوان کرد از خساره
تا یکی پنهان گذارم سوز درد عا شقی
کار بردل تنگ آمدی ندانم چون کنم

از چهره زور افرو افلاک برین است آفتاب
ناعیان سازم که دارای زمین است آفتاب
حلقه انگشت چرخ و گمین است آفتاب
کز چهره روشن رویی مثل قرین است آفتاب
شد مسلم انیکه شاهنشاه چین است آفتاب
شد یقیم قلبه اهل یقین است آفتاب
گمزه رخشان کو کب ایرانین است آفتاب
شایدیم گفتن که خصلد برین است آفتاب
از ترف سوز دلم چون آتشین است آفتاب
بایسین دلدار کش خان چین است آفتاب

مرد در حست فدائی شکلی لسان نکرد
اینقدر هم کز چه دایم ناز زمین است آفتاب

ای زلف خور بچهره شتاب

ای بر شو حجاب مهاب

<p>ای مار چو خواب من ربودی ای لعل نگار تا کی و چند دل در دقت تو سر فرود کرد ای نف که چون سن درازی آن چهره آفتاب مانند یا از جگر کباب هر دم یارب چو شد دفاع ازین سر زده خطا که حق صحبت گشته سپهر از آن مدام است ایدل گرفتگی از چه رو پسند</p>	<p>چون بر رخ ماه من کنی خواب من نشنیدم و تو سیراب اقامد در آن عسقی گرداب وقتت دل غریق دریا از دیده بچهره ریزدم آب شد آتش من دیده پر ز خواب کن فارغم از خیال احباب با من بگذاشتند اصحاب کرد و سر و فانی شود یاب از نقل سفندیار و داراب</p>
<p>یکره ز فدائی اے زمانه آموز زه وفای بهر باب</p>	
<p>گفتش کی سیدی بر ما جواب</p>	<p>گفت بنشین تا دهم فر داجواب</p>

گفتم این صحراندم کم سنگدل	گفت بدید کوه بر صحرای جواب
گفتم آب دیده ام عالم گرفت	گفت خواهم داد در دریای جواب
گفتم این غمغمای آسان گیر	گفت شکل کاید از غوغای جواب
گفتم از عشق تو مهوش غافلند	گفت قدای بلال آسای جواب
گفتم از قد بلندش نکته سن	گفت او از عالم بالا جواب
گفتم از لافنی عالم دیده ام	گفت و پستی ما الا جواب
گفتم از مرگان تو دارم سوال	گفت همتش تیر دل فرسای جواب
گفتم آینه کند رویی	گفت از محرومی دار جواب
گفتم از تو کی شوم راضی بوصول	گفت گزینش نوی این جواب
گفتم آخر نرم میازم دلت	گفت سختی میدهد خار جواب
گفتم از کف شد فدائی در سوال	
گفت آید در کفش اینجا جواب	
ساقیا گر طلبیم باده فزون از شرب	بگذر از جرم که شور است فزون از شرب

فکش تر دانم دلم را ز درون از هر شب	فلک ز شدت مستی جو بدل عشق شراب
کز لطیفی بودش ذایقه دوان از هر شب	امشب این می توان گفت که باشد ز چم
در سرش بیش بود شوق جنون از هر شب	و عده وصل تو فرداست مگر کاش بد
بیش نیم اثر کن منی کون از هر شب	فانست آنچه قیامت بنماید که بهوش
شده کمتر بدل آرام و سکون از هر شب	خیر نیست ز فزونی تو در بخیریم
کاخ دل از می غم بیش نگون از هر شب	سر این فرزندم که بود از چه سبب
لیک مستی شده بسیار فروان از هر شب	ساقی باده نخوردیم ز هر شب افرون
که شده گشده تر راه منون از هر شب	تا براه من گمراه چه راه آید پیش
این چه می بود که افرو و فسون از هر شب	چشم ساقی بچه افتاد که جانش بفتاد
بیش آید نظر غالب گون از هر شب	طره شب برخ انجم و خساره ما

تا چه کوکب بطلوع است قدرائی که کند

جلوه افرون فلک شعبده گون از هر شب

خواب خوش دیگر مگر بسیم سحر

تا بدیدم آن چشم نیم خواب

کز بجاک آتش فتنه بود عجب
 سماع خشمم بر از خون جگر
 میگذاشت از راه حیران گشته خلق
 عقده گیسو نهاده بر حسین
 خلق کیسه تکبیه بردیوار و محو
 من دیدم پیش نهادم بجاک
 ای که دادن بر بشیرت لایق است
 از پی قتل که خنجر کرده تیسر
 ناگهان فگند در ابرو گره
 کز برای چو تو نادان عاشقی
 شرم ناری فکر من برانجن
 و انگم چندان برین خسته جگر
 ای فدای آب خضر ارشده

کباب رویش از دو چشم ریخت آب
 تا چهستی در سر آر داین شهر آ
 خانه شهری بیدادش خراب
 رویش از زلف پریشان شده تاب
 همچو صورت تاجه دل سازد کباب
 کای بیدارت امل راقع باب
 دیدنت راقع دگانی آفتاب
 دست تا در خون او ساز نمی خضاب
 وز دو لعلش ریخت شکری باکلا
 آدم تا کسر ششم خونت چو پ
 میکنی و میدری بر من حجاب
 زخم کاری زو که ناید در حجاب
 باز جواز خاک راه بو تراب

پیوده ای قیب بر سیدلان گپ
 از خیره پیش آنکه نئی همچو او ملاف
 چون بوقی از همه ره بند کنان
 چون الکنی خلقت و قوت و کودنی
 چون نیست جانی از خدای خبر چو تو
 چون در خصال غول بیابان حشتی
 دیوی تو نزد اهل صفایان مشوسفید
 در بزم انس سر زده هرگز درون مشو
 هم از و دیده کور شو بر این آیین
 عاشق چو پاکوچ دلدار خود نهد
 گرفتار است پام رسانش بدستان

ز زلی لوت خدمت شرفای زمان گپ
 وز طیره با سیکه نئی هم زبان گپ
 وریگی پیخ بر با سنج و دان گپ
 اندر محافل فصیحای جوان گپ
 با عارفان کامل بسیار دان گپ
 آنجا که اهل انس بود کاروان گپ
 جز در میان جنگل مازندران گپ
 و ریشوی خوشش نشین جاودان گپ
 گفتم میان عاشق و معشوق مان گپ
 با او مکن درشتی و دیوانه سان گپ
 ورنه ز حالتش بر هر پاسبان گپ

تا زنده نپند فدائی بیچر

یعنی بهرزه هیچکدامی سخت جان

<p> صبحت دولت عالی که کمال شبر است عدل با فضل شجاعت و شجاعت جمع سالها بود که بادوست بهمدی بودم این هوس نیز دلم در شکن زلفش کرد راهم ابروی کجش ز لب لقی که نماز طره زلفش آنقدر مرا توبه شکست گفتقم ایدوست و گر عهد برفت نکم گفت بسیارین جمله و از کف بگذاز چون سر اندر ره جانانه سپردم دیدم خستیارم چو بدر بردم دستم دیدم ایغم احوال ز ارچه سپرسی باز </p>	<p> اگر مگر شود از صحبت دولت بدست هر دور اگر چه گذرگاه یکی رگداز است که ز حکمش نکشم سر که خداوند است که پراز حلقه و چین از درمی از شکست تنگ تکلیف شد از لب که چراگاه است که چوین سیر زلفش نه مجال شمر است که دلم در شکن زلف تو ایسان شکراست این کنم دین نکنم را که جهان در گذراست که نیز قدش جمله جهان سر سبر است بفضای کرش مرجه جهان مختصر است که هنوز آژوده داغ تو بید او گراست </p>
---	--

جای اکنون ز خون فدائی نبود

کاختیار دلم امروز بدست دگراست

لعلت بجهنم گلی ز باغی است
 رویتو در انجمن فسروزان
 ای کعبه حسن عالم افسرد
 با قبله روی دستانست
 آیدل که بود لب کبرویت
 دیوانه طلعت تو دیدم
 سر زنگند ز خواب مستی
 بگر که شنیده ای پریر و
 زلفین سیاه تو بر خمار
 ختم است بر این که وصف آثار
 افزایش خط بحسنت این لب

یا بر قمری ز لاله داغی است
 یا شمس بحفلی چراغی است
 در کویتوشن بهشت لاعی است
 بالله که ز کعبه ام فراغی است
 شک نیست که در نقش چراغی است
 آنرا که ز عقل پر دماغی است
 که مطلع این میش ایاعی است
 زان باغ که که خداش لاعی است
 دیدم که بحسنتی کلاغی است
 از روی تو الکن ارباعی است
 از بنره چه خوبتر ز راغی است

شاهد رخ او بس ای فدائی
 از گل چه لطیف تر باغی است

ولی چون موز زیر پای پیل است	دلم دست بخاری بی بدیل است
بداند که چه خون من سبیل است	سبیل عشق را هر کس بریده است
چه محتاج شراب سبیل است	هر آنکس الطرب بر لعلش افتاد
هر آنکس در ریش چن بر قنیل است	نیسر و زنده جاوید گردد
بر آن صورت که معنای جیل است	دو بار و تش هلاک جان زهره است
دو چشمش که پیوسته کجیل است	چه خاکستر نموده استخوانها
نیز انم تا بمنزل چند میل است	همی انم که طاقت رفت از پا
که بار افتاده اندر رحیل است	خدا را ساربان آهسته تران
که مار اخار قسمت از نخیل است	اگر خود جان بد بر مرده بارش
که دل در بند آنزلف طویل است	هر شد عمر از آن بسیار کوتاه
شب هجران تارم را عدیل است	نه پذیرم که صدر روز قیامت

قدائی چون پد جان گشت آه
 نه را داد است او که در غایت جیل است

بدور لب خط مشکین عبارت

چو من هرگز نه بیندیک بختی

دل من شد خراب از دست پجرت

تنائی دل من از تو دارد

تو یاری کن که دل یار ادا دود

دل سودا نیم سر بایه جان

نباشد دیدن روی تو منظور

نشاید داشت پنهان شعله عشق

اسیران کندت در ترنزل

ولی من این اشارت چون بینم

بوی آنکه سویت را بوییم

بچشم آنکه لعنت را بوییم

ولی دانم که تو با فرشتا هستی

کنار آب خنجر آمد خنجر

که یاد بگفت از این عبارت

بفرمانگش وصلش عمارت

ولی جرأت ندارد در جبارت

که لعنت را کند یکدم زیارت

تب که در زبان برد از تجارت

اگر دل را چه کار آید بصارت

سریت چون توان برد از حرارت

که کی ز ابرو کنی بر قتل اشارت

همان ساعت بهم جان بر بشارت

چه دولتهاست دل دادم بشارت

چه خونها خورده و برده مرارت

تقریر من نیازی از حرارت

فدائی ترسم آخر عالمی را

لبورانی ازین شیرین بابت

من کوشش گریس و پیش عاشقان را نه است	سرم تا بم و بر گردم خاک از آن اگر نه است
گر غبار یافتد و چنگب باد تند سیر	باز بیرون از فضای کمی آن درگاه نیست
اینکه داند حال عاشق از برای ما نیست	کی توان گفتن که از احوال ما آگاه نیست
حسرت می گشت اگر کمین بوصلش بود شاد	از همین شادم که سوشن می کشد را نه است
چون ببلید زلیبت بی قرار آن سر بلند	عمر اگر گیرد و ز باشد همچنان کوتاه نیست
دست ناقدان بر دامن او کی رسد	شمس ایوان بلندش نظر با ماه نیست
یارگاه غزلش در دجی ارتفاع	گر غبار آسمان گردیش بر خمرگاه نیست
دستگاه دولتش است آنسان	کافاش در شب خمر چراغ راه نیست
من اگر خود گفته ام باید عشقش صبر کرد	حال میگویم که این در خاطر ما با الله نیست
جانم در جدائی از کجا بر لب رسید	گر بجوم در دوغم در سینه راه نیست
در سپاه عاشقان ایت نباشد غیر آه	طبل ساز بیدلان خبر نامه جان گاه نیست

<p> فلعه ناز از غرور حسن محکم تاب بچند ایدل از بهنگامه وصلش ز بایان کوتاه کن خدمت شاه معظم طاعتی مقبول اوست مرزبان را و محبوب علی شاه و کن شاد زری ای ایزد هر چانهی پادشگیر خدمت را در لیاقت از حد افر و بند لیک </p>	<p> او عاشق در اثر کثر ز لوط شاه نیست الذین به یک قدم نبود که چیدین چاه نیست آنکه با سر و گری پابند مال جاه نیست کاسان چنان بنیم از نوبنده راستگاه نیست زانکه نسیب از نیکی نام تو در افواه نیست در صفاقت راست است میگویم چو نصراست </p>
--	--

تاجسان ناز بمان دولت جاوید نام
کامدین دولت چو دولت یاور و تنخواه نیست

<p> کو جان که نغم نثار جانت این هر دو تو دادی و گفتمی دل رفت به تیر غمزه ساز بهر چه در گشیده گرد دستی بدعا کنون ببارم </p>	<p> که دل که بربنم روانست و بکیر بچه سیر و گمانست جان خست ز سیر و گمانست پیوسته و تیغ ابرو است ناموی گیسو از میانست </p>
--	--

	<p>بر کام دل کرو بیات تا سوی دل آوری بیات ز اینها که بختی نیست یک شته چونده جان فشان از حجب بار آستان نه پله چرخ زده است آیار سد مکف عنایت سازد دل سنگ مرآت</p>	<p>رفتی به پس سروق غیب من نیز نشانه جان پس دیدم همه را چون خویش حیران یک گویدم این حدیث گنار جستم بسوی تو ز آمدن راه گفتازی و گر بگرد ای شعله قلب سوز صفی گر ناله من بگوشت آید</p>	
	<p>روزی برسد کند فدائی جان بر سر حرفی از دهانت</p>		
	<p>تو گفتی ماهی افتاد در شست که یکبارش بل زلف تو پیوست که گرد و غم در آمال بر بست</p>	<p>و لم چون بر سر زلفش پیوست کسی آگاه باشد از دل من در می بر رویم ای آفتاب انکشای</p>	

<p>خامی خوشنماگر دورا بندهای تیر زینت سوی چشم ز تاب می روسم نگار افغان عجب در چشم چو ساربان بردار از راه این</p>	<p>ترا پایه است بر خورشید و چنگ دلم کز شاخ سدره اشیا نخت عجب دارم از آن دل کو بکیا سکن روزیکه جسم آشنایت بریدم مهر کونین اندول زار</p>	<p>بدان بلندت کی رسد موت در آن زارغ سپید افغان تو بخت قادت در کند و باز در حست ندانستم که نتوان بین باز بخت چه سازم مهر روی و سر بخت</p>
	<p>فدائی کی گیر دل بخت که با بودت ندانند دیگر بخت</p>	
	<p>کودی کا نشان تیر تو نیست چاره خضر با هر چه کنی تابی اندر دل مه و خورشید نقشی اندر زهر نگارستان همه روی زمین بگردیم گر همه بنده گر همه آزاد</p>	<p>یاگری که ناگزیر تو نیست پیش طبع بهانه گیر تو نیست در بر طلع مهر تو نیست شکل رخسار پیر تو نیست در تمامی کسی طبع تو نیست کو که در بند غم اسیر تو نیست</p>

<p>دل که آگاه از ضمیر تو نیست سستی ترازین فقییر تو نیست بنده دیش عشقِ پیر تو نیست جلوه خطِ استدیر تو نیست چون چشمِ شیر تو نیست</p>	<p>آچه سازی بجاقت با دل گر ترا غم بخش است کسی کو جوانی که در طریقت عشق نه فلک را بدان خضارتِ حسن که چه خوش چشم میشود آه</p>
<p>ای فدای پیش تیر قضا سپری چون دلِ شیر تو نیست</p>	
<p>که با اشارتِ ابرو مقابل افتاده است گوز کار که بسیار مشکل افتاده است خوشادلی که ز موجی با حل افتاده است که زیر تیغِ نگاهیش لقا بل افتاده است ازین شعاع که بیرون ز محل افتاده است تسلیم است که دستش سلاسل افتاده است</p>	<p>کسی بضریتِ شمشیر قابل افتاده است مرا که در طلبش کار با دل افتاده است بجز عشق ز نیم کشتیانِ طوفانِ خوار کجاست خاکِ شهیدِ عتابِ مه رو شده است تیره چشمِ مهرِ محلِ رنگ بدو حلقه زلفت که خلق دلهایست</p>

صبا ز سلسله جنان اهل درو پیرس
 رسد غبار بهت کی بچشم این شاق
 ظهور صورت وصل تو جان عاشق را
 من اسید وصال تو تا ابد بهمات
 بچشم مرشد جادوگران لعبت باز
 ز تاب دایره پاره دست ماضیات
 ز بس بسوی تو دل راه بی نهایت یافت
 مگر رسد بتو در پیرو می صدر دکن
 سپهر حوصله سالار خجاک حکمت خو
 ندیده خویش چو در عهد او تو آنکر ملک
 بر آستان بلندش سرم فرو داد
 ز وصف افکنم تا بوم بگیتی شور
 فدائی از الم آسوده باش کت سرکار

که از چهره رشته خون گردن لافقاده است
 که از تو دور بچندین مراحل افتاده است
 نظیر معنی تحصیل حاصل افتاده است
 خوش این هوس بکسی که تو غافل افتاده است
 توئی که عکس تو جانرا به محفل افتاده است
 چو مهر و ماه هزاران جلال افتاده است
 بره نشسته و در فکر باطل افتاده است
 که از کمال بهر کار کامل افتاده است
 که در منازل خصمش زلازل افتاده است
 از آن مانده که در دست عامل افتاده است
 هزار شکری که بارم بمنزل افتاده است
 باغ شور سب از عناد دل افتاده است
 از خلق با سخنی را و عدل افتاده است

کذا رتبع غمت بر مفاصل افتاده
کشش میان مقتول و قاتل افتاده است

دل عاشق چو در غمت شاد است	شکر بلید چه جای فسر یاد است
جهان عاشق چو زنده در غمت است	مردۀ آندل که بی غمت شاد است
عشق اول بنای گیتی حسن	کز ازل تا همیشه آباد است
خانه خرد در سرائی عشق گیر	کاین بنا استوار بنیاد است
تخت بر نه بگوئد گردون	کاسچه در تحت اوست بر پا و است
هر چه جز عشق چرخ زیاده رفت	بفرایم بر این که در یاد است
کی ز چشمش تو انم ایمن ز است	که خود آبادیش ز بیداد است
غمه پای بند شیرین است	تیشه دیهیم فرق فریاد است
ملکت عشق چرخ آزاد است	شاهش از عشق نیز آزاد است
بنگر این بوستان آن بالا	که کشتانش کیبۀ شاد است
ز ایدار گذر ز شاگردیم	که مرا پیر عشق استاد است

به فدائی حسد نباید برد

عاشقی دوسه لے خدا داد است

آن سرو که چون روان بر دست
آسایش دل افروز جانست
سرمایه عیش جان مشتاق
شمعی است بزم نازنیان
اندوچمن زمانه سپهر
در انجمن خدای بیان
از روی بهشت عدن اولوب
پیغام منش که میرساند
کای گلبن گلشن نکونه
کز نویتش بر آنکه بسیند
بر دل نهاده کوه اندوه

گوئی تن مرده را روانست
آرامش تن تن توانست
پیرایه مهر آسمانست
ماهی بیان روشنائست
نخلیست که تازه وجود است
آینه روشن جهانست
سرچشمه کوثر جهانست
جز باد کش از پیمبر است
دور از تو غریب تو چنانست
اندیشه گفت ترا میانست
با آنکه چو کاه ناتوانست

<p>در گوشه بیکسی چو عفت دست من دانت ازین پیش</p>	<p>از چشمم جبینان نهانست پس غمش که خار از آنست</p>
<p>احوال خیرین خود فرامی گوید چه که پیش تو عیانست</p>	
<p>مار ابدل از تو یک تن است و ای همان نبود نهفتش چون این مشکل یا یکی لب برمای زین پیش اشابه زهره ام نیست چون پیش تو مطلقم چو خورشید گر بر دل من دلت ننوزد از گریه که روز و شب کنم من انگشت من به لطف اکنون زین در نمازده هیچ تا بم</p>	<p>وز گفتن آن مرانه یار است جامم نهفتش ز غم کاست آسان که بر تو آشکار است کز یار چه حاجت تقاضاست اندر وسط آسمان پدید است دل نیست بر تو سنگ خار است تا چشمم روز و شب در است کاس باب عنایت میاست تو بخیری خدای داناست</p>

<p>حیفست که چشم پوشد از لطف زین دست قیامت بپا کرد</p>	<p>آنکس که بمرحمت تواناست آن دست که قامت تو راست</p>
<p>بنشاند غمت بدل فدائی صبر از دل ببقیزار برخاست</p>	
<p>جسد عشق که مایه حیاتست هر ماده که یافت صورت از عشق برای پر از کفایت عشق ای عشق تو چاره ساز دردم شو قم تو با تو گردد افزون خوشت که بگذرد تو که آزاد سنگش زن و استطاعتش بین کی نام تو رفت بر زبانه محراب دو ابروی تو دل دید</p>	<p>هر چیز بد بهیولی ثباتست واجب شود از زنگنه است سهل است اگر چه مشکلاست باز آبی که نوبت حیات است چون تشنه که بر لب فرا در بند تو جادوان نجاتست این بنده که واجب الزامت زان گفته من جو طیب است تا خسر مؤذن صلواتست</p>

<p>سحر لیت که فوقِ معجزالت یا چون صفی که عینِ دانست خلقش بخورِ مذکین نبات</p>	<p>دستانِ دو جادوانه چشمت با لفظِ تو مجزات تو ام اگر بگذردت بلب زیم نام</p>
<p>نظم سخن فدائی ایجان زان لعلِ سخنورش صفات</p>	
<p>گفتم که نشان تو چه فرمود نهان فرمود ز ما هر دو جهان غیرِ نشان نیست فرمود جهان بی رخ ما هیچ عیان نیست فرمود چه دستی است بر ما بیان نیست فرمود که غیر از سرِ مولی بیان نیست فرمود هنوزش خبر از دزدان نیست فرمود که توصیفِ مراره زبان نیست فرمود که تن خسته جز از بارِ گران نیست</p>	<p>گفتم که غمِ مات فرمود چنان نیست گفتم که نشان تو بگویند خبتم گفتم که جهان از تو عیانست چشم گفتم میان تو که مؤیدت رسد دست گفتم که سرِ موی تو پیوسته بجانم گفتم که شد از عشقِ دمان تو دلم تنگ گفتم که بویِ تو مرا گشت زبان لال گفتم که ز بارِ غمِ عشقِ تو تنم خست</p>

گفتم که توان ستن ازین بار گران سنج	فرمود کزین بار طهوری زلوان نیست
گفتم چه زمان این غم از ادمنائے	فرمود زمانی که بگویند زمان نیست
گفتم که غم فرقت از روه روا غم	فرمود که از فرقم از روه روان نیست
گفتم که زابره ی تو تنی است بقلبم	فرمود که این خشم به از تخم گمان نیست
گفتم که بشکایت یکیش زخم و گرز	فرمود درین مرحله حاجت به بیان نیست
گفتم که دکن شاه ز خود کرده مراد و ر	فرمود مر از ان شه دل به چو گمان نیست
گفتم که مرا محرومی انداخت بغرب	فرمود که در محرشهان هیچ زیان نیست

گفتم که فدای باد هوش جان فدائی

فرمود فدائی را پر وای ز جان نیست

آنرا که به عالم خبر از عالم نیست	عیش منما کاینده اش غیب نیست
می نوشد ز واعظ سخن بهیوده میوش	کان بهیده گو واقف از اسرار حید نیست
آن خبک که ز ابدین آورد بمتیش	کردند میگفت درین چون و چیست
منع دل شوریده کسی میکند از عشق	کاکا بهیش از راه نمود از قضای نیست

<p> وصل ارگندت شادونه آئین طریقت همت بنهادم کم عدد و دوست شمارم یا من بجهان خیره سر و چشم سپیدم زانرو رسد این جور بما از ستم دهر زین پس من کنج دل اندیشه جانان با آنکه برفغان چمن سنبلیل اورا روزی نشود شام و شبی روز نگردد پیغام دوزخش سوی آشفته دل من گرد دهند بر دل من راحت جان است </p>	<p> بجز ار بد و بخت بدلت شرط رضا نیست در دوست بدیدم که نشانی ز وفایت یا هیچ صفا در دل خوان صفایت تا دوست گفتم کسی را که بقانیت کاندیشه اش از جان بهمه حال جدا نیست بونی زدم باد صبا نافه گشاییت کز جادوی چشمش برم آهوی خطاییت یکدم نه که اندر دهن باد صبا نیست بارش کشم گرچه محال است روایت </p>
---	--

یارب هنرم بخش بجان باختن آتش
تا یار گوید چو فدائیم فدایت

پنداشتمی ز روزگار است
خود بر دل روزگار است

این در که بر دل فگار است
حال از تو چه در ده که بینم

<p> بر چرخ سپهر در دستان بس ای عشق تو خانه سوز افلاک با عشق تو گویم از برادرم زانروز که زادنی عدم بود چون بزم که ز اوستاد نیرنگ هرگاه که ساز تیغ سارنگ ای من بزم تو من سبک تو این خود چه جبارت است و جرات یک تیر تو از بکان تو دور </p>	<p> کاسایش آفت مدار است آن کیت که بی غم تو یار است این خسر کجا که ننگ عار است با عشق تو ام سر است کار است بر بند دو پایش استوار است رقصی من فسر از دار است در ساز که وقت در گذار است چون وقت تو ام نفس شمار است صد جسم ز خون پرازگار است </p>
<p> چه ماه است این که بر دتش چراغ است تو گویی طور موسی سینما یی </p>	<p> در شورش چشم تو فدائی بچو شده است و بمقرار است </p>
<p> که از مهر خورش بر شمع دلغ است بحشم من که از مهرم فراغ است </p>	

<p>که جان را زین شماره تروماغ است دماغ قدسیان تری ایام است که ستغنی ز تبلیغ و بلاغ است کیم بانای بلبل میل کاغ است کیم خاطر هواخواه نباغ است کلماتی که خورشیدش نراغ است که سر و جنب آرایم بباغ است که اینجا شپرش بال کلغ است بریدن کش منور آغاز لاغ است</p>	<p>مگر خود طر سار و حسیانند که باشد ساقی این می که از بوش صبا زجت بر زین محبس امروز و گرازد لب بران پیغام داری حریف ما چوبی شبه و نظیر است بین تا گیس رعنا غنیش در جنت سرگوتا به بندند به بندیش در از خود جبرئیل است شاید باز پنج چرخ شطرنج</p>
<p>درین غم رشته آه فدائی طباب چرخ را همچون نیاست</p>	
<p>و گر چون صعوه در چنگال باز است همین دامنم که منزل بس دراز است</p>	<p>خوشا چشمی که بر چشم تو باز است پیرس جلال من از پای مجروح</p>

ببقیم نون
 سارا نیکو که خوشان
 بت از راه خود
 و سخی بر نوبند

چرا دوری
 چنان می گوی
 صد و نوبند را بر
 نشت بدین چو
 نوبند

<p>کسی چون من نداند حال مجنون من آگاهم ز سوز درد محمود توای بی مثل و ندارد یگانه دل چون آتشم را کوره شوق است رقیب خانه سوزم سرنش کرد برویت من بیستم خبر حقیقت حدیث غمزه و لب ز من پرس چه سان مخفی بماند راز در دل چو بر و از حالت هم محراب ابروش</p>	<p>همه داشت در لیلی که حجاز است همه گویند عشقش ایاز است که سر را پرورت روی نیاز است دیان افقی زلف تو نگار است ولی شادم که لطف چاره ساز است همه گویند عشقش من مجاز است پرس از آنکه شب در خواب نیاز است که چشم خون فشان تمام راز است چه روی قبله و جای نماز است</p>
<p>فدائی مرد پیش از مرگ و شکفت که کوه عمر از آن زلف دراز است</p>	
<p>صوفیان امی شراب کوثر است باده در آنها بود چون سلسیل</p>	<p>حال آنان حال کون گبر است ایک در قوم دگر در دهر است</p>

<p>چون بوجد آید هر يك اجمال پیش نشان سراسر عالم یکیت صورت ایند یا نقش حجر منجیم خود مسلمانند یک عاشقند و عشقشان پنهان بجان گرچه بود دینشان لیسک پیش ایشان هر چه خارا است در سمع از خویش بیرون میرند در دل از صوفی بوند اینسان</p>	<p>چهره گلگون ملک اهرست گر مسلمانست اگر خود کافر است عشقشان زردانه با صور گرا دین ایشان از مسلمانان سر است و آنچه آید در نظرشان لبر است گر گزینی دین ایشان خوشتر است و آنکه در دوشان غمیران در بر است جانشان در خاتن شیت در است ورنه پشمیه لباس خیر است</p>
<p>ای فدائی آتش اندر خرقه زن رخت عریانی تبت را در خور است</p>	
<p>سوار صید آن بچا لاک است ولا زبند کندش نجات چون ای</p>	<p>که دل تیرنگا هوش اسیر قرآک است بکار اگر شتابی ستر بقدر آک است</p>

دلی نموده که باشد ز بیم بند آزاد صبا چو حلقه شماری ز تار گیسویش	بموی بستنِ لہاز بسکه میباید است چینش از بقرائی حساب دل پاک است
چو راه عشق مقصد مجرّه نزدیک شرار عشق در آتش فدا دروخت	ولی پرافت و کم راحت و خطرناک است از آتش است هوایی که بر سر خاک است
ز عشق طلعت او هیچ چیز خالی نیست نصیب زمره عشاق جز تحیر نیست	اگر تحت زمین یا فوق افلاک است درین سراج چه پروین خوشه تاک است
گر قسم آینه ات پاک چون کنش ادا بس است ظالم بدکار را همین بسند	که نفس مدر که عاجز ز درک ادا است گرش و قوف بر انجام کار ضعیف است
کس از بد مهرش و چو برق خمر من سوز	بیک کرشمه چنان ابرو افش خاک است

عبث کوب فرانی چو دیگران وصل
که وصل آرزوی مردم هوسناک است

والد رویتو صاحب نظری نیست که نیست	ساکن کویتوبی پاوسری نیست که نیست
نه همین مردم چشم ز تو بیا تنهاست	روشن از پر تور ویت بصری نیست که نیست

<p>بنشین ای دل شتاب که اندر ره عشق راه تسلیم و رضا چون هابی خطر است آن شکار افکن دل طرفه طلسمیت بحین هرگز آن آینه روزنگ نکردهش تغیر پیش پا و زود کایت صنعی است بدیع در تو هم ز حدیث لب لعل حاشن جهان خبر عالم از آن چو که ز خود بخبر است سویا طور بنه و ز دل آتش خواه من از آن دمی و دم شیه مرگان قلب</p>	<p>کتر از گشدرگان را مبری نیست که نیست در ره زهد بگذر خط نیست که نیست ورنه در آه اسیران شری نیست که نیست گرچه اندر پیش آه سحری نیست که نیست ورنه در چینه عاشق هنری نیست که نیست همچو یاقوت پر از خون جگری نیست که نیست که بر تنجیب از خود خیری نیست که نیست کامدین دوی از این شجری نیست که نیست که درین بحر و درین کان گهری نیست که نیست</p>
<p>در دل پاک قدرانی ننگ طلعت دوست که درین باغ ز دولت شری نیست که نیست</p>	
<p>آن تنان که چو گل و دلر باست دوست خرم قضای ناتناهی است گر مکان</p>	<p>جایش گنج گجاست که خود بهر چه جاست البته آنکه شغل خرم فضا است او</p>

<p>در شش جبت چو هستی بی انتها یک است گویند آنکه هستیش از خود بود خداست بیگانه‌ی ز بحر عدو چون متوجی است در غیب آنکه پرده نشین است جاودان</p>	<p>پس آن کی که هستی بی انتهاست او این که بود درست کسی که خود آست اینست پس آن که در من تو و ما و شماست او و نذر شهوت با به ابد خود نماست او</p>
<p>بنشین فدایا بگشا چشم و لب بند کاندر ره آنکه راه سرو و پنهان است</p>	
<p>کی علامت عاشق ضعف فائو انیهاست عاشقی که صادق شد در مذاق تمکینش ز خیم تیر جانانش کارگر کجا باشد هر زمان نزد عشوق سنگ یاد دهد و شناس من به خنده شادم زان لبان و محنیت موسیا درین وادی بگذر از لقا کاینجا ایدل از بدگر دون غم دار و خرم باش</p>	<p>جز خون پیوسته عشق ترا نشانیهاست نیش خنجر دلبر نوش مهر بانیهاست قل عاشق از رخس یاز سرگرا نیهاست عاشق ستمکش را عهد نشاد مانیهاست کاین سکوت جاویدش شرح بی بانیهاست سنگهای نومیدی دست تن بانیهاست کو چنانکه دانستیش خصم کامرانیهاست</p>

<p>مرد و جوانیها غافل از غم پیر است با چنین جیات لیل و رخیم چنان گردون چون عمار دولت خواست کاین غزل کنم یارب انکجا دانست آن خلاصه ساد است</p>	<p>حسرتش چو کرد و پیر حاصل جوانیهاست نیستی بنزد من به ز زندگانیهاست اگر پسند داری من این لب ارغوانیهاست کاین چنین غزل گفتن کار اصفهانهاست</p>
<p>چرخ اگر قدرتی را کرد در وطن گمنام در جهان حق مشهور او بخوش بمانیهاست</p>	
<p>تا بود جان فدایم جانست خون اما بخورد و عمل لبست تشنه در آفتاب بادیه مرد سحر می ای لب تو خضر و میج فتنه آخر است عالم را نه حکام که بید از اوست دل حیدر آن چه کرده بود که شد</p>	<p>تا نایم وفایم بیایست کباب بخشد بدرد دانت از تنف گرمی بیایست که ببردیم زاب حیوانست که عیان شد ز چشم فغانست آنکه امروز شد بزدانست در غم زلف همچو چوکانست</p>

<p>تا چه دید اینک گشت سرگردان اگر چه فرزانه بود عقل نخست طوطی جان بیدلان خاموش جان شاق پال برش زوی زهره چون آب شاد فدا می را</p>	<p>چون لیل من سپهر گردانت گشت چون من ندید حیرانت در بر عسل شکر افشانت اگر رسیدی بدست دانت چون گذار و قدم بیدانت</p>
<p>پیش شاهی که بر سر کین است چکند بنده که مسکین است</p>	
<p>نکند دیگر آرزوی نجات بازوی شیر زورمند نکست و بدم خوابم از خدایا در قیامت گیرش بقصاص هر دلی نالد از جفای نگار طاقم رفت و پا شکست و عجب</p>	<p>که کندش روز زلف مشکین است از سر خجسته که سپین است که زخوم خفاش رنگین است روز تاشب دعای من است در خور لعنت است و نفرین است که کنون منزل نخستین است</p>

<p>ای رخ یار عاقبت سوزم چهره بنهای تاشود خوتباً ذوقِ شکر بود بر غمش یاقین تحتِ غرت و ناز</p>	<p>بیتوام فرشی خاک بالین هست دیده را که عاقبت بین هست خسروی را که چون شیرین است چون شمارا بهوای تمکین است</p>
<p>از فدائی پوشش دید و فضل کاسنم از بندگانِ دیرین است</p>	
<p>جان من در ره تو قنطرس است تاکی آئی و جان من گیری همچو بوم ضعیف از آن شد آب آتش فشانِ اشکم سوخت سوز غمش نهان چنانچه چون بهرت کین خاطر از رخ دوست تا سحر از جگر گشتم فریاد</p>	<p>گوشن بر راه و دیده ام بدر است جان من زان ام جان بسراست که ترا دیدم می در کمر است هر چه در روزگار خشک تر است دیده پرده دار پرده در است هر ششم دیده باز بر تو است گرچه دارم یقین که بی تو است</p>

<p>پس قدم رخِ روحم از پرواز بخیسرداند از چهره گشتم گر پندی گیر جان عزیز از چشم زخون دل تر کرد</p>	<p>توبت آندم به بلیل محسوس آنکه جانش ز عشق باخسرد کیست آن که تو ام غم زترا چون خود اندر دل است و نظر</p>
<p>با قدرائی مگو سنال عشق چون نسالدش مگر حجر است</p>	
<p>با دل از آترمان که خیال تو بهدم است گلزار عاشقان رخ جنت مثال است هر کویچه که لحظه آنجا شدی سپید چون ندلم برون تنهی پای جاودان بازلف تو چو حلقه گردون علاقه یافت مجروح عشق را بمباد او اعلان نیست دانی اگر بدان صفِ مرقان کنی ننگاه</p>	<p>دل در سراقِ حرمِ قدس محسوس است هر دیده که دیده بهشتش مسلم است آنجا و آن چه ساحتِ فردوس خرم است میم جمال تو و گرم دیده به هم است کار جهانیان ابدال به هم است زخم و گریه زخم زیدش که هم است کاس باب غارت دل عالم به هم است</p>

<p>چیزی نشد پدید بخیر کشته تندرست که خیل اختران بنابر رهش دهند گفتی خیال وصل تو از سر بر بکنند بعد از شمعان حریم دوساق تو ریزد صبا عبیر شباطی ز موت سالار جنگ را که رایش کجایک</p>	<p>این غمزه نیست بلکه برای محبت است خیلی بنور د نظر عاشقان کم است ناشاد آندی که درین سنگ غم است روشنگری که مبطل برهان کم است گوئی صیر خاتم دستور غم است روشن چون آفتاب چنان کوه غم است</p>
<p>گر روزی التفات کنی سوی یک بیان باشی در افتقار فدائی مقدم است</p>	
<p>گر بماه روزه ساقی از میت انکسار خود تو آگاهی که بی می پانفسودم شبی باوه خور چون رفان لب خشک کن چنان در چو من الذات نتوانی سخن در کذب هر که بر سدر روزه الحمد لله گوچو شیخ</p>	<p>باری ای من بر خیت پر کن کزین کار نامور تر این به از ماه صیام پارسیت چون گوی روزه ام با تو کسی کار نیست مرد را با اهل شهر از هم طریقی عار نیست اگر بکار ناپسندت حالتی از غم نیست</p>

<p>روزه خوردن مسلکی عام است بگزینان طریقی بمن ایستایی بغیر از باده و مطرب گوی شاید از پاشت پارتخت سلطانی بنغم از حدیثی نامیدان بقای جان بخش جاودان آثار حنفت در بقا روشنگر است بخت عشاق اچنین باشد که من دیدم بخوا در فضایی این گسستی که پائینش نیست</p>	<p>کفّن الحمد لله نیز بس دشواریست کاختران جاودان یک پنج رفتار نیست زانکه ما را سرفرازی خبر فرار دار نیست کیست زین اندوه که دور از چشم تو نیست دل از آن ناله می بیند ز من آنا نیست و از نمودم این صنم بازی حیاتی یار نیست ز آفرینش حسرت قدائی ذره بیکار نیست</p>
<p>محمّد و من ازینم که کسی بیدم دیدم تا دم زخم از اینکه جهان جز دم دیدم</p>	<p>محمّد و من ازینم که کسی بیدم دیدم تا دم زخم از اینکه جهان جز دم دیدم</p>
<p>در حلقه زندان گذران چون می تابست ای رفقه و آئینه ما برخی حالیت غم گرچه سویی عاشق تو راه نداند آن شاه شکاری که کند آور جانهاست</p>	<p>آسوده ازینم که بر رفقه زدم نیست کز نشادی و صلم رسد این فرود که غم نیست این غم که چرا راه نداند غم کم نیست پرواش ز دل بستگی صید حرم نیست</p>

<p>این جلوه که من دیدم از آن قدرت مکنون آزاده کسی دانم ازین قید نفس تاب این لقمه که در حلق گلو گیر جگر گشت افسوس که اندر همه نه دایره افلاک بیدار تو ام صبر بر دزدان دل آرام تا پای بد اندر طلبت سعی نمودیم</p>	<p>در سر و کجا در روش هیچ صنم نیست کز دولت وصل تو اشامیدارم نیست از چسبیت که آلوده جز از سونش نیست یک نقطه پدید از خط شیرین که نیست لیکن چه کنم جو بر ترا هیچ حکم نیست در مانده کنونیم که در دست قدم نیست</p>
<p>گفتم بغبت نیست کس انبارِ قدائی دیدم بغبت نیست روانی که دژم نیست</p>	
<p>مار ایچمان غم غمی نیست خواهم که بعشق تو زخم دم آن تیز زدی ز غم بر دل افتاد چو دید بار ویت اسرار غمت بجاست جافم</p>	<p>وز ماتم دهم مائی نیست در خلق ز ما همدی نیست کش هیچ دوا و مهر نیست بی روی تو دیده بر نمیست هیفا هیفا که محرمی نیست</p>

<p> رازِ تو بحسالمی بگویم وصل است که اصل شادمانیست بارید ز بس که دیده ام شک با آنکه گناه پیشِ لطفت گفتم که گنه عقوبت آرد گم شده عشق جوئی ار نه بیرون ز تو هیچ عالمی نیست از حجرِ تو جانِ خسته نمی نیست در چشمِ کفیده ام نمی نیست تا عرش اگر بود هسی نیست هجر تو عقوبتِ کمی نیست بی عشق تو هیچ آدمی نیست </p>	<p> سلطانِ غمت کنون فدائی است غم نیست که این ادهمی نیست </p>
<p> نیست مرا جز لولای تو دست آنکه چو من تیر و کمانت بپزد رست ز هجران و بطلب سید یافت مرادی که مدام از تو خواست هر چه خیال از دو جهانم بخت فکر تو آآمد و بر دل نشست جز تو ندانم دگری نیز نیست گردنِ خود را بکجندت بست هر که چو ماهی بقاوت نشست هر که چو من تیر و قلبش بخت فکر تو آآمد و بر دل نشست </p>	<p> نیست مرا جز لولای تو دست آنکه چو من تیر و کمانت بپزد رست ز هجران و بطلب سید یافت مرادی که مدام از تو خواست هر چه خیال از دو جهانم بخت فکر تو آآمد و بر دل نشست جز تو ندانم دگری نیز نیست گردنِ خود را بکجندت بست هر که چو ماهی بقاوت نشست هر که چو من تیر و قلبش بخت فکر تو آآمد و بر دل نشست </p>

<p>تن ضعیفی شده ایم بچو موی دل که صفایافت ز روی تودوست آینه ام در کفِ کودک خاد رشته دارا چو پیوست زلف کیست نکردی دلش از مهر داغ آنکه بیک مرتبه چشمش بدید قصه که داری که دو ترک ترا شکل تو در دیر بود گریسته</p>	<p>ما که آرام بسیار تو دوست عاقبت از دست تو سالم گشت ذوق همیکرد و بسکش شکست موی به چید و طنا هم گشت کیست که از قید تو سالم گشت شد بدراز مرتبه جاویدت مست می نیم و خجسته از حرم آیم بشوم بت پرست</p>
<p>عشق تو از جانِ فدائی بدور تا بایستی که بود از است</p>	
<p>من نه تنه شدم گرفتار ناله بیند ز بخت خود یاری مشتری چن گس ورت جمع</p>	<p>هر دلی را سرسیت با کاست که بگرد و بجا و دان یارت تنگ شد عرصه بر خریدارت</p>

<p>سرو از آن شد و لم رسو دایت چشم شد خیره اشعاع جل تا بدرگاه تو گز ارم سبر استخوان ل اول انگندم حیف از آن چشم ز گیسو چو همه جانها برین محسوس تو شد تو بخون رنگ کن جهانی را من که باشم سبخت تا جور رحمتی امی لب تو تر یستم خون چندین هزار چپا</p>	<p>اگر شمعان گرم دید باز ارت که نبیند نظم سر پید ارت سرفرو و آورم در اسرار در بر کلب حاجب بارت که بخواند چشم کلزارت لاجرم هر دلی طبعکارت کیست تا دم ز پیچکارت خواب قه ز سبخت بیدارت که نزد زهر بر جگر ارات ظاهر است از دوشم خوشخوار</p>
<p>چه شود گریه فانی را بنمایی که شد ز نه سارت</p>	
<p>هر که جان را بمهر جانان داشت</p>	<p>تا بش محسوس بر دل جان داشت</p>

صبر داند که سبخت به عشق	ز آتش سوزناک نتوان داشت
دست بردو گره ز زلف گشاد	دل جمعیتی پریشان داشت
اتهارا نیافتم موضوع	موضعم تا درین بیابان داشت
من ندیدم عشق	که شب فرقت تو پایان داشت
سملک من هزار ساله ره است	که اولین گام مخدو حیران داشت
کریمم از فراق نیست عجب	که بوجلم نظم سحر جبران داشت
دیده زانروز اشک و انگرفت	که برش دست در گریبان داشت
دست مازان بدافش نرسید	که آسمان را بنزیر دامان داشت
چون نبارم گهر که تشنه مرا	که گشت و در لعل آب حیوان داشت
نیست زیبار دوست نالیدن	گرچه ام خود بهمدلان داشت

جز فدائی که پرده اش بدرید

را ز چیدین حریف پنهان داشت

دیده که نه بر یار دیدن نیست	قابل هیچ جز کنسیدن نیست
-----------------------------	-------------------------

جامه کفش ندخت مهر نگار	به ترش هیچ از دیدن نیست
بطلبکار راه وصل بگوس	که رمش خرز سر بریدن نیست
سهل باشد شهید عشق شدن	که بغیر از بجان رسیدن نیست
چون بیايد نشانش بر چشم	فرست فرش گستردن نیست
آنکه امروز شاه و قتم کرد	هیچ دردش آرمیدن نیست
ز آنکه جز قتل گو سفند	هیچ قصه ی پروریدن نیست
بار سخنی گران دلم خسته است	چرخ طاق کشیدن نیست
آینده تن بگذرد از چشم	که کفش را محال دیدن نیست
باغبانم ندانم از چه برآمد	چون مرا دست سیوه چیدن نیست
نیست چون ست جا بدیدن	چاره غیر لب گردیدن نیست

لب افغان فدایا بر بند

گوش را تابانی از شنیدن نیست

کانه مش دل نبه و مات لانا

با که حسرت تو ز عشق بباخت

<p>که بیدار آن کند شکین را آب لای خلیق و موی تو ناید ارجوی آب عیان چشم آتش فشان شد از آن روی من چویم که آتش این آب پرده ام زان دریده شد من غم عشق و گفته هنوز</p>	<p>که نه خود بر گوی خویش انداخت و انداین نکته زلفت کاشناخت چشم بندی بین که موی ست که دلم را شمع عشق توخت سر ز جان برگرفت و آن کداخت که لیس بر ده تیغ ابرو آخت که تعجیل خون من پرداخت</p>
<p>شد فدائی ز خویش بجان تا ترا گشت آتش ناوشت</p>	
<p>از اینکه در نظر مهندوان خدا سنگ است گرم بدیده الفت نظرنیاری کرد گر فتم اینکه نیز زم بجاک راه ز قدر گر آرزوی تو باشد علی الدوام می</p>	<p>بسی عجب بنود گردل شما سنگ است مرا خیال تو باری بس چرا سنگ است چرا الضیب ز درگاه تو مرا سنگ است که بر سر من مجور از خفا سنگ است</p>

بفرق بیزم از اندوه هر کجاست
 مباش غره تسنگین دی که ناخن آه
 ز اشک باری پیوسته ام بکن پرهنر
 ندیده که کند چشمه کوه را سوراخ
 ورت عقیده بر آنت در طریقت حسن
 برم مرافعه نزد کرم الدوله
 عطار دیت که باشد مریش غرشید
 بنا نهاده یکی باغ چون بهشت برین
 مزین آید از قصرهای خوش اسلوب
 ز دور هر که بین کند قیاس که آن
 در ارتفاع ستونهایش بر نظاره سقف
 بر اسطونهایش آورده سر بطانه چرخ
 همیشه باد کرم بدولت جاوید

بسینه کویم ازین در دهر کجاست
 برابر دل تو همچو تیشه با سنگ است
 که سیل چرخ بدید هر آسیا سنگ است
 بکن حذر که دلت پیش حشمت سنگ است
 که جرم عشق پر پیروی را ستر سنگ است
 که در ترازوی عدلش زردا سنگ است
 چنانکه از نظرش کاه کمر با سنگ است
 که خاک بخیه اش جمله تو تیا سنگ است
 که در هزاره هر یک هزارها سنگ است
 ز سر جو کوه دماوند تا بپاسنگ است
 چنانکه از وسط ارض تا سما سنگ است
 و آن مناظرش از شمس بهاسنگ است
 با عطا فدائی جبارا سنگ است

که گوید اینک بسختی دل شناسک است
 مرا نخواه که یادت ز دل کنم بیرون
 هر آنکه دیدم در پیت شتابان گفت
 شود بروی تو عشقم چه بهتر از وی عقل
 دو دل چون بگریمت در ره فراق و صفا
 دل را بود بحقیقت مکان حق و فقر
 اسیر طغیان زلفت دل قیسبان نیز
 بکوه نعره کشیدم جوابم آمد باز
 سیکه خالیست قبله دل و جان و آشت
 بعشق پای نهادم نهاده دل سیرت
 و لم که نازک و نرم است بادلت خود کرد
 بفهم من نرسد که ز محبت اطفال
 من از جنون نشدم عاشقت که چون ^{طفان}

ز سنگ ناله برآرد دولت کجاست
 دلی که گشت زود را خود جدا سنگ است
 که همچنان ز فلخن شده رهاسنگ است
 بکف خردم نه سپهر پاسنگ است
 دو مرد یک بد و چشم دو آسنگ است
 که تقرب تو منزل خدا سنگ است
 دست گشت که در مغر از دهان سنگ است
 چه بادل تو کنم من که بی حساسنگ است
 به پیش دیده او کعبه بی صفاسنگ است
 وزین مضیق بغفلت که جا بسنگ است
 تو آگینه من بین کش آشناسنگ است
 نثار قامت دیوانخان چراسنگ است
 ملاحظت لب من تمام با سنگ است

مرد چو باد ز پیشم که پیش آن صدم	که از نیل سحرش آبهانگ هست
خدیو مرتبه سلاز جنگ ملک طراز	که بر سر عدویش خاک و بر قفانگ هست
بخوش حاشش آید ز سر بنگ چنان	که گوئی از پی او در کف قضا سنگ است
بهد دولتش آنسان کن عمارت گشت	که چوب چون زر و چون سیم در بها سنگ است
مگویم اینکه ضمیرش بود چو خرمن ماه	کسی نگفته که جام جهان ناسنگ هست

تا بداره فدائی سبیل تربتش

شود چو لعل گران در نه بنیواسنگ است

چشم تو ز شور می خراب است	یا بخت سیاه من نجواب هست
بگشای دو چشم فتنه انگیز	تا فتنه ندانم از شراب است
تا بید بر آتش رخت زلف	ز انرو می دلم به پیچ و تاب هست
او کافر اگر چه من مسلمان	از سوزش آن دلم کباب است
زلفت چو شد آشیانه دل	مرغ دل از آن در اضطراب است
آن کس که بسوخت خانه اش عشق	داند ز چه خانه ام خراب است

<p>در حجر تو بر نیت بدم دل آن تشنه دروند شتاق آب ار کشدم چه غم که تشنه بسیار بریدم این بیابان از آب دودیده بایدم خورد در دشت مواصلت فدائی در راه چو شوق یار باست</p>	<p>در دیست گزان محال تابست باشم که هلاک من از آب است بی آب نبر گم غم آب است هر جگر که دیده ام سراب است کا نذریم آن فلک حباب است پس ترفند آنکه دشت تابست خود راه کلید فتح باب است</p>
	<p>سودت چه کند بر هر وی جهد چون حلقه آسمان کباب است</p>
<p>بتوان گرو از تو بر دهبیات شبه افک رسا نم افغان سر مایه عاشقان حضور است خواهم دل سنگ تو شود نرم</p>	<p>کت پیش ز گشت تمام مات باشد تو ام رسد نجات گر رد کنی ز بنده طاعات گر میکنیم قضای حاجات</p>

<p>جز وصل مهم دیگر نیست پاداش وفا و حق خدمت زنده گندم لبست یو سی و ربی اومیت این لبست را زاهد که جبین بداغ آراست صوفی که جهانیان فریبده خالی ز ریاد پر زانست</p>	<p>ای روی تو کانی المیات بجز آن که داده کس نکاف وقتست منائی این کرامات جان زنده کنم بیک ملاقات عن حُجک قلبه فقامت شد را برنی زدلق و طامات کجج دل و گوشت خرابات</p>
<p>آزاد کنی و رانی از تنست و رتیج زنی ز بهی سعادات</p>	
<p>در کوی تو بر تو ام گذر نیست اینجای ز سر کشان سری کو بر دی چسب از تنم بیازی این جان و دل اقلم تو دادی</p>	<p>وز کوی تو ام ره بی بد نیست کافاده بنجا کِ رگد نیست بر پات چه افکنم که سر نیست برداده خود ترا لطف نیست</p>

<p>جز خنجر و سیله ذکر نیست سن جز تو و سالیلم میر نیست غیر از تو مرا چو داد گرفت آمد غمت و از او اثر نیست از خویش و دو عالم خبر نیست خورشید و مه و ستاره نیست کش بهره ز بار آن شهر نیست</p>	<p>در حضرت چون تو کبریاست خواهی بنواز و خواه بگذارد فریاد هم از تو بر تو آرام سودای دل از دلم چه پرسد روزی که خبر ز خود بدادیم سروی تو و لیک تیغ سروست چشم من از آن ستاره بار است</p>
<p>این میوه قدامی از چه بلوغ است بر شاخه سدره این ثمر نیست</p>	
<p>دل بر که داشتی که بیار و شکایت ویدی چگونه گشت دلم را سرامت غم نمی که رفر ساخت عیان از درایت پایم من تا بر نم حد غایت</p>	<p>سر چون گذاشتی که کند سر حکایت ای در و جان گذار و گویان مان مان چندین هزار صولت دولت شکسته کرد از این آن نسان چه که در راه عاشقی</p>

اول نمود چسره بامید من وصال	وقتی که عشق چسره نمود از بدایت
اینک کشوده بر رخ من و رخ فراق	ایندم که حسن قصه گفت از نهایت
و اتم من ارچه قصد جهاد اری از فراق	شاید شود فراق خوری در حمایت
خاموش از این شسته ام ای شیر لعل	کان گوش نیست تابنوشد روایت
بس بی بهاست عاشق دل داده پیش یا	گر نیست از چه درد دلم شد غایت
آخر گوی با که توان گفتن این حدیث	کاذر رهت نموده و لم کم بدایت
بتر بود که بس کنی این جور بی قیاس	در نه ستاده ایم بیاور کفایت

واضح کند فدائی و رسوا شوی بشهر
از حد گزشت قول من بذر گنایت

با تهنیستان بساط دوستی چیدن داشت	وز گناه تنگدستی باز بر چیدن نداشت
چون حبیب فقر ما آگاه بودی از سخت	سر زعمد ما پس از تالیف پیچیدن نداشت
سر گرانی با گدای کوی خود زیب نبود	وز دو چشم بیوفائی سومی و دیدن نداشت
و حصودان بردلی همی بر توره یافتند	قول بدگوی غرض پرواز شنیدن نداشت

<p>خود که هم تنگی بر بسته سازی دست یافت من گویم و طریق از من خطائی سر نزد جرم ما دلدادگان که بود سنگین تر ز کوه که نیامد گریهات در بارش چشم زرد بعد ازین خاموش مانم در جفایت پیش وز بگره دون نالم جزیر رسا ز جنگ آن کن در آلا که جانش از حکارم جسم یافت</p>	<p>بر مراد و دشمنان از دوست رنجیدین شد اینقدر گویم خطایم این سر ازیدن شد در پناه غایت حنت بخشیدن شد باری ای مهربان چون برق خندیدن شد چون اسباب تمام سودیم پرسیدن شد زانکه پاسخ شنوم هرگز که نالیدن شد وز شرف جز در هوای مجد بالیدن شد</p>
<p>دست او را فدائی خواست تا بچین خود بدیدی بود افزونش سنجیدن شد</p>	
<p>پیش پروانه مقریم که همساز هست کی توان آگه از انجام غم عشق شدن مرغ دل در قفس سینه بهرت خو کرد بود غافل چو هوای سر زلف تو گرفت</p>	<p>مقرع خدایت شمعیم که دساز هست چون تصور نتوان کرد که آغازی هست با خیالت خبرش نیست که پروازی هست که بجز سوس پر و چنگل شهبازی هست</p>

<p>که سر کوی شما قافله اندازی هست ناله در پرده شتیده است که غمازی هست آباد اندر سر موسی ز ره سازی هست تا چشم سپید شجده پروازی هست که چو مکرگان کجاست خانه بر اندازی هست بی نیازی همه جالانده اش نازی هست که هم از تست گراز مهر در بازی هست وز جلال تو بر سوختم آوازی هست که بعشق تو مرا اوست گران بازی هست که بچو داست و بعد است گذر آبی هست</p>	<p>رهر و این همه گفت ندلی بود دروغ که چه خشکیده چشم از قف دل گشته شک زلف مقول ترا حیف که داود ندید سحر و اعجاز زانرا ابد آرنگی نیست دل منخور و غم دانش اگر میدانت جان تبار درت از راندگی از رده من کوی تو بگردون کشم سر بیرون زنگ کرباس تو سواخته یک نغمه هنوز خبر صدر دکن وصف تو نتوانم گفت دانش آموز وزیر این مختار الملک</p>
---	--

ساز دار کار فدائی و پیشین داجر

ورن ساز و مد و نخت خدا ساز میست

انصاف چو یوسفی نبردانت

ای فتنه خدایگان بد و رانت

<p> تا کی دل من بقیدِ هجرت در دولتِ چشمِ مستِ قنات در فارتِ دل بزند فرات اولِ دل خویش من بقرابت ایجانِ زمانه بر خجِ جانت دل بر سرِ پشته پریشانست چون بنده بمانده اند حیرانت مشرقِ بنباید از گریانت افتاده بگوشه ز میدانست مرویم و گشت علی بیاینت </p>	<p> آنچند اسیرِ غصه عثافت یکدل نبود زفته آسوده بر جانگری ز خیلِ تاشان بس ناچار ز بیمِ چشم تو کردم دیگر تو ز جان من چه نخواهی جمعی بنهاده اند در شورش قومی دگر از کمالِ نیکوئی خورشید همیشه آرزو دارد لیکن چکند که گوی ز ریش امی کعبه جان آرزو مند آن </p>
	<p> رحمی بفرمایان حیران امی دست همه و خیلِ دانات </p>
<p>آز گیت چه چرم که گشت در برت</p>	<p>بگشت بیل از برت امروز دلبرت</p>

دانی نشاند از چه حضرت بجاک ره	تا در میان جشق کند خاک بر سر
بابی بضیی از در لب و پیش چشم	و چون غبار دور نمایند از درت
از دست جان با نهاد دولت حضور	و مدعی بقتل کند مهر محضرت
ای آفتاب حسن صباحت جمال تو	از دست رفت دَره خورشید انور
از تاب شمع دور زمان زمین بهجت	پروانه که دور شد از ماه انور
من خود بزیرتی تو گردن نهاده ام	خبر شوق بفرستم آخر سخن جبر
و امن تو دور دار چو مینی نخون مرا	تا دست خون نیامده دامان طهرت
از تاب طلعت گهر است آفتاب را	تا پر تو سرشت چه باشد گوهرت
دل همچو عسل خون جگر میخورد و دام	تا کی ز لعل دست دهد شهید شکر
شاید پیچیده تو بود خالی آفتاب	یانی در اشتغال گل رخ یک انگشت

با این کمال حسن فدائی که ذره است

مخواست پیش طالع خورشید اختر

ای قبله روشن جالت

ای حسرت عارفان صالت

خورشید دو صد هزار چون او	بر چهره حسن جای خالت
ای شیروان آفرینش	حیران جال با کجالت
ز اید بخیال باغ جنت	من مست بدامن خیالت
ماهر و لب کرمای باطل	افتاده بغفلت از جدالت
عارف بچهرات این ندانم	بر بسته خیال اتصالت
ای خرمی هوای لبند	مردم بوفور اعتدالت
آواز دلم طرب فراشد	چون چنگ بدست گوشمالیت
ایدل شده ناله ات دل انگیز	افسوس ننید بد مجالت
ای مطرب عاشقان نرساز	پرورد چو روح من بولالت
ور باد چشم مست ساقی	سر مست نموده در جمالت
تو چنگ بنه بدست تا من	گیرم بدو دست زیر بالت
و ساز دلم نیکینی ساز	میدان که منیکنم حلات

جان پیشکش ار کند فدائی

آغاز نمیدارد از خجالت

در بر رخ کاینات بر لبست	عشقش بدلِ خراب نشست
بر سینه زار خسته لبست	غم آمد و کوه بقیه رازی
تا بید و طنابِ عمر گشت	ز یغینِ بس گهر درازش
ز آتروی بیار و قش خست	لاغر تن من ضعیف تر خواست
از پهلوی من گزشت سرت	امروز بصد کرشمه و ناز
من جان ز تنم بجاک نشست	چشمش من اوقاد و استاد
کای دست میزد و منم دست	بر جستم و دامنش گرفتم
جانم بطلم خاک پیوست	پایم چو زکوی خود برید
دور از تو شدم بجاک غم پیست	از سایه قامت بلندت
آوینم آسمان در لبست	تا باز نگشت بر منت چشم
دامن بر ماند و بر هوا جفت	ناگاه چو آتش از کف من

بگذاشت بقیه غم فرانی

خود همچو عقاب از نظر دست

در دت شده جای جانم ایدوت
 سپنج شکست شیر نر را
 دستان گرد مادر عفاریت
 آخر بکبت ر غم گرفتار
 این قطره اشک من چه سازد
 از ناله زار دل چه خیزد
 خون شد بگرم بوی لفت
 بشکست چه نرگست بگلزار
 من چند بار سر به پهنم
 روزی تو سحلقه اسیران
 تعریف تو پیش هر که کردم

مهرت بلم چه مقرر در پوست
 چشم بهیت که همچو آهوست
 پرورده دایگان جادوست
 کردیم دبدوستی نیکوست
 با سنگدلت که آهنین روست
 چو گمان تراکش آسمان گوست
 تا ناله چه سازدش کش این پوست
 صد چشم در دیده ات زهر پوست
 کرد دست تو بویو فایز الوست
 اگر سر کشی ترا چه آهوست
 گفتا افوس از اینکه بدوست

اوقات جدایش و دلی

یادار بوزیکه گفتن این اوست

<p>من و غیر از وفا هیهات هیهات منت کردم با هیهات هیهات دلم گرد و در با هیهات هیهات بگردی آتشنا هیهات هیهات یسجک اقد صبا هیهات هیهات ز دل ناید صدا هیهات هیهات دل از مهرت جدا هیهات هیهات بیا هم رنجا هیهات هیهات نوائی بینوا هیهات هیهات بر آرد کام ما هیهات هیهات رسد بر انتها هیهات هیهات</p>	<p>تو و ترک جفا هیهات هیهات بهمان بود بریت محروم و راه ز بند تو که چرخ در کند است تو که ز خوی خودی بیگانه با من گرفتیم باد در زلفت گذر کرد تو بر آهنگ و لهما لغف سازی جدا گرد و سرم از تن بگرد درین دوی که پر غوغای غول است بیاید بیدلان انا توئی برگ که آید جان ما بر لب لب تو رو گم گشته عاشق زین بیابان</p>
---	--

قدائی شاه کوشش فی الحقیقه

	تراسار و فدایمیهات پیهات	
<p>تا قیامت شکر گویم جز تا و آفرینیت حیف باشد گر کنی نوشید با حسی نیست کز ملال دل بسی امروز می نم غم نیست دست گل چین با کوه از دخت یا نیست چشم یاران نگر و با خاطر اندوه نیست با یک ماثا اند عشاق با دایم نیست طه طراق جان نثاران خیر نیست قطع باد ارگستان جن نیست لاله نیست</p>		<p>گر شود ممکن که تو سیم ک پای زینیت بهر می با کس نکر دم تاز دم دور وفایت تا که امین صحبت از عاشق غبار خاطر شد بهر که از خارِ خسان ای گل بتن بنی مباد گر گزندی آید باد الضیب دوست نیست بهر چشم زخم مردم کر نکولی بتقرین نیست و در باش عاشقان سوخته اند ریسات کور باد اندر عذار خوب چشم بدست نیست</p>
	<p>بهر کجا پائی نهی چشم فدائی فرشت است حیفم آید اینکه گویم دست او بر آست</p>	
<p>که عشق کیش رضای حبیب دین من است زمین پر از شر را شک آتشین من است</p>		<p>از آن شهر بر قضا در پی کین من است تو ای نگار دلفروز کز فرو ز رخت</p>

چنان ز سوز مگریم که سَمِیعِ عارضِ تو	میانِ بختِ چشمِ دروگینِ من است
بیا بستی چشمِ نشینِ دریا بین	که از غمِ توروانِ اردو استینِ من است
پیشِ دلِ من خیز و تخری کن	که آخرین نفسِ صبحِ و پسینِ من است
بوعده گاهِ قیامت مکن خوشم ز بهشت	که سرو قامتِ تور و وضه برینِ من است
دی ز عمر مانده است میشِ پیشِ من است	که تا خود ببیند که همنشینِ من است
گرفتم اینکه اثرِ عشق در دلت نکند	به بینی اینکه در انفاسِ غمِ برینِ من است
بدور ز کس تو کاسه سحر بشید	چو آب جامه پر از آب آتشینِ من است
چگونه دور توان کرد از جگر سودا	که خنده لبِ توشیه و آبکینِ من است

فدائی از چه خردناز نازنینان

که جانِ تارِ کفِ پایِ نازنینِ من است

گردید بعسل دلنشیت

شد در کفِ لعلِ رنگینیت

در حسن نیافتم قرینیت

چون دایره خطِ غمِ بنیت

از قبضه رویِ چون سلیمان

بسیار گشته ام در آفاق

<p>خواهیم نشست در کینت آنها زیار و من بینت و فغم بمیان استینت</p>	<p>یکشب من عاشقان ثنائی در گوشه ره شویم پنهان ناگاه چو باد بر جهم من</p>
<p>تا فغم کنی که این فانی در برده ام از کف زینت</p>	
<p>مرا فراق تو اندر ز من چه شد باعث ترا دیده عفت من چه شد باعث ترا طراوت گل بر بدن چه شد باعث ز من فتنه دوران شدن چه شد باعث اسیر هم کعبه ابر من چه شد باعث ز من بس ستم و جل من چه شد باعث که هیچ زلف ترا صد شکنج شد باعث اکس که دوری این مرد و تنج شد باعث</p>	<p>جدائی تو ندانم ز من چه شد باعث سپید گشت مرادیده ز اشک غم سببی ز خاری که تو دادی مرا بدل خارا گرفتیم آنیکه فدا دم ز چشم قنات با ما انزیم از خدمت سلیمان دور غم فراق مکافات عالمی چو کشید هزار عقد نازک دلم گشته و نیات بیا و بر سر مهر آبی تا نکوید کس</p>

<p>من که طالبِ دشنام از لبِ تو بجان بگاشتی که لبِ تخمِ غمِ لیش من شهیدِ کویِ ترا شیرِ عشقت از نذرید</p>	<p>ز رویِ کبوترِ گویِ سخن چه شد باعث چو لاله باز نکردی دهن چه شد باعث مر از رخِ خون بر کفن چه شد باعث</p>
<p>فدائی از لقبِ رویت اگر چه موئی ضعیفش بدین چون رسد به شتاب</p>	
<p>مهر بر برقعِ مشکین رخ چو ماهِ عبث بچهره گیسویِ مشکین ستاب هر عادت نذاری از سیرِ تسلیم عاشقانِ بلا بانتظار کشتی چون امیدواران را بپرس از آهویِ چشمت چرا فکند دم چو جانِ زنده دلی بیستانی از نغمه اگر بروی تو دیدن گناه چشم بود دلت بهمانه اگر کرده قتلِ عاشق را</p>	<p>مخواه بختِ جهانی چنین سیاهِ عبث هلاکتِ دل یک عالمی مخواه عبث بیک کرشمه جانی مکن تباهِ عبث چرا نشانی از اولِ بنجاکِ او عبث که سیدِ مژده فیکند پادشاهِ عبث بجانبِ دلِ غافل مکن نگاهِ عبث بختیار که خواهد کند گناهِ عبث کیشِ دگر مطلبِ شاه و گواهِ عبث</p>

چو شد ز نعل تو دل خون منید با نقش	کج حاله اش این کافر سیاه عبث
درین و در ذرا حوالا نهیدی دل	که نقد عمر گر انمایه شد تباه عبث
خیال وصل تر بستم و نه انستم	که آرزوی گدایان بود ز شاه عبث

اثر نکرد فدائی چو بر دل سنگش	
ککش تمام شب اندر فراقش آه عبث	

و گر بمانم و تپچه چه شد باعث	تظرب با نکلندی مگر چه شد باعث
پس از لوازم خدمت بجای آوردن	کم بجز بستی مگر چه شد باعث
بغیر بندگی عاشقانه حکم ترا	بقتل بنده مبتی مگر چه شد باعث
غبار خاطر از گشت رفت و آمد غیر	مرا بجاک نشاندی ز در چه شد باعث
گر از طالت اغیار خاطر رنجید	کشیدیم بجا پا ز سر چه شد باعث
و ز معاشرت خصم دل ملول شدت	جدائی از من خنجرین جگر چه شد باعث
چه کرد و هم که ز و مسلم کنار میگیری	سوای جرم وفای فر چه شد باعث
مرا چو تن همه خاک است بر فراز دلم	بپای ناز نکردی گذر چه شد باعث

<p>دل از معاشرت کانیات برکنم بسوز بامین پیچیده بر سر جوب ز جمله شهر بروی تو خاطر م خوش بود</p>	<p>بخوی بنده ندای اثر چه شد باعث و گرنه این همه رنج خط چه شد باعث ز کوی بنده گزیدی سفر چه شد باعث</p>
<p>قدائی از نبود غلیب گلشن تو فغان به شب و آه سحر چه شد باعث</p>	
<p>دلا حلاوت سایش از جهان سنج محققان یکی بکیزان برین قولند بغیر زهر غم از اردهای چرخ چه یافت ز روزگار مرا بهره مهر و دلداریت حدیثی از لبش قاصد آورد پیغام ندانمش چه فرستم متحفه که عظمت خوشادلی که با میدر و زگار وصال چون خیال وصالش بدل کنم گوید</p>	<p>مهرارت تن فرسوده را خیال سنج که نیست عمر مجازی و برای قصه و رنج سیکه شد بجهان خراب طالب گنج که دل بخلق زلفش خورد و نیز سنج بعینیت اگر جان به بخشش پار سنج بیای غرت اوینداختن را ر سنج زنده بدمی منکر آن نگارین غنج زهی خیال کج اندیش و فکر بهید سنج</p>

<p>زخم بطایم ایوان چرخِ رایت آه باویرسم از زردبان چرخِ کهم حواس جمع من از طره پریشانش</p>	<p>یدین دوش که غم او بسینه کوبد سنج که ره منزلِ غم اینم و سار سنج اسیر قفسه شفت کی شده میر سنج</p>
<p>قدائی آخر کار جهانیا چنان است بروزگار چو رنجی رسد زیار سنج</p>	
<p>چون تو گردیم عقل دین تاراج دل و دین شد تبه چو دهنم عشق دل ویران گسره بخون جگر همه را پایمال ره کرده خانمان لم برفت بباد دیگر از جان من چه میخواست نوشه نشاه بی مروت بین عشق بی انتها و منزل دور</p>	<p>ز چهره منیائیم اخراج چون به تیر گفـه شوند آماج از طره شفت تا داید تو باج تشاندی فسر از افسر و تاج کاج مادر نزاده بودم کاج دل و دینم چو کرده تاراج که بکک خراب به خراج راه بار یک و تنک و شب شراج</p>

<p>و نذران برهنون نهان در سراج بدل آرمیده گان دواج سیک دفعم ناله دراج</p>	<p>از کران تا کران بیابان دور غم نه بود گان چه یابد راه دل شوریده عندلیب بباغ</p>
<p>باش ساکت فدائیا که بود نزد و نالایی زبون فجفاج</p>	
<p>چهار شادی یو انجان گیر باج چو صورتی چو لاله پدید از اشاج عیان نمود هزاران ستاره دواج در زمانه بکاست نبود می ایجا ج کش از دل و جگر قضا نکرد آماج که از مفارقی شانه شمان باید ج که سپید بد تو سلطان ز خون میوه خراج چه کم شوند کنی بر تویم اگر سراج</p>	<p>غمت که هستی فرا انجان کنده راج تجربیت که خون سیک دل عشاق چه چهره ایست که از تاب رشته نجات چو من حجب تو ما کام جان بخوایم داد ر باشد از خیم ابروی تو که ام خدنگ بلا می عشق تو تهانه من نشاند بخاک خرابه ایست دل من تهی ز آبادی نزد و تیره که هزار آفتاب گیرد لوز</p>

شب وصال ترا فدای آشنایان اعم	که صد هزار بپایش نمیرد مسراج
مشال گیسوی رچین که تائبان داری	کلاف مشک که کمیوی باشتن از حاج
کسی که با چو توبس بر قرین وصل بود	ز صبح عید نکوترن بپایش شب و اوج

فدائی از نظر رهروان ادی عشق

ز خارهای مغیسلان تن خرد و اوج

کستی بر من ارچه در آغاز بود هیچ	انجام آن بدیدم و آنهم نمود هیچ
دلنگ از آن بدم که دهان بخار حست	دیدم که بود چون بدل آمد فرود هیچ
شاطره ساز حسن جهان ز انجم عدم	تخمی فساد و وقت حصادش در بود هیچ
نشو و نما اگر چه سزاوار کون گشت	در رفعت کمال فسادش فرود هیچ
این ها و این سپهر گر از اصل چیز نیست	در گردش زمانه چرخ خود نشود هیچ
که ما را آدمی خور گر دون بدی اسیل	در عین فرصت از چه بدم میر بود هیچ
سراسر فضای جهان غیر هیچ نیست	آخر شوند جمله دمی دیر و زود هیچ
دیدم عیان مبعوض حق یقین که بود	انبوهی فسانه پهرخ کیود هیچ

<p>آنکس که آزمود بدو نیک روزگار زین ماجر از چشم حکیمان ستاره سخت چون عالم برین شده پیداز بهفت یک</p>	<p>نیکو چه دید دید که می آرزو میسپ کاین آس سپرخ بود و حجره چو رودیچ پیدا بود که نیست جهان فردوسیچ</p>
<p>دم باز کش فدائی از احوال درگاه کاذب روی از وای حکیمی نبود میسپ</p>	
<p>علی الصباح بتأید فائق الصباح بوفی مصلحت از می دماغ ترسیدار اگر بقیومی من روز و شب گزاری شغل من ارچه رنزم و قلاش ذکر نشاید جام بیوی سنبلی او در بنفشه زار خرام بکار چرخ ز دانش نمیتوان به افت نه منکر نیست بیابان بنیهای عشق کدام شتی ازین ورطه رسد حاصل</p>	<p>شراب نوش که نبود بزم میسپ فلان که ز پخشک نیاید میسپ کار و صلاح منه ز دست بطر باده در صباح روح بیابان چنگ سریم بهر مسا و صباح کنونکه دچمنستان خنک و زیاده ریاح که شد غریق درین ورطه هر که شد صباح که جان بدر برد از مملکات ان صباح وگر ز نوح نبی بوده بهترش صلاح</p>

<p>که چرخ خاک به پماید از سر مستاح ولی بگشت شخص که چون شود ارواح نداده است گشایش به یکس قنّاح</p>	<p>تو از فنون مساحت می طری پهای معین است که تن خاک راه خواگشت زدانش اطلبی حکمی از حقیقت کار</p>
<p>قدائی از اثر مرگ هوش و عقل قنّاح که شد وجود بگنجینه عدم مفتاح</p>	
<p>بر خیز ساقیا که توئی باغبانِ صبح سر زدنش رفیقِ سوزِ نهانِ صبح بر خیز ساقیا که توئی راز دانِ صبح تا بگرم بروی تو نورِ عیانِ صبح اکنون که پانهاد بجلوسِ زمانِ صبح در فردین شده است فرحِ توانِ صبح ساکن کنند در دم آتشِ فشانِ صبح تا بشنوم ز ناله بریط بیانِ صبح</p>	<p>گل کرد غنچه حسن از گلستانِ صبح آن شعله که دوشش نه تمسحانِ خویش در خیم نور ساعی آفاق غوطه خورد بنماز حبیبِ خواب گریبان کشاده رو بر دار سر زبانش و دستی بیرجام صبحِ بهار و سبدم آرد بدلِ نشاط غرم سبلحِ غمزدگان کاشتعالِ قلب مطرب لباز زمره فرو دینِ صباح</p>

<p>در سینه زانگی که بهر شب کم نهان یل شریک تا نغمه هر شبی روان من از زوده ام بی از دل رموز مهر</p>	<p>هر روز شرح می شنوم از زبان صبح خندان نمی شود لب روح روان صبح کور ایچسره دل بود از نشان صبح</p>
<p>در دست روزگار فدائی شدی بون چون گوهری که مفت عیان زکان صبح</p>	
<p>درین مقرنس فیروزگون نیلی کاخ نه ممکن است که ناموس اختران میر هزار چشمه خون چشم ارگشود بجاست ز دست بنده چه آید که کالم در بنز شدم اسیر شهری که پرزدیوان است تمام تشنه خون بیکینا هاند مرا اگر می یابد تیغ تیرزند برات عمر از اول پنج نوشته است</p>	<p>ولم گرفت و بتنگ آمد از جهان سیرخ که در عزم جلالت گشته ام ستاخ که از خدنگ فلک یافت دل بسیرخ چونیت راه نظم بیارگاه کماخ چنان فرشته که شد در کند دیو بلاخ بقفل نفس که بسته اند چون ستاخ در یغ دارم از ایشان بنیکه گویم چو آفرند بطواریستی ستاخ</p>

<p>که تیر کرده پی مردوزن زمرگ دوشاخ غین نیم تشاندیم اربعالی کاخ ضعیف نفسم اگر دم زخم همروم ماخ که تنگ چشم درین عالم است عیش فراخ</p>	<p>طمع مدار ز گاوزمین سلامت نفس چو عاقبت بعطف خایم علوفه خاک ضعیفی انقسم را شماره اندازد نشان هست علی فدائی استیلاست</p>
<p>صبح است و چمن مردین کاخ بلبل نواست بر سر شاخ</p>	
<p>کز ناوک خم شده است سوراخ نه زاپتنک دیده ماخ و امن من بخون چو سلاخ بسیار شنیده ایم ازین لاخ آگنده دو گوش شان باصرخ ز آتش رخ مرکب است و صلاخ بخورند از آنچه بوده طبلاخ</p>	<p>ساقی دل من می بیند ای بایر و پیری فروشیم ما جامه بخون زنبو نسیم غوغای من و آن بانگ غولان با پیچیک اعتنا نکردیم گویند که آب باوه نوشان چون روز جزا شوند ندانند</p>

<p>بنامیشان بنزالت کاخ درهم لغبتند شلخ شباخ بایند جزای جرم گستاخ</p>	<p>گر محشر میکان بساید بگذر کنون بخود سریشان تا کرده خویشتن به بینند</p>
<p>منوخ شد از جهان فدائی دییاه راز سپهر نساخ</p>	
<p>ز یار خویشتن دلبزگیرم تاچه پیش آید بغیر از بوسه با ساغر گیرم تاچه پیش آید حسابش پاک شد از سر گیرم تاچه پیش آید به تندی شعله دارش دگر گیرم تاچه پیش آید بنادانی ره دگر گیرم تاچه پیش آید غلط بر طبع دانشور گیرم تاچه پیش آید بشوخی از گفتش خنجر گیرم تاچه پیش آید من اینجا دامن من شتر گیرم تاچه پیش آید</p>	<p>بر آتم تا دگر دلبزگیرم تاچه پیش آید وگر ممکن شود از ساقیان سیگون بگیرم شمار بوسه ساقی که ترخش بست بر جاقون وگر از آبِ لعل شکرین تشنه ام آتش پس از سفتا دگر ای جو خضرم ز منمون و عیدت را غافل کردم از فضل تو و دیگر دلم گوید که چشمم خجوت چون نذر خم کسان پرسند که نهنگانه محشر چه میفهمی</p>

جز از آن مسر سبک گیرم تا چه پیش آید	اگر استماد خواهم از گویان در رویاری
نظر بر آن رخ نور گیرم تا چه پیش آید	اگر افتد که روزی پرده از رخساره بردارد
سر از زانوی حیرت بزرگیرم تا چه پیش آید	درین منکرم که در خلوت بفکر و لسان چنان

قدائی را دل خونین چو کم شود در ره دست

سرخش بر چشم تر گیرم تا چه پیش آید

دل قوی ار که دلمها همه پنجره تو اند	تو قوی چه که جانها بدست تیر تو اند
جان گرد داده و دل بسته تقدیر تو اند	چاره میان درون فلک سبز حصار
در گره های سر رشته تدبیر تو اند	چه توان گفت که صد سلسله دلبا پیش
گردانیکه سرفکته شمشیر تو اند	بارها در دلم آید که چه خواهند کشید
هر چه دل بنگرم اندر خیم زنجیر تو اند	باز چون طره طراز بسم بر شکن
که طلبکار تو در دهن شیر تو اند	خبری از دل این جنبان باز پرس
که دلی چند جراحت زده تیر تو اند	چند در هم شکنی گیسوی غمگون را
اگر غباری بر کوی زمین گیر تو اند	اگر دی از دامن پاکیزه نشان جانها را

چو جوان بخت جوانی تو که جز مادر کون	عقل و دانش و فنون پروری سپرتواند
آسجیه در پیچه زور آور عشقت دیدم	نیست در بازوی هر نقش که تصویر تواند
عشق دلبسته چه اثر یافتی از پر تو حسن	که دل و جان شده کسیر ز تاثیر تواند

بازده جان بقدائی بستان یاد	
کاین دو خاکستریک بوئه اکسیر تواند	

زنجیر دو گیسوی ترا ماه ندارد	شمشیر دو ابروی ترا شاه ندارد
چون غایت به راه سرگویی تو باشد	پروا به از جان دل آگاه ندارد
در کویتو خوشتر که بخت ز تو غافل	فردوس چنین منزلت و حباه ندارد
مارا کرمی کن که ازین کوچه زانی	کز کوی تو دل سومی دگر راه ندارد
گر غمزه بجان کار کند تیر خدش	بالند که دل غمنده اگر آه ندارد
هر به ز شبی پیش رخ بدر نمودن	پروا گنج از شمع رخت ماه ندارد
صدا آه که سازد چو رخت ز آینه شیدا	درویش تو در دست جگر آه ندارد
با بخت ابد دیده شوخ تو نکاه	افسوس که باینده درگاه ندارد

<p>اسباب جهان با غم بجز تو چو هیچ است تخم عجب آید که چرا یاد دل سنگت اسید دل امروز چو بر صدر جهانست فخار و کن در چه در افراشش هر چیز</p>	<p>غم نیست دل از موجب الحواه ندارد دخله باثر ناله جاسگاه ندارد چشمی بجهان بر کرم شاه ندارد صدر یک خطا در عملش راه ندارد</p>
<p>گر واسطه خواهد زد فدائی بغایت مسکین چه بگویم که جز الله ندارد</p>	
<p>باز بگردان چشم تو تا غمزه گر شدند هر بختی ز چشم تو استاد پر فنی است جادوئی دو چشم تو شان داده آن بر هر دلی هزار دریدند پرده ها دانی که دیده تو سنگ چه میکند کس نام از آن شدند بگویتو عاشقان رندان شوقی مندرل مقصود و سوتو</p>	<p>در استاختن آن همه زیر و زبر شدند ز آن رو که دور دیده تو غمزه ور شدند کایشان همه برویتو صاحب نظر شدند هر دم که از مشیتت از پرده ور شدند با فزونی که مست تو سید را گرفتند کامدر رهت به بی سحر شتر شدند غافل راه و بنجید از راه بر شدند</p>

آن جلوه شان نمود که از خود بد رشند	لطف جمال کشش تو در نخست گام
دلدادگان نب در دو چو خون جگر شدند	وقت سحر که نافه زلفت ببا و رفت
آب رخ شمانه باد سحر شدند	چون بهوای آتش عشقت شدند خاک
از حیطه تو منحصران بخیر شدند	ما جز بسوی تو نشاسیم هیچ راه

گوشی بر دوش فر دانی نصیبم

کاذب برش و آن خرد گوش ورشند

که دوست مثل تو پیدا نمی توانم کرد	جدا از تو دل شیدا نمی توانم کرد
دل ازیر تو شکیبانی توانم کرد	تو بی نظیری و دلیر عجب در آن اریج
که خبر رخ تو تماشا نمی توانم کرد	من از بوی تو خاکم بهر رود سهل است
که وصل از تو تنهایی توانم کرد	دروغ گفته ام اگر گویم از تو خرسندم
خلاق میل تو انسانی توانم کرد	بسوی تو چو بیعی هست کوشش دل زار
اسیر و از تو افتانمی توانم کرد	تو زورمند چنانی که کردیم با خصم
که صبر باین شیدا نمی توانم کرد	جز آنکه فاش کنم بی وفایت بر خلق

<p>نه اینکه چون سحرانی قیام رستاخیز تو جانِ جگر لطفی و قولِ من باد است ز رویِ پرده گیانت دلم چو دار شمر تو نیز چاره دل کن ز در و در که من درم بر همه با خاک ره کنی یکسان سحر سجدت سالار جنگ راز شناس بقاش خواه فدائی زحی که قدرش من</p>	<p>به پیش سرو تو برپا نمی توانم کرد از آن جور تو غوغا نمی توانم کرد ترا بر همه رسوا نمی توانم کرد علاج آن ز در گریب نمی توانم کرد که با تو غیبه مدارا نمی توانم کرد رموز عشق تو انشا نمی توانم کرد چنانکه هست هویدا نمی توانم کرد</p>
<p>صاحب دلان بکوی تو میزم گذارند باشد که بر جبال تو یکدم نظر کنند</p>	
<p>سحقه که روی تو جاوید نگردد خواهند اگر ز راز تو آگه کنند دل یعنی نیاز نیست توقیه جوی این سبیل طالبان فرومایه بر همین</p>	<p>در خود به سر و ما دم سفر کنند باید که ترک دل سنجبال دگر کنند تفسیر داستان قضا و قدر کنند دل کرده خوش که دلبست ترک کنند</p>

<p> بر سر چه خاک عاقبت از این سفر کنند نامی برند و جلوه بشمس و قمر کنند بوی گشتند و داخل خون جگر کنند تغییر خواب خوش بدم مقبر کنند دانند اگر بروی خوشست دیده برفت تا بخودان دل غم حیرت بد کنند از خوف و حزن و ابرها نگر کنند کش نبل و داد و عظمت شکر کنند </p>	<p> خلق جهان تمام ندانند کز درت آیا شود دوباره کزان روی تابناک افتد که باز از خشم آتشفشکسای یادیده از خیال لب چون بهم نهند باید هر اس مرگ تبدیل باشتیاق لطفی نیاورده بر افکن ز روی کار میروی لب در دکن در اسید و بیم صد سپهر حمله سالار جنگ را د </p>
<p> جاوید روز و شب بدیج فدایش آویزه خرد بدو گوشش بشکند </p>	
<p> گزستم بر گوشتن عید قربان میرسد شعله چشمم حمر که تابان میرسد پیچه خورشید تابش بر گریبان میرسد </p>	<p> بر دل آن مردم ز تیغ نجر جان میرسد شب که بگذرد تنم بی طلعتش مانند شمع شش صبح ازل دیده است ساق و نا </p>

<p>خیر کن یا بنده کن یا مفت ده یا جان نشان ناله را تا شیر در سنگین دلش بس مشکل است غیر دور دورش کانه آسای شد محال از علاجم که طیب آگه نشد بنوعجب جان کف مانند قربانی نشسته منتظر که بس بازی حیات جاودان است و دیوای کعب داری کی طوافش در تیر حرمت محرم مجرم حرم داند حرام عامل فحشاء و طلق و در کن سالاد جنگ باد تار سنج ابد عمرش که بر خلق جهان</p>	<p>در بهای بوسه گفتم گفت نقصان میرسد ورنه آه عاشقان تا عرش آسان میرسد بهر غمی پیش آید از عشقش بیایان میرسد در عشق است این دوز مردن برمان میرسد تا کی از ایما می ن معشوق فرمان میرسد شاد می آید که نیک عید قربان میرسد بر طواف پیشگاه صبر که یگان میرسد هر که دیوان کن بر ایزد الوان میرسد حاجش را در تهاضر سبکبازان میرسد از وجودش در دلش فراوان میرسد</p>
<p>چون فدائی در حضورش از ارادت باو آید از اطاعت شد یقین کسان بنزدان میرسد</p>	
<p>و بشیخی خیال بخش اندر نظر آمد</p>	<p>سیلاب بحر شکم ز سرش ماه بر آمد</p>

<p>دیدم که یکی قطره همگفت ز سبیلش آن آتش گرم که به پیشم کرده ناز آن بر مطهرم که ز باریدن بیوقت آن گوهر را زدم که کنم راز جگر فاش آن مرکز این دایره شکم که بمعنی آن طفل غریبم که پسیم مادر گردون آن قطره آسم که برین امنه خاک پرورده آن خانه عشقم که در آنجا یک انگار از آتشکده سپیدم خام در دانه از یک صدف سحر محیطم</p>	<p>کان در میتم که بجایم کسر آمد بقدر تر اندر اثر از یک شکر آمد از قطره ام آتش زد دل سنگ بر آمد آنکست کزین راز نهان با خبیه آمد نه دایره ام که گزینم گویا صور آمد در دایه گویا و قاتل خدایم پدر آمد اندر پیم از خلد برین بویا بشر آمد ز خانه خدا و لب سپیدامبر آمد زان در شرم اینهمه سوز و اثر آمد که بر تو من هم در و جهان پر در آمد</p>
---	---

یک روز فدائی شده راه نکارم

زان روز که بر روی نکارم نظم آمد

<p>بسر کویتو یک روز گذر خواهم کرد</p>	<p>خاک کویت ز سر شکفته تر خواهم کرد</p>
---------------------------------------	---

گر وصالم کنند سایه بسوزد گوشت
 و بر چشمم بگشائی ز رخ اید و ست نقاش
 فکری از بهر من یکس ویش مکن
 ایتم و بر سر زلفت بلفغان بنشینم
 من که صد بار بدم چونی کردی چون
 گر چه اندر دل سنگ تو نمی گیرد در
 دل سنگین تو گوشت صفت سختی کن
 گر از آن نقطه موهوم سخن سر نکتی
 و گر از باد و سلم قدحی در ندی
 تو سپندار که گرجان رود از جسمم
 و قتها در شد و من قنطریک تو ام
 روزی از راه سله از خوان عطایت رسیدم

خانه هجر ترا زیر و زبر خواهم کرد
 بر بهت جامه دران خاک بسوز خواهم کرد
 در جوامع ندی منکد و گر خواهم کرد
 پس حکایت ز جفا های تو سفر خواهم کرد
 وعده کردی که بنجاک تو گذر خواهم کرد
 ناله را دست در آغوشش از خواهم کرد
 که رفغان من بدل سنگ شمر خواهم کرد
 آه غم از سینه دایره بر خواهم کرد
 کاسه دیده پر از خون جگر خواهم کرد
 لحظه از دل جان مهر تو در خواهم کرد
 که تو گفتی بسروقت خبر خواهم کرد
 بیدار تو سبکبار سفر خواهم کرد

عاقبت از مدد عشق قدائی را من

بفدای تو خدایم اگر خواهی

شسای قوت را اگر باده باشد
 آگست آنکه باشد خوشدل در آرزوست
 ز آغاز جلوه کرد بر آفتاب رویت
 خوشمیداد و انجم از تابشت بآبند
 بود ارچه دل بهر سان لیکن بدم زلفت
 غم خستم که از دل بیرون کنم دلم گفت
 سنگی ست تیره بیکر دل نیست حقیقت
 ماتم زنا سیدیت ورنه چه باک اگر جان
 تا عشق بر که باشد کاین اخگری که افتاد
 بیداد اولعاشق از حد شد و نگوید
 سالار جنگ بجز دختار ملک مطلق
 که سروری بخود است او شاه سرور است

کی طول روز محشر کس را بیا د باشد
 من که غمت ندیدم کی دل که شاد باشد
 ز انروی تابجاوید روشن نهاد باشد
 در گیردت چگونه این دم که باد باشد
 بگذار چند روزی چون اوقاد باشد
 خوشتر که درین این چشم چون دوا باشد
 آندل که در غم دوست بی آه و داد باشد
 چون بر غمش فشانیم از ماش یاد باشد
 در سوخته دل من خورشید زاد باشد
 که ز بهر دوا و مظلوم دیوان داد باشد
 آن داور که مشهور از طبع را داد باشد
 در دشت را داد باشد او شسته ترا داد باشد

آنانکه در تناسخ ثابت بودند گویند

کاین مفر از خمیدگی پدیدار باشد

شماره دین نیست اندر سر قدرانی

زیر این بنای سلسله متاد باشد

بیان عشق با من میستوان کرد

سر شیخ و بر همین پر ز باد است

چرخ عشق که نور جمال است

وجود هر دورا که عشق خالی است

چه جنت هر کجا زین هر دو پاک است

الا ای آفتاب زهره رویان

برین کاحمد و جیهان اسخ خوانم

بوصل تو که در حنت قرین نیست

بعشق من سخن بیز و الت

ز چشم عاشق از همان تو باشی

نه با شیخ و بر همین میستوان کرد

کیش و ارسته از تن میستوان کرد

کجا در باد و روشن میستوان کرد

آسانی بر همین میستوان کرد

بطریق عشق مکن میستوان کرد

که ماه از دوست خرم میستوان کرد

اگر تضدیتی فوراً مینستوان کرد

طمع بر وجه احسن میستوان کرد

کجا حدی محسن میستوان کرد

فواش خانه من میستوان کرد

ز نور سید اربی پرده آسے | نظر پارا منہ سین سیتوان کرد

دل گردوست باشی با فدائی
تکملہ از دشمن سیتوان کرد

بکستم اسنہ ثابت قدم نباید زد
دست گفت ولی دل بترک خپاش
سرار و پین کنی و زنا حضرت دوست
مگر بپیکر خورشید در پشت آئی
اگر تو قامت چون سدرہ در دل را
دلہ زنا زد و چشمش بدو بداد آمد
نیرسد کسی عرقی کہ یار مراست
نہ خود تو غارت چندین ہزار دل
بترک من زچہ گفتی چو چنت افرقون شد
مگر تو طایر دلسا بخون تیان خجای

جواب گفت برو تندوم نباید زد
نہنہ گفت کہ صیدِ حرم نباید زد
قدم بوسہ اہل کرم نباید زد
و گر نہ خیمہ بیاغ ارم نباید زد
و گر بطارم طوبی علم نباید زد
بقرہ گفت کہ حرف از ستم نباید زد
کہ پیشِ معرودم از ماہ ہسم نباید زد
کہ نقشِ خلف بوجہ قسم نباید زد
بدین خیال کہ حرفی ز کم نباید زد
و گر نہ چشم شکر ہسم نباید زد

اسیر شکر چشم تو شد چکانه دلم که یک بر صدف هر محشم نباید زد

قلبی از دهن تو نشان هیچ نیافت

بهرزه حلقه باب عدم نباید زد

<p>تا طلوع صبح دو ششم دیدگان به راه بود خوش بمرانیان گشتم باز ناخوش ز تنگی محنت شبهای هجران من وصل قسب آندک که از غم من کاین شبش روزی شد بس عجب دارم که باد روی کمی دارم زنده چون شدی بروستم افتادی تنهایش تا جانم از ظلم کردمی پرزان فغان زان پس گشتم شما از جمله نعمتهای مهر در جهان درد اگرین غم داد تو انهم ستان</p>	<p>ور تو بودی غافل از دردم خدا آگاه بود رویتو زائینه کردم فهم دیدم ماه بود کاین و در یک حال بود از ملک و روح راه بود ورنه کی سالم ز احوال سلیم آگاه بود چون کنم کاین درد نیز از جانب احد بود آنکه تا بوده است کیهان و کیهان شاه بود کز تنهیش کوه تن باریکتر از گاه بود بس همین غم قیمت آواره نظر است بود این بلا فئوس کز بهر دلم ناگاه بود</p>
--	--

یک نظر دیدن پیش پرود کردن باقرار

ز چشم تازه کبر لبوی ما نگردد	چنانکه ناصر دین شاه برگدا نگردد
بفریاد شش غیت دستگاهش کم	زعین لطف و محبت با چهره انگردد
همین بس است که قراک او بگردن ما	و گرچه جانب ما همچو قوت نا نگردد
وجود بنده چو از جود او ست نیست عجب	اگر بیدیه مرار و زری آشتنا نگردد
چه سان محبتش از دل برون توانم کرد	و گر بقتل من از دیده جفا نگردد
چنانکه پر تو خوشبید در ایوان تافت	رواست گرمه و خورشید زیر پا نگردد
دو چشمم از بریش ننگری ز صحن آن	گدا چو ز ابل نظر شد بیادشا نگردد
شدم بعشق ز دهر اچه بی نیاز ولی	نیاز مند نظر صانع کبریا نگردد
بیارمی که کنند اهل دل دماغی تر	درین سراچه که عقل آفرینش فتن نگردد
نظر بدست تو دارد صراحی ایساقی	چو چشم غنچه که بر خیش صبا نگردد
بریز باده و خود نوش کن سایه من	مراد و دیده بنده بر رخ شما نگردد

فدائی از الم نیستی بود آزاد

که خویش را کف سایه خد نگردد

ایزد چو آفرینش عالم خیال کرد	کرد آفرین بجویش و ترا بمیشال کرد
چندین هزار دور بخسب دارد	تا طلعت تو خرمی ماه و سال کرد
چندین هزار سر و محره خمیده ست	تا قامت تو دچمن جان نهال کرد
نکشود نقطه چو ز راز لب حکیم	فکرش ز عجز تکیه بقبض محال کرد
صوفی چو یافت کز رازی نغمه تا ابد	از وجد رقص در پس زانو می کال کرد
راهی نیافت در خم زلف تو چون فقیه	در خود فساد و پیشه خود قیل قال کرد
شیدا دلم چو آینه دایره تو بود	خود را دادم پیش تو محو جمال کرد
وین جمله از برون دایره فال نیند	تا خود درون خانه که اینک فال کرد
چیزیکه ظاهر است بود این که خوی تو	چون داد سروری همه را پامال کرد
از عاشقان بود که مقصود خویش یافت	زان پیش کز سرای جهان انتقال کرد

ای دوست در گذر ز فدا فی زلف شوق

بیچاره گر لبش تو همد وصال کرد

همه کس که حجر قیمت یعقوب میکند | به صورت او کند همه را خوب میکند

<p> عاشق بر اعتدال در اسلوب میکند انبار شور و خرمین آشوب میکند ز اسباب ندگانی جادوب میکند تشخوار کرم پیکر ایوب میکند مطبوع میناید و مرغوب میکند بی ضربی از مضارب مضروب میکند از کرم پله اطلس قرقوب میکند از دیدگان حواله بعقوب میکند در صد نهر از معرکه آشوب میکند سردار غالب را مغلوب میکند </p>	<p> هر کس کند بقامت دلیر نکه و سله تا چشم فتنه جوی شکر زند بهم یا آنکه خانان دل خون گرفت را واقف نیم نکو که حقیقت چه میکند و انهم همین که لحظه به لحظه متاع خویش یکمیده اش ندیده دل داغ دیده را در بال پشه ناله ناقوس مینهد بی نور یوسفی بسپیدی و هد چو جای چشمش فنونگری است که اندر یکی نظر جز آنیکه بر نیمت بیان آه گم کند </p>
--	--

از خاطر فدائی سکین بگذرد

یا بد دل ارب پایی لگد کوب میکند

چو دکنند قادی فرار نتوان کرد

ولا معارضه بازلف یار نتوان کرد

بند کافر بیایک کس شود چو اسیر	بجز بطور مدارا مدار نتوان کرد
ترتاب چهره خورشید چون بجان تابید	بمغز پای عقل استوار نتوان کرد
بدست گیتی و گردون مدار چشم اسید	که نیکه گاه زنا پیدار نتوان کرد
جهان همیشه و جاوید لیک دشمن است	چنین عدوی قوی هم شکار نتوان کرد
جمال دولت سر مد کس مسلم نیست	و گر بگفت کسی اعتبار نتوان کرد
گر فتم اینکه بوصلت طلب کند معشوق	خیال مفت بوصل نثار نتوان کرد
بمایه که ز خود دانی از حیات و وجود	سفر بر وضه دارالقتل از نتوان کرد
تو نفسی مئی دست چیست ایشان	گویم اینکه پایش نثار نتوان کرد
بدین اسید و بدین بایه و بدین پندار	بغیر گریه بی اختیار نتوان کرد
چنان فقیر و نسر و مایه تو ای دل زار	که صد هزار میکش را شمار نتوان کرد

بر او عشق فدای سوال استمداد

بجز ز لطف خداوند کار نتوان کرد

چنین شجاع که در تاپ آن جمال بود	حق آنکه است که در غایت کمال بود
---------------------------------	---------------------------------

قدی چنانکه تو گویی بوستان بهشت	بود محال که هرگز چنین نباشد بود
بگو چگونه نهالی که برگ و شاخه آن	چو لطف روح بهر حد اعتدال بود
اگر پیش رخس سجده آورم سهل است	که نور جان من از تاب آن جهان بود
چو تاب روی ویم خشک و تر بسوزاند	ز خیره گی کیم اندیشه وصال بود
بکارگاه جلالت که تا بد بر پاست	که ام حوصله را در مردن محال بود
زوال را بهی اندر حال ملکش نیست	وجود است که در هر دش زوال بود
رواست ز آتش غیرت اگر بسخت حکیم	که دست مغفرتش کردن محال بود
بیار باده که نتوان امید نیکی داشت	بکشوریکه در آن زندگی و بال بود
درین تعین و کسوت که صورتی است ز خواب	بهراستایی پیش نظر آیدت خیال بود
در آن نفس که خیال از سرست شود برون	چه باز ماند که منقول از انتقال بود

فدایا مخسر از یاده گوی کبر و غرور

که کبر و ناز سزاوار لایزال بود

جمال یار بگلزار با صفا ماند	گناه رفت که بر حجت خدا ماند
-----------------------------	-----------------------------

دگر خطاست که مجالس کبریا ماند	بین ترانه که مطرب بزور عشاق
چهره‌ی هست که از شیر شیره و انما	در آن مصاف که سلطان بی لیکند
همه فدا و بجا ذات کبریا ماند	بیار باده که در کارگاه عقل وجود
و گرچه خضر کسی تا دم بقا ماند	طبع مدار که کس را دهند راه نجات
همانکه بود در آغاز او کجا ماند	چه بوده تو در اول که بعد ازین باشی
تو خود گوی کف بعد ازین که را ماند	نماند در کف کس چون عنان خنک جان
بدست ما تو تا عاقبت کجا ماند	ز دست جد و پیر مان چو پرت تو عنان
ز عین نیست وجودی بجا چسب را ماند	تبعی چون بد پیشتر ز اذن مان
بحسرت نمد از نفقت و بوری اماند	دلانجمله برین آرزوی بید تو
که دلبر تو ز توجبا و دبان ماند	بنال از المی کایدت ز گردش کون

فدائی ار چه زیان کنی بخت آگاه

محقق هست که خاکی بجا ز ما ماند

چو شور عشق ز سر در نمی توانم کرد | تبرک شاید و ساغر نمی توانم کرد

فرو گزارم از اهدا بحالت خویش	که شور عاشقی از سر غمتوانم کرد
برون طاقِ دل عشق را بریده صبر	نہفت کردم و دیگر نمیتوانم کرد
دلم که آینه دارِ جمالِ طلعت است	بجز زباده اشش نور نمیتوانم کرد
بعیب با گشایب که اندر آینه گی	ز دل بخار مکرر نمیتوانم کرد
سکال بنده چه نقصان دز بایه عقل	که عام چون تو منی نمیتوانم کرد
براهِ عشق که عقل اندر و ست سرور	حدیثِ نقلِ تو رہب نمیتوانم کرد
بچشمِ مرج جهان پای تا سرفا نه است	مخضراتِ تو باور نمیتوانم کرد
مقامِ خود چو شناسم ز خود پسندی	ز حدِ خویش فراتر نمیتوانم کرد
بغیر خاکِ تباہی که اصل و غم از دست	ز دستِ حادثه بر نمیتوانم کرد
تو در سراپِ جنت مدام ساغر گیر	که من تصویر کوثر نمیتوانم کرد

بشوی دست و دل از جانِ قدرائی آخر کار
که عرض حال بد اور نمی توانم کرد

دلم ز دستِ عنانِ بلا رها نکند که رفیع سر کشی غم جز از بلا نکند

<p>خدا کسی بستم عشق مبتلا نکند از آن زمان که دلم عاشقی شدش پیشه چنان طبیعت بیگانگی گرفت دلم و دلم قنادر بنال آفتاب رخی بگو چه چاره کنم ای طبیب چاره شناس بسیاری دل شوریده سر بر در و خودت چه قدر کشتی دل کا ز رون در طره غم کنون که خاک دل آغشته شد بخون جگر دل اربباله واقعان کند شگفت مدار شک حلاوت آسایشی بصحبت دوست</p>	<p>بشوق بیچ دلی مبتلا خدا نکند دلی نگاه بحال تباه مانکند که یادی از وطن خویش آشنا نکند که میخارد و زخاره بر قفا نکند بدین مرض که سیجا دشواری نکند که هیچ چاره و درمانی اقصا نکند غریب خون شود و دلبراعت نکند چرا هوای شهیدان کربلا نکند بلا و آفت او نیست کم چرا نکند که کس بمر خود اندیشه قفا نکند</p>
--	--

فدائی از بد هم صحتی بجان بگیر

که در بروی تو شدم از خدا حیا

<p>هوس کسی گر آن روی لستان نماید</p>	<p>که جان ستاند و روی بجان فغان نماید</p>
--------------------------------------	---

<p> و اگر بچشم سلامت رخ گمان ننماید و لیک گوشت از ابروی گمان ننماید که نیست خبر سر موسی که تا میان ننماید که نیم جبهه بچشم همه جهان ننماید اگر جهان همه خورشید و مه عیان ننماید که ام دیده پسیند که روی جان ننماید و دستان بشعاعی ز خود نشان ننماید اگر فتم آنکه رخ از دیده ات نهان ننماید که کن تو نیز تمنا که حساب و دان ننماید که بر فسانه بهوس عقل نکته دان ننماید </p>	<p> هر آنکه در طمع وصل پانند سر کوشش هزار دل بکی تیر غمزه در نظر آرد حدیث سیر دانات چنان بگفت و آید دلست اگر از احوال پر لالت عاشق پیش تاب رخ آفتاب شعله او گناه رفت که گر روی تاباک بوشد چه چهره ایست ندانم که مهر و ماه هزارا تو روی یار ازین دیده دیدن از چو آن هاسور پرتوی از رخ بچشم کس ننمود بفرسانه چرا جان دل فریفته سازی </p>
--	---

بیان عاشقی از من شنو که کس چو فدائی

جمال راز را آینه بیان ننماید

<p> کار دل اسهل آسان سخت مشکل میکنند </p>	<p> دست چنان ترکان رخنه در دل میکنند </p>
---	---

فرقه کز زلف تو موی بد لباس بسته اند	کس نمیداند بهای دل چه حاصل میکنند
قومی اندر راه عشقت دین بد نیامیدند	فرقه قربان ابرویت نوافل میکنند
قوم دیگر از طمع کاری که بدیشان نجات	از غم دل توبه بر جسم شامل میکنند
من سخن مردانه سیکویم ولی از لطف عجز	که چه کسیر عاشقان فزضم سجا دل میکنند
ناخدا یان چن سربو جی غریق بگرند	بر کشند و در جهازش حل حاصل میکنند
تو مراد یا نمودی کاندان سازیم غرق	الله الله کی هکیمان سکر باطل میکنند
سرفرو و آور در کوشش دل آهسته گفت	عاشقان الدبیران از خویش غافل میکنند
این هوسناکان که میخواهند لیکن از زبان	مرگ خود در عشق من تحصیل حاصل میکنند
زین فن و آن عاشقان به حسن راجع گشت	کافرین بحسن کار یار عاقل میکنند
بهره عشاق این آمد که وصفم بشنوند	پشیر ز انشان که اند عشق وصل میکنند

دل مبداند ربتان هرگز فدائی کاین گرو

در خیم دلهای خون نگیان انا مل میکنند

نخست عالم درویشی اختیار کنند

کسان که از ستم ناکسان فرار کنند

<p> نباید انقدر از عقل و دل بچی کردند چو شد بجا شقی اندک و قوف حاصلشان بنیمن بس است کرامت که در طریقت^{عشق} اگر چه فخر نرزد بجا است عشاق که گر غمی رسد از این آن بخاطرشان چو جان بجاقت از دست میروید ندانم این چه دلیریت در کج اندیشان به بین که از دل سنگ ز روی خست^{شست} بمرگاو کند کار و شیر آردشان چنانکه دست ستم بر ضعیف گشتا دهند </p>	<p> چو عشق بیش شود با خون میار کنند زیند شاد دل و شکر کردگار کنند قضای حاجت هر بنده خواهد آید ولی برین توانستند کافشار کنند ملافی از نظر لطف برقرار کنند ازین چه به که بیای کرم شاکر کنند که بر تهو رو میای کی اعتبار کنند به پشت یک خمر لاغر چه قدر بار کنند رسد چو گاه اجل ناگهش شکار کنند ندانم از غم خود عاقبت چه کار کنند </p>
---	--

فدائی از ره عشاق رو که همچون شمع

بیان حدیث دل از خشم شعله بار کنند

<p>چو چهره بود که صبر از دل و قرار ببر</p>	<p>چه جلوه بود که از دستم اختیار ببر</p>
--	--

که ام باد و ندانم بجز ساقی رحمت	که در دل بفسر ز دوزخ سحر ببرد
هوای کوی که یارب بدل قامت کرد	که فتنه خویشتم از دل فکار ببرد
غمی که در دل تنگ شد و نشین ساخت	فراخ دستی از اندازه شمار ببرد
بتی ربوده دلم را که روی خورشیدش	یدا درنگ بگل آب لاله زار ببرد
سپید گشت دو چشم آخرم بنا کامی	ز بسکه در ره دیدارش انتظار ببرد
تبرک دیده مستش چه میتوانم گفت	که از یمن نبردم قلب و از یسار ببرد
من از وصال تو مایوسم ارچه مشهور است	که گل سجد کسی کو جفای خار ببرد
دلم رواست گرا ز خسته کی قدر از پا	ز دست جور تو دلبر ز بسکه بار ببرد
چگونه دل سلامت بر دوز روی جان	که ابرویت گرو از تیغ آبدار ببرد
مکن که عاقبت تم دل بسوزد از غم بجز	که شوق وصل تو بس دورم از دیار ببرد

فدائی ارامی میرسد زیار منال

که همیشه دل یار یار یار ببرد

یار از زهرم رود بیاید

نور از لبم رود بیاید

چون برق بخسین عزیزان	هر جا خرم رود بیاید
پای ارچه بود به بند محکم	روزی که سرم رود بیاید
چون باد صبا برش بهرم	پیغام برم رود بیاید
اندر نظر است یار و در دل	تا از نظرم رود بیاید
صبحم ز جگر سرور و غم شب	بی آن جگرم رود بیاید
سیلاب سرتشک تند هر شب	چون تا کرم رود بیاید
سوزی بدلم دوباره هر روز	کاذبم رود بیاید
وان شعله خشک باز در دل	کز چشمم ترم رود بیاید
بندم نیکی که در پیت دل	ورز آنکه سرم رود بیاید
بگذار مرا که صید وحشی	گر بر اثرم رود بیاید

بخشای فدائیت که هر جا

آهوی سرم رود بیاید

آن نازنین بگر که چون فرشای بود	ناز که رفتن را سزا آمد کهای میرود
--------------------------------	-----------------------------------

خورد آب از چشمه کج چشم سیاه کار کن چون	مردم بچشمش نگر و چشمش سیاه می رود
تا کی زیر آگ بر سر روی بیلا کن است	وز شرم آب آنگه بین کز نه بپای می رود
چو جان بود از گف بر خون شتر لغیرت	به چند کز هر سرور و دسوی تباهی می رود
عمر من اندر عاشقی با فرط حکمت شد نه	شاد آنکه عمر او بسر اندر طاهی می رود
چشمی بهم برینیزد سر نیزه بر بند و قها	بیسند دلم کز گفته ترک سیاهی می رود
زاهد حدیث نقل اباسن میارند میان	فرمان ساقی گری یادت مناهی می رود
گر خدمت مطرب کنی یک هفته اندر روز	تا جاودان از خاطرت گفتار دایمی می رود
ز ابروی خود چون دستان چو چشمتان	دریا بخرج نقطه گان ضمن سیاهی می رود
ولدار مقتولان غم باشد چو شاهی تنه	کی کار بیدل عاشقان پیش از گواهی می رود
عهد وجودت نیست دوم راه و فانیست	کامجام کیم زی عدم خواهی نخواهی می رود

از نیک بد دل بکن دیگر قدرانی ازین

نی نی که هم بر حال دل حکم الهی می رود

اوصاف بی نشانی از دل نهان نبود

وقتیکه در میان اثری ان بان نبود

دل می شود از دمان میان می
 و فکر آن دلی که گم شد از میان
 آزاد شد عشق دل از دستبرد و هم
 بامدی بگوی که تهمت بوی میند
 بودیش اگر دمان تهودی سخن دریغ
 ز اوارش ارچه گوش فلک گشت پر صد
 شوخیش بین بحسن که در عرصه ظهور
 شنیکش بین نیاز چاخم که در چین
 باقد دستاچ بستان خرام کرد
 از ناز بود کشتن با چون ز خواب است
 ساقی بده که بر سر شاهی ندید چرخ
 ز یاد بجز عه خبر از سر عشق یافت
 دیدم بسی نرگ بر انبانی خاص تمام

روزی که آن دمان سخن در میان نبود
 شاید که در دل از غم هستی نشان نبود
 کاگاه شد از آنکه کون مکان نبود
 صد بار آرمودم و او را دمان نبود
 بودی هاشان جان جهان ایگان نبود
 یک نغمه از دل جرسش بر زبان نبود
 چشم زمانه خیره شد او در عیان نبود
 گلبن بر قص آمد از او چنان نبود
 نیکو نمود سر و در یار و ان نبود
 او از خار باده شب سرگران نبود
 تاجی که خاک در گریه پیر مغان نبود
 مار ابدین گیاه ضعیف این گمان نبود
 کس و پیر چو صدر دکن مهربان نبود

<p>سلا جنگ راو که دراز تیاض نفس باید مخافش بره آید کنون که دید</p>	<p>البرز پیش حسرت تمینش گران بنود تقدیرش از قضیه مهرم امان بنود</p>
<p>در سایه اش بنار فدائی سخنبران طلعت بها چو سایه اوبی قران بنود</p>	
<p>دلم در عاشقی گرچه کوی دستان گم شد چنان بگاه آند بر معاد عاشقان آمد من از دنبال دل شاید فرود آیم در آن چه سازم با سر انجامی که باز از سر عزم باشد کسی کوی دل بجا دارد حال من چنین میاند</p>	<p>نینه شیم که محرم در گستان گم شد که در حضرت رسید انکو بر راه از مهرمان گشت که بیرونش به اینجاک آستان گم شد همان بهتر که گیرم شد تبه یا ناگهان گم شد که در سوز دلم نحت جگر از دیدگان گشت</p>
<p>نخویند از زمین کسیر فرود نیز ندق جوان فدائی را که چون دوران اجرائی گشت</p>	
<p>ز نام من چه میپیری که اول بان نشان گم شد بگفتار آمدی وقتی فلک را گوش پر شد</p>	<p>نشان دل چه میجویی که دوران آندمان گشت بر فدا آمدی روزی روان بستان گشت</p>

<p>بر عشاق بختی رخ امید شد تابان گزیدی جامی و لهما شکیب از خلق کی شود گره از زلف اگر روی لایحی ل میان آمد و هان خنده بگشادی گمان بر تو شدم ز رخ برقع برافکندی چویم تا چه پیدا شد بجز علم امیر که همگشته وقت را خداوند جوهر دان میسبب از جگر کش</p>	<p>بیا بر خاستی تا که حواس و نشان گم شد گرفتی انس با جانها قرار از انس و جان گم شد به روشن با کردی تقصیر از میان گم شد ز خنده لب فروستی بفرمان گم شد همین گویم که تابان جان از عالم جهان گم شد قرینت در برگی از زمین و آسمان گم شد بگذرد از جوان سختی بهشت جاودان گم شد</p>
<p>فدائی شد بدرگاهش پس از آوارگی پیدا چه توفیقی که در راه حرم از کاروان گم شد</p>	
<p>شب از عمر که بر روی شمع صبح شود نفر و شمع همه دولت فردوس برین پرده پر دار که از پرده دل افتاد برین زین موانع که بوسل تو عیان گشت با</p>	<p>شب قریب است که بر عید تھا صبح شود باید ادیم که در کوی شمع صبح شود چهره نما که شب حشر نما صبح شود نیست ممکن که شب دوری ما صبح شود</p>

باز طول شب بجز تو شجاعت بخشیم
 صبح بجا می بخیزد بات نظر دار بین
 ستران سمر زانوی الم تا سحر است
 عقل شان آمده از دشت خون شام
 زمره دل شده بر خاک که خورشید
 بیم آنست ازین غم که گرفتار شد
 ساقیان غم را تو دو اگر ندی
 جنگ با ناصربین شده نه سزا بود مرا
 اینقدر هست که در عیش دام و غم بجز
 مطرب آوای راویم چنان ساز شب
 بجز از پرده سازم و گر آهنگ کن
 خوف دارم ز شب عمر که مخدوم را
 هرگز دایره ضابطه مختار الملک

کرد بانیسم که در روز جزا صبح شود
 بچه احوال شب اهل دعا صبح شود
 دست شان گردن امان صبح شود
 هوش شان قه در انفس صبح شود
 فقه غمزه استاده بیا صبح شود
 که شود کار دلم ساخته تا صبح شود
 فرستم کی و داین درو که تا صبح شود
 لیکن امید که این شب بصفاح شود
 در یکی وقت شب شاه و گدا صبح شود
 که چو آئی زهایلون بنوا صبح شود
 فردو انعام تو کیباره ادا صبح شود
 شرط خدمت همه ناورده بجا صبح شود
 که شب را رای کند چهره گشا صبح شود

می افت زده همنام خان حراست
 یی از خودی افتاده بجا صبح شود

کسی از شب بیدار بیدار آن پاک گهر
در بدخوشتن انگشت ناصیج شود

تا قدری شده مایه او نیست بی
که وجودش ز بصر مانده جدا شود

در دل من که محسوس پرورد
آفرین کسی که این پرورد
کرده روی مرا بیوی زرد
پرستی کنی جان او ز درد
تا بجای میستوان تحمل کرد
جگر مرا غم فراق تو خورد
پس بر آورد از نهادم
ز آنکه از آغوشم نفس شد سرد
چه بر وز سباه دل آورد

این گل نازنین که سب بر کرد
هرگز این بوی بر نشد ز گلی
گل سحر که قوت رحمت
ای دست بکش که قلب ضعیف
ضعیف را ز درد جان بار
دور از جان تو که میشنوی
غمت اول گرفت خانه بدل
نتوانم تمام عرضم دهم
که شب بجز روی روشن تو

<p>در تو حیان زمانه ای کودک بازیم میدی بجزیره چشم</p>	<p>که گریه بردی از هزاران مرد داو باید کنی که بردی نرد</p>
<p>زان فدائی زرنج برده گفت که مباد اگوشش بر گردد</p>	
<p>گرد از سرین غمت بر آورد زین نه فلکم روان شد کام زین وهر می سرم نشد کار مقصود دلم نکورخی بود چشمش ز فزونگری بدستان در باغ نمود جبلوه و سرو شد ناله کش از زلف بر دود ای آتش خاندان پر هیز گویند سر بریده پیشین</p>	<p>تا شاخ اسید من بر آورد نه دایره دگر بر آورد بنجم ز جبهان بگیر آورد از خواهش من نکوتر آورد اجاز دو صد پیمبر آورد دشش نیاز بر سر آورد از خاطر مشک و عنبر آورد کافاق نه چون تو دلبر آورد چون مرغ هوا بسر آورد</p>

دیدم بهوای تو دل از شوق ماند لب تو گوهری کیست	در خون بطیپد پر برآورد کاهراض ننگد و جوهر آورد
کافی نشیند نام فدائی لعلی چو لبش سخنور آورد	
جز روی تو در نظر نباشد خاک نمی بود زیر پایست بر طلعت روی گلستان واندیده که باز شد بر ویت در آرزوی گل تو گرچه هر ناله چو عندلیب شتاق شد گوش فلک ز ناله ام کر سو دای غمت بجان گذارم جز اینکه بدانت ز غم دست	جز محضر تو دل سیر نباشد کز عاشق خسته سیر نباشد چشمی نبود که بر نباشد نبود که ز اشک تر نباشد مرغی نه که نوحه گر نباشد اندر دل هر سحر نباشد ز افغان منت خبر نباشد دل در غم تو اگر نباشد بسیج آرزویم دگر نباشد

ای روشنی شبان تاریک ای شعله خرم فدائی	کفتی بر بزم خط نباشد از من ز خط را اثر نباشد
دلم از عشق بر نیستا بد لیکن از دور و نشتیا بد	
تیره پیش تو شد از آن بخت شب بجران گمزار و بخت شرری بر بختی زوار شکم چون ز چشم شب از تار فلک بار بهر اوج کشید دلم دیده بار و ستاره از آنرو خبر دوری از من نهید دل که زور آور و بر آن می تن که کایست پیش باغش	که بر غم و غم نیستا بد که درین شب سحر نیستا بد کز لطف آن جگر غمنا بد هرگز اینسان شرر غمنا بد شد ضعیف و دگر نیستا بد که مهم در نظر نیستا بد کاسمان این خبر غمنا بد چرخ گردون بهر غمنا بد کوه البدر ز نیستا بد

اسک خنین ز سوز پنهان است

بی موثر اثر نیست

آتشِ فرقت فدائی

دل ازین بیشتر نجات

کسان کا ند کمند و دیر اند

تو ای خورشیدِ خوابان کز کجاست

اگر چه در جهان از خیل معشوق

همه از خال و خط و زلف و رخسار

نظر بر طلعتی دارم من این بزم

دل اندر دانه بستم که مرغان

بلعش تشنه گشتم خسرو را

بپایش سر فلکندم قاضی را

رقیم نیز دازد شکر آری

کن آخر صحبتی با من که انقوص

رهائی را خیال از سر برانند

ستاره بر چین به پیکر اند

پسر ای نگوی و دختر اند

پی آشوب دل آفت گرانند

که نقش اندر پیش سین برانند

چو بوی تیار بی آن غم خورانند

کز آبش تلخ شیرین میگردانند

که پیش سرو نهادل گرانند

کس هر لحظه قنادان اند

که رسوا کرده اندت دیگرانند

ترا جز من کسی باد امن پاک	نشاید و همه پیغمبر است
جدائی از وفائی بر تو ظلم که انجسم بی نظر اندر تر است	
<p>ز در دم دیده شب بر جهم نباشد ندام در دود را با که گویم از آن بوی تو با من بهمنقش دل مرا خور و تیر غمزه ات گشت تو زانو زیکه قامت راست نگه بر چوین که افتد چون غمم دل خور و غمخوار تو باشی عجب کاند غمت دل شادیم بیار تو عظم نکست گفت چنین دامن دلی همچون دامن</p>	<p>که در عشق را هر دم نباشد که در عالم دلی محرم نباشد که با من جبر نفس بهدم نباشد فرز زخمی اگر محکم نباشد چه قداست آنکه پیشیت خرم نباشد شکوه دست گاهت کم نباشد دل مرا خور و دل غم نباشد که اندوه و فسخ با هم نباشد که این فرزند از آدم نباشد بدیدار غمت خرم نباشد</p>

کسی سرشته عالم نباشد	چنان که عالمیت سرشته گشتم
<p>فدائی تا دمت باقیست بیاب که ایندم رفت و دیگر دم نباشد</p>	
<p>یا که نور از دیده ما میرود سوی خورشیدی میجایز صلح جوید یا بغوغا میرود کز رضا یا خجک عدا میز فرض باید کرد بغیا میز جانم از تن میرود تا میرود کز برش آن قدر غنا میز چون چنین بینند زیبا میز پانصد آب از کلیسا میرود در ره ما با ما دارا میرود</p>	<p>از نظر آن سرو بالا میرود گر در خسارش دم گفتار یا در غلط اقدام از طرزش که او اینقدر دانستم از رفتار او لیک حجت را قوی باید شمرد تا بیاید جان من لب رسد پای سرو از آن فرو مانده نقش دیوار مذریبا صورت ما دلبر تر سائیم گر در حرم عالمی را کشت این حسرت که</p>

روشنی از بام بالا میرود	آبکاشانه فدائی زود قدم
	گر توانی ایدل از مهان پیرس هست اشپ پیش مان یا میرد
<p>کارم ز تنگدستی بسیار شکل افتاد کاند ز رخ تیان بار غلطید و در گل افتاد کمان خسته اندر ان جامی چشمش بچل افتاد از دیده دل بروش بام مبتزل افتاد در دهر تنگ و تاریک مهرم بحفل افتاد بر حلقه های لها چندین سلسل افتاد بسیار همچو خورشید شکل جلجل افتاد کار دلم ز تنگی آسان بشکل افتاد هرشته که دیدیم چشمش بقاتل افتاد مقبول او نیاید یا آنکه قاتل افتاد</p>	<p>در کوی عاشقی من کارم چو بادل افتاد ای ساربان حسرت با چشم خون چکان گر اوقت زخام در کاروان بگوشه گفتم چه شد بخارا که دل چو دیدست غرم دیار یاران که فضل پاکبازی نازم جمال آنکه که بعد حلقه سازش شاطره ساز خنش بگرفت گوشواره یک عقده از دور نفس دل رفت برگشت چون سیکشی با کام بگذار بنیت رو معلوم نیست کاین دل بعد از نهر مرز</p>

تیر جگر شکافت خوردم ز غمزه سازس	زان لرزه مدامم اندر مفصل افتاد
خاری اگر فدائی پیش نظر خان	کل پیش عند لیسان با جان مقابل افتاد
<p>دل اندر دلبران بستن نباید</p> <p>گرفتن از تو دل آفت در شکل</p> <p>اگر لطفی منائی زودتر کن</p> <p>بفر ما چاره در دم که در صبر</p> <p>چگونه راه این آتش بنیم</p> <p>سیر در روز دل از آه اندو</p> <p>ز بس در سینه خفته آه بر هم</p> <p>بگرد ز آب چشم آسبانگ</p> <p>خدا را چون بسیرم ایزمانه</p> <p>از انهم مطرب آنگاز کجا کرد</p>	<p>وگر شاید تو باشی بیکه شاید</p> <p>که وادان بر آسان بینماید</p> <p>که شاید بنده تا دیری نباید</p> <p>تخل کرده ام چند آنکه باید</p> <p>که اشک آه ز لبش میگشاید</p> <p>شب هجران ز انهم کی سیراید</p> <p>نفس ز نیست راهی تا بر آید</p> <p>عجب گر چرخ گرد و غم نساید</p> <p>بگوید گیر ما مادر نر آید</p> <p>که ساز از پرده دل سیراید</p>

که پیش از نغمه آوم میر باید	نغمی این غزل را از که بر خواند
<p>قدائی شورشتا قانه تا چند نوایت در ددل را میفراید</p>	
<p>که دل باد بسیر دور نمی دارد که یاد از پیش زنبوری ندارد و قوف از جان رخسار نمی دارد که هرگز تاب عصفوری ندارد تنی کو طاقت موری ندارد که گردن زیر ساطوری ندارد که خبر روی تو منظور می ندارد که دهر تو دیو بجوری ندارد که دانستم چو تو حوری ندارد کسی اینجا بکس زور نمی دارد</p>	<p>خبر از حال مجوری ندارد چه میدانم ز فساد سیمی همیشه با صنم خفته هم آغوش تو ای شایین بر این دل چند تا فتاری بر پاتا چند ای پیل چه داند که چه شد خود استخوانم مگردان از نظر رخساره ترا نباشد آگه از روز سیاهم سر کویت بهشت از یاد بروم قدائی گشتند در خشنود</p>

پیش محمد سر و نه نوری دارد	چراغ از خود گدا نور شمعش
چنین ذکر که از ذکر می باشد یقین دارم که مذکور می ندارد	
<p>باز اشکم خود نمائی میکند پشیم جانم پارسائی میکند با خداوند آشنائی میکند در چه خلعت روشنائی میکند کو بغایت بیوفائی میکند این اثر دور رسائی میکند هر یکی چون ما که آئی میکند غزلش ذلت نمائی میکند کز تو شرح بینوائی میکند کز غمت عزت قرائی میکند</p>	<p>هر چه دل صبر از جدائی میکند نکته گویم پذیراگر شوی کیست کز بیگانگی از خویشیت تا نسایم شمع جان مقبلش بوده غافل گرفتار دیده زده نفقته دیگر که پندار و بد هر دو هر گردون در ره سالار عزت سلطان عهد از دل برست دور باد ذلت آوار گه روی ما و خاک پیر سغیرش</p>

اگر صبا بش عطر سالی میکند	روح ما و بوی صهبای شمش
	آسمان دیدم در اوراق نجوم شرح ابیات فدائی میکند
اشک رقص چو دانی میکند باز پیرانه جوانی میکند مثل شاه دستانی میکند ظاهر شکر فغانی میکند کرده و شیرین بانی میکند اینماید مهر بانی میکند کشته شان در ناتوانی میکند پس چو نقش آب فانی میکند از عهدیت ترجحانی میکند اقتضای آسمانی میکند	یارم از می سرگرائی میکند نوجوانها که دچرخ پیر پیر وین عجیب تر که خردمندان داد باطن از بهری بودین جانمحر طوطیش از خون دل منقار رخ مادر فرزند خواری است و چنان از توانائی که بر شاهان دانا مینویسد نامه ات ز آب بقا و ر بود عنوانش از مهر و وفا تاندانی آنچه میبایستی دهر

<p>آنکه نهادن این آفتنا گرنه برگ زندگانی سارنش ورنه چون گیر و بچنگالت اجل</p>	<p>در گذرگاه هفتانی میکند مرکت آب زندگانی میکند طعمه گرگان کانی میکند</p>
<p>چون فدائی مرد در راه خدا زنده اش در خوش بانی میکند</p>	
<p>اگر سدر قابل پای تو باشد خوشتر جان حق بینی که دایم دلی آراسته دایم که چشمش زخم از سوز دل آتش بطوبی نشام سدره را در چشمه چشم ندایم گرچه آید طاق خورشید اگر خواهی دلم را داود است مرا کاشب بهجران تو فردم</p>	<p>فتانم ورتنا تو باشد دش محو تماشای تو باشد بیالای دل آرای تو باشد اگر در زیر بالای تو باشد اگر چون قدر عنای تو باشد که جفت روی زیبای تو باشد که را جوید که بهمتای تو باشد عجب گر بجز فردای تو باشد</p>

<p>ز درد دل بفریادم کنونش چون آفرینشیدانی نهد سر گریزاندم ز راه دیده دل را</p>	<p>بریزم خون اگر رای تو باشد سری کو پر ز سودای تو باشد گفتش تکی جاس تو باشد</p>
<p>قدائی خسرو اگر دودش لب شیرین شکر خای تو باشد</p>	
<p>دیشب آن خانه بر انداز بر ما آمد تاخت آنگونه بدل صف زده ترکان زخم ابروی کماند ارشش درد دل را منتهای قد و بالایش تصور کردم نهنگاهی که تماشای دودش کردم جز که کیوس ز بالای زنج بدل نکرد نیم مست از می گلگون شد و نشست فرو بر همه دشتگان از غم ولد از رفت</p>	<p>گفتم این فتنه کجا بود که اینجا آمد که منظر سپهر و سنجیو آمد کارگر تر بن از هر چه بدنیو آمد خنده بر سدره ام از عالم بالا آمد بر لب دیده دل خون بتاشا آمد جام از لایه بیفایده بالا آمد رفت و جراین حسرتش همه زیبا آمد آنچه از دوری او بر من تنها آمد</p>

دل که یک ثانیه در دوری اوقاب نیست	بس عجیب است که تا حال شکیبایم
من و خروصف رخ روشن شهرم باد	که ز تابش شهرم در همه اعضا آمد
با فدائی به از آن بش که میبودیش که بسوی تو زهر سوی دگر و آاند	
روی خورشید چون عیان گردد روی یار من ارتق فکند ایکه خورشید در برابر تو چه شود بده بهر آزادی نوبت اینک چو حسن بوی هست بنده گریه نوبت تو قبول ز نذر آستان عشق یزدان دم گویشش ای نبرده رنج طلب شاید از جرقه کینیت مست	فیض یار انس جان گردد روشنی بخش جان جان گردد شهرم دارد که سیایان گردد پاسبان اندر آستان گردد نوبت آن به که داستان گردد محشم حال جاودان گردد کایزدش بی حجب عیان گردد چون به جاننش استخوان گردد آستان تو بلی نشان گردد

<p>کویداری چو آفتاب بلند دید و دیدارِ ذره در یابد ذره چون آفتاب گرم نبرد که پدر چون ششی بزرگ بود میل دارد که پورِ آزدش پس درین بندگی شود آزد ای تو خورشید ماهمه ذره</p>	<p>نور چشم جهانیان گردد ذره غافل ز دیده بان گردد خوش بود این مثل بیان گردد گر پورش خدایگان گردد بندۀ داورِ زمان گردد ذره خورشید آسمان گردد خوش بود وقت وقت آن گردد</p>
<p>که فدائی کنی فدائی را تا بشهر فرائیان گردد</p>	
<p>ساقی بده طلی گران می که در میان در زین مهیت نبود صد اکوثر و حشمت را زین می شمشیر جامی بهر شکر می فرستم چون زین می جگر چون کنم ز دیده شیران کنم</p>	<p>نی زان می کلندر جهان سرکارِ ضوآن بوسنی لب راه خدا کلندر عدم جان پرورد ز می آنکه مروارید تر در جامی ندان پرورد چشم از لب قمار کنم کز نعل مجانب پرورد</p>

از جان فدائی باز جو همی می دکه او

اندر دل فرزانه خواهر از نیرودان پرورد

عاشق نبود آنکه ز جانان گله دارد	صادق نبود آنکه زیاران گله دارد
کی او دگر از کلفتِ هجران گله دارد	یادش چو هم آغوشِ دل گوشه نشین است
کذب است گراز کربتِ زندان گله دارد	آنکس که بود در بر محبوب گرفتار
و نیک زد دم چاه ز خندان گله دارد	افتاد و دم چاه بد بوسه زلفش
و ز تنگیِ جاسطوق گریبان گله دارد	ز نبوی غم شد بگوراهِ نفس بند
حق دارد اگر زان لب خندان گله دارد	پیر مرده دل من چو پیش سخن تست
در روز و شب این دیده گریان گله دارد	از خیلِ سر شکم که چو سیل است بمجوش
و ز سفته گراین گوهر غلطان گله دارد	مترگان من از اشکِ نگر دیده دمی خشک
کز بخشش و از عدلِ دکنان گله دارد	در ملک دکن کیست فدائی که توان گفت

همچو علی شاه دکن آنکه ز جودش

کان گشته دل آزرده و عیان دارد

<p>از ستم کویکیا هی بر سر دارم کنند آتچنان خوابی دلم خواهد که گرسرد مند باوه خواهم چنان پر زور که یکسان غش حساب کار فرمایان اگر باشد چنین با چنین مردم کنم کی غیر غزلت اختیار حسن چنینم لیک دل گوید که جان بشنم دل چو دلبه خود بختی پسندد جاودان از خودم بیرون نیک از بد نیارم تیار سن پنجم سرف را می زانچو پیش آمد خلق</p>	<p>خوشترم از اینکه بر جمال سوارم کنند صد هزاران صور تو مانند پیدارم کنند خارج از اسکان همین باشد که بشیارم کنند خوشترم که تا ابد از کار بیکارم کنند با فراغت که بکار خویش مختارم کنند در بخارستان یار ارتقش دیوارم کنند من نخواهم تا ابد که ز خود خبر دارم کنند چون شوم که بیش ازین واقف نیارم کنند از آنکه میدانم که فرمان دادارم کنند</p>
---	---

ای دل من در آرزویت نشاد

ای برویت روان زغم آزاد

<p>روزی این خاکه ان تیره بیاد نظری جانب اسیران کن</p>	<p>دادخواهم هر آنچه با داد بکنی که غم غریبان یاد</p>
--	---

آه که روزگار مسجور است
چونم دادخواه من آنست
آخر ای شاه خسروان زمان
نرسی که بداد مطلق مسیم
همه مردم ز سوز من غافل
چونم که تا لم از این درد
شد بادی وزید و از جا کنده

آه بر دستِ دلِ غمت نهند
که بیاورد در دلم بیداد
دایِ مظلوم را رسد بداد
دین و دنیا بباد خواهیم داد
خز کسی کو بدر دین افتاد
چربِ عالم بمن زند استاد
از دل من بیک نگه بیاور

تو آنکس ده نیا رد یاد

کرسوے عاشقت نظر باشد
نذر کردم هوا سے دل نکشم
می ندانم چگونه ام زنده
تا خبرهای دلبرم داند

چون شود گشته زنده تر باشد
گر ازین فتنه ام حذر باشد
چون پنجم بدوست بر باشد
از دلم با نده از خیر باشد

قسم بنمایند از حق تا بر ارم نظم تو مباد

اینقدر دایم اندرین نقسم
چون بگیم هم هوای صحرای
بود آگاه از شکسته پریم
سرو بالایی نازنین مرا
سربالایی سدره برنمزد
عجب از این که آه جانم
ای رخت ماه و عارضت شمع

همین من بیل حسد باشد
که همه راحتش خطره باشد
عند لیبی که بسته پر باشد
آفتاب و ستاره پر باشد
هر دشتی کش این شهر باشد
در دل یارب اثر باشد
پیش حشی که بے بصر باشد

تو بجزی نشین فدائی را
گوی تا چوب پشت در باشد

سنگ شد پخته ز گرمی دم خامی چند
زنگب پندم نه و در آینه دل
آنکه افکند برت خویش بعد نیک
صوفی خرقه نشین لبزان گرت

بسته آدم از وعظ نگو نامی چند
تا که از باد ناهم ندی جامی چند
نرو از درت شاید دوست پرش نامی چند
جذب حالت نکند و عقبست عامی چند

<p>سهرگز این سال قبول دل دانا نشود دل که بجشاد برویش در اقبال صمد با شرح جاوید تو بر کام دل ای عشق چه خطیر بود بصحرای طلب در ره عشق قریصا می توان گفت حدیثش به تمام عاقبت گندم خالت دلم از دستش حیفم آید که کسی اسطوخودوس بیاورد</p>	<p>که دهد دست وصولت بر انعامی چنیند نشود شیفته نظیر اصنامی چنیند چه غم از سوختن ز تو خانه ما کامی چنیند که بشد پای زدستم نزد ده کامی چنیند آه سخی از عشق بدیدیم غم ایامی چنیند منکه شد پاره ز پایم بر بست دایم چنیند ورنه سید ادمی از دل تو سوخا می چنیند</p>
<p>خدر از آهوی چشم تو فدائی نمود که بیفاد بر سر پنجه خرمای چنیند</p>	
<p>تیرت انسان بقلب کار کند با چو تو خسروی سپهر شکار شاهسبازت بچنگل خونریز گفتم از عشق تو بس پر نیرم</p>	<p>که دلم مردن اختیار کند مرغی بال مرغی کار کند دولت خسروان شکار کند عشق تو کوهر را غیب ساز کند</p>

<p>چاره غم ز عقل مستم عشق گفت باید که صبر طالب گل عقل فرموده صبر و نیست بد ای صبر در در و در و در که طیبان بنداروی تلخ زار می ل پیش تو آرم خسرم آندم که بنده در تو</p>	<p>زننه بر عقل بهوشیار کند تا رسد بر جفا خی خیار کند هم مگر چاره لطف یار کند گرچه دل ناله های زار کند بر لطفی که ناله زار کند در دگر دلم تر از کند کند آهی و جان نثار کند</p>
<p>گر قدمی شده آخته بار خستگی دفع هم ز بار کند</p>	
<p>دل همان خشم آن طره بی کشید کش برون کس تواند ز جگر کشید گر کمان بر دنبزه و در شمشیر کشید طرح گرد و عوض کرده تصویر کشید</p>	<p>آنچه آهویچه در دهن شیر کشید ز چنان سخت گمان ساعد و بازو داد دیده زابروی شکر توانستم دوخت در ازل دید چو رویش دل صورت گزاف</p>

دین کو اکب که هنوز زدن سپر موبوعده و لهاب پریشان جمع نده نزدیک که کافر سوم اندر ره عشق از نینی که اسیرم بکنندش منمی است در سکوت از غم او سیر جهان قدم باز چکنم که اثر محبت سیاهم ز می بند تا چه در ملک قصا بود که نقاش قدر	شعلها نیست که آه از پی تاثیر کشید چون صبارخت بدان لب که گریه کشید مدت عشق صنم بک ز جان دگر کشید که مبولی دل آزاده چون نجیب کشید بحدیث غم عشقش تمغی کشید عمد طغیان عدویش ملق کشید هر کجا شیر دلی خواست برنج کشید
--	---

دم من درستم دهر فدای خوش باش
که جو ارم و جفا از فلک پیر کشید

بی او همه ستوا غم میلرزد و میریزد بی طلعت خورشیدش کیش که بر دوزخ بی ماه بال ابرو و شرب که خراشم و چون پر تو خارش در خانه اندوه	با او نفس از جانم میلرزد و میریزد خون از دل بر یا غم میلرزد و میریزد ناخن ز گریه غم میلرزد و میریزد از لنگر الو غم میلرزد و میریزد
---	---

<p> دانم که سخن گوید با من ز نیتِ عشق یا قوتِ لبش بر دم آید تصور شک گل چون دوش غنچه درخند و لبی دندانِش اگر بود چون برق چرا باران و صف در دندانِش هر که کنم گوهر که پرده دل چون قبولِ تخم و آذر اندر دل سنگینش کاری نیکند با آنکه در غایتِ بشیاری می گرد و پاوسا آن به که فدائی را خود باده بنوشاند </p>	<p> در زغرغنه دندانم می لرزد و می لرزد از دیده چو مراجم می لرزد و می لرزد از چشم در افشام می لرزد و می لرزد از ابر و چشمم می لرزد و می لرزد از طبع نغمه نام می لرزد و می لرزد خون از لب جانم می لرزد و می لرزد تاثیر ز افشام می لرزد و می لرزد چون از کفِ نام می لرزد و می لرزد زین دست چو می دم می لرزد و می لرزد </p>
<p> چو جای تر چاقِ سرقِ آن صنم گردید بطرفِ حقیقه وی دیده دیده ام یافت </p>	<p> از خستِ جان شرمم گردد کند کوثر از خامه بدور انجم می لرزد و می لرزد </p>
<p> دلم تشمین مرغانِ هم و غم گردید که پزیرد ز بزمینِ بانِ هم گردید </p>	<p> دلم تشمین مرغانِ هم و غم گردید که پزیرد ز بزمینِ بانِ هم گردید </p>

<p>دلم بوبه اندوه همسچو لقره کد اخت نر آزمان که بشد گوشوار و یاره یار طر از دامن سروش چو انجن آراست شهید غمزه میاک شد مراد پاک سکینه صحبت مهوش شدش نصیب بام بیاوران لب لبند کیسین کن ساز بنگستی تخت شکر آشکن بباغ قامت خود بنده را تفرج بخش ولی که چون دل من در زمانه شد خرسند</p>	<p>طلا چو زینت بازوی آن صنم گردید چو جان غنیز و چنان عمر محترم گردید جگر چو زاتش دل شمع سجده گردید شکار چو شیر آهوی سرم گردید بیشته متکلف گلشن ارم گردید که جان قمر از آدای یروم گردید دلم که آنسینه داران جام جم گردید که سرو باغ جهان شانه کرم گردید بروی و بوی تو قانع زمینم گردید</p>
<p>فانی ارچه ز اسباب بهر مستغنی است نیازمند تو از فرق تا قدم گردید</p>	
<p>ز خط ایند بر خساره ای سپر تو یزد بلاست خط نگارین بر و خورشید</p>	<p>بس است زلف بر خسار چون قمر تو یزد بلا که کرده چو تو بهر دفع شر تو یزد</p>

<p>ندیده ام چو دو چشمت کسی بعیاری بنه ز بوسه چندی بازویت بندم گر شاو که لب گس از قبا بدر آ دعا برای حسودان تنگ چشم بود چو پیران خمین عاشقان شوی مهر اس شوی چو شمع شبستان عارفان شد چو جان خلق سپری چشم زخم تر است قدم بعرضه رندان چو مینی خوش باش چنانکه ره برخت هیچ دیده نرده است</p>	<p>که خفته باز کنند فتنه راز سر تقوید بقفل من چو کشتی تیغ از کمر تقوید بست بود که مردم بصیر تقوید چه حاجت است بر صاحب نظر تقوید که گردت دل شوریدگان تقوید که بسته اند پیر وانه از شر تقوید غریز من چو کینی غمزه را در تقوید که باشدت دم مردان را بهر تقوید چه تقصی شده از خط رخ تو بر تقوید</p>
--	---

بقفل تو چو فدای نباشدش پروا
ببازویش بهر از بوسه بی تقوید

<p>بیا و قاعده دوری از جهان بردا ز پیش پای جگر خسته ره روان بردا</p>	<p>بیا و رسم تنگاری از میان بردا در ابعلقه آوارگان راه دراز بردا</p>
---	---

کلید را ز زلف لعل را بجنبش حرف	در آرزو قفل ز گنجینه نمان بردار
دل از فغانه گردون حقه باز بخت	بیا و مهر ز سر پوشش آسمان بردار
مدامنت چه کنی ای جوان خدارا دست	بر شیند ز پیران کاروان بردار
من آن زمان که سرم شور یافت عظم گشت	چو پادشوق نهادی قدم ز جان بردار
مکویت فقط از خویش باش بیگانه	بهر یار نمی دل از جهان بردار
چو گاه در آید سیرم زندان جای	در آستانه گزین کفش سپهر بردار
چو رایگان طبعی وصل نو گلی خسار	که در رهست ز مفرگان بر ایگان بردار
توانی از نقبون تنش زاننی زلف	در آفتاب رخس گنج شایگان بردار
دلت چو کردت نا فراغت جاوید	نظر ز عالم هستی بجا و دان بردار

سند آزدانی چو زیر تووانند

قدیم ز جاده مرجع خدایگان بردار

ولا بدست نظم عنان و لبه گیر	و گره بیا بکند ز خویش دل گیر
ببین بیهوشی او گفت چو دیدی خویش	اسیر طره آن رویا کافه گیر

چو تخت و تاج بگردم برین بخت کسی است	فلک زیر قدم نه جهان سخر گیر
اگر رهت بد یا رحل انگشایند	فضای فقر وسیع است راه دیگر گیر
چه حاجت آنکه زنی تیغ کمر درون دل	فر و گز ار غم روزگار و ساغر گیر
نه عاقبت بجهان عدم بخوابی رفت	کنون شمار نفس را زمان آخر گیر
در اسلحه عاشقان زار و لیک	پی طریقت روشن دلان رهبر گیر
به تیر و قضا کاخه است تیغ هلاک	سپهر بفرق جلالت خج اخضر گیر
و گر به تیرگی خاکت آبرو بربزد	هوا می دامن آن آتش منور گیر
بیک اثر ز جانش بیافتی دل و عقل	دو چشم بر رخ آن آفتاب انور گیر
و گر ز تاب رخت بال و پر بسوزاند	ز تاب دیگر غورشید روشن شهر گیر

ز عمر دست فدائی بشود مشوق

بفرق پانصدت زندگانی از سر گیر

تا دیده دل شود سنور

بنمای دماغ جان معطر

بردار حجاب روی انور

زبان باده مشکبوی ساقی

<p>بر روی پیش مو که سازی دل را که زد دست داده دم با آنکه بچرخ سر ندادم گر لطف کنی عجب بخت و تیغ زنی بهم از تو خطم هر شب بیدارمیت کشم ز راه وان شعله روشن کنی در عشق تو مشکل است کار کن فضل بنا توانی من</p>	<p>روز مه را سیاه یکسر جستم خبر از بر تو لب در پای تو سر نهادم چون تو که بودی در تو انگار ز خمار که صاجی و سرور بر فرق فلک سیاه معجز هست انگر خاطر بر آذر ای شیفه قدت صنوبر ای زلاله تو خوشتر</p>
<p>وصف دهنش فدایم اگر گفت هست آیت محبزه مستحور</p>	
<p>صبا پیام بهرم که آرد از لب قلم کز انبوسم حدیث یار رسد</p>	<p>غنیمت نهفته بجزان سر آرد دل بر چو بر بخت کایت دل آید از سرش انگر</p>

<p>چه روی داد که بگذشت از سرت آذر چونیک سینگرم خاک میکند بر سر ای از جمال تو روشنی چشمش و مژ که آه کوره دل کرده آتشین خنجر شود بصورت پروانه ناله های جگر درت قبول نیتد بیا و خود بگر دمی فرو بنشانش مرا سجا کستر بهیچ دیده پدیدار نیستی از نشتر کمان حسر ندارم بخود می دیگر</p>	<p>بگویش که تو ای راز دانه غایت غیب دو ساعتم تحیر که از چه هست رود ندانم از شر ردل چه قدر سوز دجان غم جدائی تو آتشی است عالم سوز دل چو شعله شمع است کاندرو نابود نمانده هیچ اثر از وجود معدوم همای سایه فلک بجای ابر بیان هنر عاشق شنید باخون تنیده ویت چنان که بر رخ من باب گینه بکشود و است</p>
---	---

فدائی از همه اسباب عشق شده است

همین نصیب تو لبهای خشک و دیده تر

<p>دل مرا بچین شاخه ز شک و عیبر شدم یقین که بخشیده خواب من تاثیر</p>	<p>خواب دوش دیدم که گشت و انگیز بگل خدای تو امار چون بدیدم زلف</p>
--	--

هزار عقدہ گشایم بزلفِ پرگرمش خیالِ خواب پریشان بهم افکند و است شالِ حال من آنحالتی که اندر خواب اسیرِ حلقه ام در نهاسایتم آزاد قبایِ شستم اندر برار شستم عریان چو کاه در ره و کاهم بیدیه کاهشان چه چیده است ندانم بساز مطرب ساخت بیکر و شش بود آواز و اش یک بش که باشد آنکه از توغمه نمود اصفا	خدا کند که بخیر این نباشدش لغت که عاقبت نشوم در کندی سحر کسی سحبتی دل خویش نگر در تجریر عذاب نیکشتم و نیست در میان کلاه سلطنتم بر سر و گدای فقیر چو خاک در نظر و خاکم از نظر کسی که نیم نغمه نه در کار و اینهمه هم وزیر هزار گونه بجزر لحظه بیدار که مرغِ خاطرش اندر زمان نشیند
--	---

دلِ خراب فدائی دمی نیاسوده است
از آثر مان که شدش این خیال و انگیز

صبر بازنده پیامی لبوی یار صبر پس از سلامم که گر طولی از عاشق	و رافت ز من از خاطرش غبار صبر بنوش جامی و در سنج از دل نگار صبر
---	--

<p>هزار بار صدائی کشید خاطر ما دورت زیادتنا بدل گران آمد گناه کردم و دارم امید بخشایش چو این تمام بگفتی شد از زمین راضی ولا کنون چوئه از مال کار آگاه قبول حضرت دلبر اگر نیفتاده چست تر که هوای وصال او کرده بدر و عاقبت خویش آب دریا را بنال زار و گونا که زود خبر</p>	<p>بعض وصل ز عاشق تو نیز بار ببر زیاد کن من از بهر کردگار ببر بغیر حرم من از جود اعتبار ببر بیا و جان دلش از درنثار ببر امید عفو ز جان گناه کار ببر خیال وصل زیاد امیدوار ببر بدیده بین ز ترش خاک انتظار ببر کنون بجز نفس از چشم حیار ببر بهمان اسیریم در دیار ببر</p>
<p>بیای دست فدائی چو سر فدا کردی حیث عشق ز عالم بیادگار ببر</p>	
<p>مایه حبیب نهانست یعنی سلم و هنر که ضرورت بوجود آمدن من بود</p>	<p>که بگردن دعیان زمین تو نیست اثر کاشکی آمدی آخر دوران ایدر</p>

تا بیدیده که جام بختشاید نگریم	طلعت حسن نهایات کمال است لبشر
زان سپس با همه یاران به تنهایی گرویم	که زنی دیده بهم دهر کنی زیر وزیر
باسن از واقع جمل گوای زاهد	ز آنچه مشهود بعلم است چه حاجت
چون من آزرده ام از دین تقید ندهم	گوشت بر حرف تو روزی که کنی شوق مرقم
عشق گرفت مرا از من و ادا مینماید	پیشتر از آنکه وجودم بعدم نبدم
چند سال است که از خلق جنون پیشم	سیر شدیم اینک نکند صبر و دگر
خواهی ار با من دل داده بسازی ساق	کن ز می لعل بهم چشمی چشم ساع
سخن است جز از بر بطر مشنود	گوش بر گفت اوده که نسائی باور
صحبت ساقی و مطربا گرت دست	گفتگوی همه را پای بیفتار بر سر

بارخ زرد نخندی به فدائی امید
چون سبزی بلب خشکش بر دیده تر

ز ویر دل من نگاه لب	کیرتبه صد هزار خنجر
تا زخم جگر چگونه باشد	زان ابروی ذوالفقار یکمیر

<p>چراغ از نیک از چهره باشد با اینکه بدل جراحت او باشد که طاقتم شود طاق ای روح روان در و مندان باز آست زور که تاباید بر پانزهم که دست بردار حسن تو بدین شکل دیدم خورشید ندیده چهره ات کرد من زره از غبار راه</p>	<p>زیر یکم بداده آب شسته از مرهم کمن گشت بهتر تا میرندم بزخم دیگر بر مرده خویش تیرنگر عمر ابدم بجهانم از در بنو و دم از تو در و دوسر شد چشمم بصیرتم منور از خاک ره تو دیده الوند که با تهری کنم برابر</p>
<p>جان داد و فدای از غم تو نگرفته ترا بکام در بر</p>	
<p>ای از غم تو بدرد جان باز آرد و غمت بجان چه سازد</p>	<p>وی از گل تو نصیب دل خار آخار تو ام چه آور و بار</p>

ای بجز تو آتشِ حُکمر سوز
در عشقِ تو تاجِ آیدم پیش
من کارِ جهان فرو نهادم
گر کوه کنم کنی بفرگان
من بنده دایم الحضورم
دیدم غمت اول اندک و حال
تنگ است فراخی سپهرم
بیماری دل بزرگ پیوست
در دلتو بجان کند سرایت

ای عشقِ تو آتشِ حُکمر سوز
در حُجرتِ تو تاجِ باشدم کاش
استاده بجانِ طبیعتِ انسانی
سهل است و جدائی از تو دشوار
باشد که کنی به پیشم احضار
از حوصله ام گذشت بسیار
زنده به بدیده دل زار
تا دیدمست آن دو چشمِ عالم
دل در غم جانِ قدر به بیمار

جان در نبرد ز غم فدائی
چون آنکه بعشق شد گرفتار

خواهی اگر ز حالِ دلِ خستگان خبر
تا اگر از خیالِ دلِ دشمنان شوی

در طرّه است یجوی ز دلِ سبکخان خبر
در باب از درونِ جگرِ خستگان خبر

<p>آزادگی نصیب سیران موی اوست من دل بقید زلف تو بتهاده ام آید روزی بین یکانشان یادمی پرس ای بلبل چمن نرسیدت مگر بگوش</p>	<p>در بند او بخت کس از رستگان خبر یابم کجای دامن بدر جستگان خبر برخاک راه خویش ز بنشسته گان خبر در دامن او زبال و پراشسته گان خبر</p>
	<p>گوش از حدیث خلق بیاکن فدا نیایا پرسد حکیم کی ز زبان تجان خبر</p>
<p>ساقیا جامی از آن باوه گلزار بیار یاکه سویی دلم ای باد سپیخامی تا بعد بار کنم روح شاد قدست من بجز لحظه ز دوریش میرم صند زان دو جاد و دوش طناز که مستند تا بگر خون کنم از ماتم این قلیف دور گردون نفونام کند و لطاسم</p>	<p>آفت عقل من از دامن خساریا یاکه بویی دلم از طبعه دله اربیار راجی از را بگذارت قدم یار بیار در همه عمر پیایش تو یکبار بیار داری خواب بر این دیده بیدار بیار نافه از سر آن گیسوی عطی اربیار باطل التحری از آن غمزه سحر بیار</p>

دیگر گاه نیست که گهزار تنی گشته ز کحل	از زور و دین حبلِ لیل اسخار بسیار
شد قوی ضعیف دل اندرالم این نزل	مژده وقتِ ربانی گرفت بسیار
تا بگویند نظری منشی آید سدره	جلوه عالم بالاش برقرار بسیار
از بر عرش شهنشاهِ معظم کرسی	حکمِ توقعِ قدرائی بسردار بسیار

بس کن این بهیده گفتار و یثاقِ دل
اگر خداوند ابد خواسته کرد در بسیار

ایکه در سلطنتِ حسن شدی عالمگیر	فرست باد که شاهی تو بعتاق و امیر
خود فراموشی احباب کجاست است	من خج و از ضعف غم عشق نیامم بضمیر
پیچ شک نیست که صید تو خود آید بکند	نیست حاجت که دهنی ز حمت باز و می
دل گرفته است بکف جان چو جانی طلبی	و دهرت پیشتر از آنکه بگوید که بگسیر
گر بچنگ آمده گوشه ابرو تما	سنا چرخه خود رنج بضربِ شمشیر
ایکه بر تو سنِ افلاک سوار می شتاب	خار اندر ره و مجسروح بود پای آیه
آنکه روزیش نکرده گرفتار کند	عجبی نیست ز حال من اگر نیست خیر

که چراخت زده نقصان بردار بوی سپهر	تا رگیسوی میفن بکوی دل من
چکنم دل به که بندم که نزاری تو سپهر	شرق تا غرب جهان بر قدم آوردم
توستم پیشه دلت رحم نیار و فقیر	بامید کرمیت خاک فقیران گشتم
چون نمی گرم تیر زنی بر سرتیر	گفتم از پای دلم خار بر آری روز

چشم خونبار فدای چو ز خاک ره دست

سرمه ساخت شد اندر همه اسرار بصیر

دیوانه که میکند برنجیر	دل ست شد از هوا می بکیر
کرده است و همی رود و بچیر	صد سلسله عاشقان گرفتار
چون یافت نجات کرد و بچیر	در کشتن جلقه اسیران
با اینکه رضا شوم تقدیر	تسلیم بیایم قضا را
اکنون که ز دست رفت بچیر	تدبیر خرابین دوازده خیر و
از شست قضا را شود تیر	استاده که جان پیر کند چون
تا روی نگار گشته تصویر	هر نقش که بود شستم از دل

<p>در کار گهستان کشمیر و انموی مسلسل گه بگیر وز موسی که پای دل بزنجیر بسیار کند ز غم جوان پیر</p>	<p>خود نقش ندیده ام بدین نقش دارد خبر آنکه دیده آن روی کز روی گشته دل پراز خون پیر ارچه شود جوان ز رویش</p>
<p>ای محسّر توروزی فدائی زان پیش که مادرش دهم شیر</p>	
<p>وقتی نشدی ندیده مستور گر دیده ز گریه دیده ام کور وین دل ز چهره شد از تو مجبور در دهر پرست نمود یا حور ترسم که گشتند نشر منشور خونریزی تو دمنده در صور در جور و جفا چنان تو مشهور</p>	<p>روزی دلم از تو نیست مجبور فریاد دلم بر آسمان رفت کز دیده چه اندامان شدت کرد انصاف ده این فسون گریها فرمان چه دی بخون عشاق و آنکه بقیامت بگیرند تا حال بشهر کس نگشته است</p>

<p> هر کس بخیال خویش مختار یکروز بخون دل کیم غسل از جامه کفن کند شهیدت بختم کند آن زمان سیه روز دل تافت ز روشنی رویت رویت خبرم نمود که زبیر ناطق شده است چون خدا </p>	<p> من پیش قضا می عشق مجبور بخت ارکندم بدهر منصور وز خاک بصلگاه کا فور کز دیده و از دلم شوی دور در تیره گی شبان بجور پروانه لاک گرد و از نور هر کس به چال چون تو منظور </p>
<p> بکنیم که تو دوی زنیار ورنه بسوزانم و دعوی میار </p>	
<p> زهر چه باشد که من از دست پس نبود اینقدرم در ددل کاری دیشانیم اندر جگر راز نهانی تو با هر دله </p>	<p> شاد تو شوم چو می خوشگوار از الم غربت و هجر دیار کفیر یک سوز نه دندان مار آتش قلمم نبود آتشکار </p>

<p>نیست مرا غیر تو نیز دانا جدای انس گرفتیم بهمان پرتوی گرچه یکی قطره دریا می تو ترسم ازین آه و مادام آن مرده ام از غصه که چون انیم و آنچه لبست داد حیاتم بدل</p>	<p>تو بودت بنده چو من صد هزار کز رخ تو بود بدل یادگار زاتش عالم نشاند شمار و اتش قلمم نشاند شمار جان که خود از دست چه زارم پاک ر بود از کف من دورگار</p>
<p>قلب فدائی که بهجرت جست گر کنخی روده کامل عیا</p>	
<p>دل مارا بس زلف پریشان بسیار دل مسکین مرا صف زده شرکان کافیت من و خزانم تو را ندن زبان شرم باد ووشنم حکام سحر بست غمت نقشین خواهیم از شرح دهم قوت تقریر نیست</p>	<p>که برنجیر بود شیفته دیوانه زار دست از سلسله طره مشکین بر دار و ر چو منصور ازین جرمم بر نعم سوار چه گویم که چاکر دغمت بادل زار خود تو آگاه ترا من بدلی بر اسرار</p>

<p>گفتم احوال دل خود بشکایت کردم خواهی از غم بخش خواهم از خشم چهره گلگون کنم از دیده بنواب جگر عاقبت در ره عشق تو چنان داشتم نه بطاعت شده مستوجب رحمت که نبود ما و خاک ره جانانه و رخساره زرد</p>	<p>که غم از غم نبود چون تو مرا می بخشوار که کسی را نسوزد با تو لبالم بیکار بلکه صورت کنم از نقش کنای تو بخار که نه زدم شده رهبر نه گنه خور و بکار نه تقصیر دلم خست که بودم کردار گو که پامال ره خویش گندم رخسار</p>
---	---

بود خبر بدر دوست فدائی نظم

ز آنکه با دوست هر کای همه آخر کار

<p>ازین نیامی فانی چون قطب سرگردم خواب خیالی را و خوابی یکی چشم عبرت بین نزدیدی چون خواب اندر رخ جاویدین هر آنکس غمش چو دیدن دین عالم طمع داد تو ای محفل نشین لیر که حیرانم در اوصاف</p>	<p>خیالی را بدان تعبیر دیدم بر شتاب اید که تا مینی چو من گردون خیالی را خواب اید که جاوید است این نقشی که من دیدم بر آید بود چو مان که انجم باز جوید از تراب اید چنان دزه که حیرت بیش باید ز آفتاب اید</p>
--	--

<p>غریق بحر بیابان حبس زین نمی بیند نه پیدائی که گویم وصف مایه روشنی اقرا قیاس نوز مهر از شرق و غروبش دره در ممکن یکی دریای اخضر را کش آن خم فلس مایه شد بسیک نظاره از آن نرگس ستانه بر خورده زمانی تا باطل چهره سیراب دی شکر</p>	<p>جایی بر سر از چرخ و تنج و در جاباید نه پنهانی که خوانم مدح شایه در نقاب ایدر ز ذره کمتر چون شنه جان دادم در آب ایدر بر بجزی که من غرقم در آن دیدم سر ایدر سر آن مستی که پنهان بود در جام شراب ایدر پس آئینه و چشمت را چون شد به آب ایدر</p>
--	---

فدائی چون بسیر دنیا از خاکشن بر ویدگل

رزمین دارد چو دل را در ولایتی تراب ایدر

<p>نقش تو ام بر دلبشیر ویر پادشاهایسز ترا داما دل که بود خانه حق شد خراب ای پسر آدم سر کشن مباح باش محبتشمان مستمند</p>	<p>چشم فرو پوشش تصویر تو دل شده از ظلمت تفقیر فیر تازه شود کرد و چو تمبیر زین چو طبعی است به تدبیر کیست نباشد بر تعزیر زیر</p>
---	--

<p>اصل تو این حال و بخت بروج باش در افشان همه جاد کلام لفظ درست آرد که مهمل شود معنی عشق از که شناسی که عقل زود قضا آورد دم هر چه زهر لقمه قوی بود و بیاید و کرد زالتش غم طبع شد مگر شک یا شب هجران بتباشیر صبح</p>	<p>معرفت آورد که نشد شیر شیر چون بچه کان که تقصیر بریر قطع شود چون دساتیر تیر گشت در نیصورت بی پیویر و آنچه شکر گشته ز تقدیر ویر در گلوئی جان گلو گیر گیر دار و می این حسیت ز تدبیر میر وصل تو زیند بتباشیر شیر</p>
<p>دل ز فدائی طلبی نیستش از سنگین زلفی گر گیر گیر</p>	
<p>ندیدم آتشی در غوشتن نوز شبی پایان آن صبح قیامت همین دامن کزین شب تیره زوم</p>	<p>همی بینم گدزون میرو و سوز در آن من منتظر تا کی شود روز مذاخم آردم آخر چه بر روز</p>

<p>نسازد چاره تار یکی بحسب بر آیی صبح مشتاقان خدارا نماندم از فراق ای آتشین چه باید بچال تو بسر برد درین فکرم که در فکر تو یکچند وزان ترسم که از آسیب حیرت کنون از گریه در ماتم سر آید فدائی چاره چون خورشید نیست</p>	<p>نزاران مهر و ماه گیتی افروز که گرد و روزم از روی تو فروز بغیر از شعله آه فلک سوز چه شام غربت و چه صبح نوز زخم چون سوکواران قفل نوز شوم ز اندیشه باطل آلود رسانم بر دل بی اندرین سوز کنون از چاره سازی دیده بر دوز</p>
<p>که خیرت سیم مرغ بی پروبال چه خواهد کرد در سر خیمه یوز</p>	
<p>هر که را دیده شد برویت و باز دست از نخبه تیره کوتاه است تانسانی که را بنجاک سیاه</p>	<p>نتواند لظریه ببند و باز دست تا برده بر لطف دراز که کشیدی بچشم سرمه تان</p>

<p>روی مشتاق خاکپایان همیشه منتی را بنهاد پردالم بسوخت صد فوس دل چو محراب ابروانت دید شعله خانه سوز عشق بهین از حقیقت نباشد گشایش گر تو در حسن نیست انبازت مطرب امروز پرده ام بدین نازیشان نیازمندش کوه در بادیه برقص آورد</p>	<p>سر عشاق و آستان نیاز تا تر یافت از جهان ممتاز تا کنم در هواست تو پروانه روی بر قبله ام برید نماز ای که گوی در آتشش گداز هم نکه عشق ترا شمر و مجاز نیست خود هم مرا عشق انباز ساز کرد از چه پرده این گداز زین قیامت که کرد و در شهنش تا عراق عجم ز راه حجاز</p>
<p>حلقه طره ات فدای را حلق محسود گشت و زلفایا</p>	
<p>دلا به شعله روی غمش بسوز و لباز</p>	<p>که نیست پروا پر وانه راز سوز و گداز</p>

پی نوازش آن یار و نوازای غم
 شب از نماز کنم در قیام قاست^{ست}
 نماز شام که خفتن گد غم است کند
 دل آزاران که مستی بخله حلقه زلف
 چکومیت که چه ولها می بسته در زنجیر
 جدائی دل ازین بیشتر تبند خیال
 نیاز خاطر مسکین من که نیست خیر آه
 چه دیده و دل و جان تن از تو دارم
 ز شیشه که بیا موخت چشم تو عجب
 غرض بسیار بجاخت که عشق بی حجت

بمال گوش دلم را چون بطش بنوازش
 رسد بر وزیر قیامت ز بسکه میقت و ازش
 غمت چگونه بر این شسته غریب نماز
 گشت از دل صد سلسله هزار آزار
 بیایستم چو ز رفتگره گشودم باز
 بنه که بادل خرم رسم بسوی باز
 چه میکند که آئینه سینمای نماز
 بحضرت تو ز خود آورم چه تحفه نیاز
 بمعجزات شو چه چهره شعله باز
 نهد تبارک محمود خاکپای ایاز

بزن لعلکان در آتش چو دست کوتاه

فدا بپای نرسد گسل این امید از

آنکسی جنگ آوریم و ستیز

که نماندم بدست پای گیر

چون گریزم بیای صد زخمیر
 آبی از چشمه سار وصل است
 در ره عشقش از چه بزم
 عشق بالا گرفت عقل و خست
 بر گل رخ او نظر کردم
 بوسه از لبش لبم برداشت
 دوش آمد بجلوه عشاق
 که درین گوشه ای دبی من چون
 پس جان ز انبیا چون است
 من گرفتم بدست دامن او
 سوختی جان دل فدائی را
 ننایم رها چو یا فقت

کوه بر دل چگونه گونی خنیر
 که توانی بر آتش دل زینر
 که ز آتش سحر بن بزم
 چون کند خاری اندر آتش خنیر
 آب چشم شده است خال آینه
 شهد گرفتار گشت و شور انگیز
 نطق بگشود و گشت گوهریز
 بگذرد روزگار تا چون زینر
 گشت محشر سر است خنیر
 که ز دل ای آتش زمانه خنیر
 چون آتش زینش او مگیر
 که بگشتم همه عراق و خنیر

چشم خونبار بین سوز و دلش

یونفا کز وفا درو آویند

شبها کند بهجر تو سوزم بیان روز
 راز می که هر شبم بدل آید ز سوز درد
 هنگامی است آتش تبکم که درخت
 شبها چراغ اگر بجان نیستم رواست
 پروانه دلم ز رخ شمع فارغ است
 پروانه وار خویش بسوزند اختران
 هر شب که در فراق رخس نوحه می کنم
 ستیز اگر کنم پی شبهای تیره را
 داند چون برور کشاند شرب وصال
 خفاش را که گوشت می خورد خفاش
 بسیار کم قد چو شرب آید پیش چشمم

چون صبح گردد آرد و بدید نشان روز
 هر روز فاش نگرم آنرا بسان روز
 آتش گرفت بر سر خورش زبانی روز
 در بر دلی مراست که باشد مکان روز
 روشن کند جهان رخ پروانه گان روز
 آید چو شمع بزم خدا از جهان روز
 ابیات اشک شرح دهد داستان روز
 روشن چراغی از رخ روشن روان روز
 باشند عاشقان رخ جانفشان روز
 جان در تن است از لف سوز عیان روز
 کز بس عیان بدل نمایم گمان روز

رفت سخن بدوز باند امیستم

هرس فدایان شناسد کجای

باشد اگر دلی که بود آشنای از
دلی که تاکنون نگشوده است گنج
روئی چشم کس ننموده که گردست
بر بست چون میان که نهد بگرد
کرد این خیالی تاب پشته پشه زلف
یک نقطه بر نباد و چندین هزار
گرچه فضایی عالم امکان بی انتهاست
بسیار خوتند درین پرده بگردند
بدیده اند پرده بی دانش خویش
غافل ز راز غفلت خویش فنا کنند
بر دل کسیم فرض که رازی کسی فروخت

همان بنده است بجا و تسری راز
تا من شوم برای تو عقده گشای راز
در آفتاب چهره او رهنمای راز
تر و یک شد که و هم شود آینه راز
چندین هزار شجده آمد بجای راز
از شرح و بسط خورده ز لعلش راز
نیگاست بر دلی که شد اندر فضا راز
دیدار بر تافتشان پشت پای راز
گرچه پریده اند بقامت قبای راز
عارف که فرض کرده خودش راقی راز
چیز آرد از کجی که دید در بهای راز

از دلی پرس فدائی چو گوید این

کما خردست چه بود که کردی فدائی از

<p>روی دلار پس بدنه ناست عند لبها چه فتد ز زمزمه وجد و شکر روی ساحل پدید ارشد از چار طراف سن خورم حیف که شد عمر گرامی برباد روزگار که تنم خاک بفتش کرد دل سودا زده زاندم که بلبش دادند دیرگاه بیست که خون گشت دل من در عشق نظری بر رخ گلگون ویم دیده ندید باید که بپاشش افکنم و بوسم پاش چه بگویم که چه خونخاک زمین خورد ز خلق لن ترانی بسی از طور صد اگر دلبند</p>	<p>عاشق سوخته محجور از انست ای بر بند که ایام خزانست غرقة بحر در اندیشه جانست واتش عشق بدل شعله زانست نام جان بخش ویم ورد زانست نسبت نطق و حکم بجانست شرح احوال دل از دیده عیانست و ندین اقع یا قوت فشانست دستیم بر دل و دستی بدانست که رخس بر صفت لاله ستانست موسی یابی این گله شبانست</p>
---	---

دل خوین فدائی ز میان فت بخت

اما بد قصه حاش میباشست هنوز

دل سودا زده در بند بخار است هنوز	که کند سر کسبش بکار است هنوز
کیم از حلقه زلفش بغلط بیرون است	باو این سلسله را حلقه شمار است هنوز
دل سختش که قرار از دل یکان بر	بهمان قاعده و رسم و قرار است هنوز
کتم از دست میفکن دل و رازش شکن	که رخ خوب تر آینه دار است هنوز
نشید از من عهد از دوش سنگت	کا قفا بمجرم آینه دار است هنوز
چاره نیست بخرم در محبت برد	که دل غمزه نامحرم یار است هنوز
سخن بخودی از قلم عقل است و جنون	گرچه آوازه منصور بدار است هنوز
ماه و خورشید و کواکب بفضای این	تا نقش ثابت و سایر بدار است هنوز
یکی از اهل کرامت ز چه شهود گشت	که ز دوران همه اسباب بکار است هنوز
باز کن باز فدائی سرفا نه ز بند	گذر از حق که نه دوران کبار است هنوز

چندان سخن ایگل اندک بقا مناز
بر غنای لب خود برخ با صفا مناز

خاطری نیست نرزان تو کان نشسته تخت گشت
خطی صید شد و فکر شکار است هنوز

ایک خزان دوا سینه پی میرید باغ
 ای شیخ چونکه بر من میخواره بگذری
 روزی رسد که خاک ربهت بگریم
 با آن تو انگر مشکبر زمین بگویی
 چون سیم وز چنان تو بودم دره
 و اگر نشان بخاک شهیدان کنی
 چون دواج راحتی امی تا جدار حسن
 گر میشت از هزار نوادگان نعمت است
 کشتن ز غفل تو پر آواز و نشاط
 انفاس غمیرین چون بی سبب باد
 بیگانه دار چون قدرانی کنی گاه

ای شهسوار کل ز حبس اراک مناز
 بر حسن کار خویش ز بجز خدا مناز
 بر طاعتی که کرده ز روی هوا مناز
 چندین ز جاه و مال بروی گداسنا
 بر دولتی که چو تو ندارد و فاسنا
 چو شیخانی ای بت زیرین قبا مناز
 بر پابرهنه که فتد در بلا مناز
 شکرانه را بحال من بسینوا مناز
 بر مرغ بسته بال ز یاران چو مناز
 جز بر گذارگاه نسیم صبا مناز
 چندان نجوی سرکش ویرانسانا

دل از دوری لبش کسید سیرگز
 خون شد از فرقت و دیگر تشکیب سیرگز

<p> زنده بن کرد که عاقل و اند استین گزینی از سنگ فشانیم کی دل شیفته را گوش نصیحت شنود کرد دل زار کند رود ماست بگفتش همه داند که بی چهره خوشیدوش دست کوتاه کن اید و دست ندانی غلغله سر بجز انجم و غصه کبکسار شدم باده را منع ز عاشق چه کنی ای زاهد بقیامت نظری چسره اگر بکشیاید اندران خانه که دلدارشیمین دارد رندی آغازه فدائی که دل عاشق زار </p>	<p> کوک از دوری مادر شکید هرگز کس از سینی شکر شکید هرگز چون بداند که ز دل بر شکید هرگز خواهر از مرکب برادر شکید هرگز هیچ صبحی دل خاور شکید هرگز چون سدر طبق زار شکید هرگز دل چو بظلم فروزن شکید هرگز تشنه بر چشمه کوثر شکید هرگز خاطر م تا که محشر شکید هرگز عاشق اندر عقب در شکید هرگز بی می و شاید و ساغر شکید هرگز </p>
--	--

درست بر رخ ماهش ندیده دیده هنوز
 که می چسکد ز دو چشم سرشک انجم سوز

<p> رسد مردم چشم زخیل مژگانهاش تو آن نهال لبندی بوستان چال یکی بسوی دل زار در دمنده بین بچشم همزدنی اوستاد دوراست بعشق حالتهم آن سان که باز نشنم چو آگهی ز مراد دورا تو آنی کرد یخ بشتی اگر م سرفراز خواهی کرد چرا بوعده فردا کنیم دل نگر این تو آنچنان که تویی جاودان فروزان اگر بدست تو باشد کمان نشاید ساخت </p>	<p> چو ابل شهر سحر ز شکر و قیر و ز گر آب جوی تو پر گشته ساقی شرب و ز که و خشتش برود همچو مرغ دست آموز بکار خانه عشق آنکه گشت کار آموز نوا می لغنه و لکش ز ناله جان سوز ز کار خیر نگر دی چرا ثواب اندوز کنون خوش است بیاور رخ کرم فرو چو میتوانیم از خود رضا کنی امروز بنه که ماهمه پروانه سان فسیم بسوز بجز ز سینه سپر پیش ناو کنی لادوز </p>
--	--

دل و روان فدائی شوند تازه و پیوسته

چنانکه باغ ز باد بهار در نوروز

<p>بیا و بیشتر از این به بیدلان مستیز</p>	<p>بیا و آب رخ عاشقان زار مرز</p>
---	-----------------------------------

بکشتن هجر و ترس از جزا که عاشق ندارد	کند مطالبه خون با کدام دست و پا
پیش نچو تو شاهی چو چاره جز تسلیم	ز هیچ سو چو نباشد پدید راه گریز
ز حکمت از نکش در کسی شکفتنی نیست	که نفی خویش بود با شهی دلیرستیز
من آن نیم که نمایم هوای دیدن تو	که فرق نیست کم از آفتاب کشتیز
ز بس ز وصل تو نویسم ارشوم محتاج	ز خاک بر بکشم سر صبا ح رت ناخیز
کجا ز پرده گیانت رسد بر آنکس راز	که پا فراتواند نهاد از دلبیز
فدای عاشق زاری که در ره تو بخار	قدم گذارد و نماید از بلا پرستیز
پوچشم شوخ تو از باد سیه سی	ندیده ام بجان ساغری چنین لبیز
بدو چشم سلحشورت ایمنی خفته است	که خاکند همه مردمان شور انگیز
دل از اشارت ابروت خون عجل	بشارتی نشینم چنین فساد آمین

بیان معنی ناخیز خیز فدائی نیست

چنانکه صورت تو هست معنی همه چیز

درین زمانه دلم خون از غوایت ناپا	که خوی دیو گرفتند و سیرت شناس
----------------------------------	-------------------------------

بشرح صدر بخوانند قل اعوذ بلیک	بروز و شب بگریزد ز مکرشان جناس
بدام و سوسه خود اسیر و از در نفس	گشاده راه بدلهای یکدگر و سوا سس
بکارخانه اسکان که صنعت است مژد	کنند ز تبه حکمت بجهل خویش قفاس
همه حرون سیه روزگار و دیو سهرشت	تمام نفس پرست و همه خدا شناس
اگر نیست برون از اقتضای صنع حکیم	ولی بدل نگویند رهبران سپاس
چرا نظر نکنی ای دل خراب آباد	بدین بنا که چگونه است استوار اساس
زیک کرشمه خورشیدش از رخ پرتاب	بنا بر جان شده ز الوان مختلف لباس
اساس و صورت هر یک نه فوج سیار	بطور ارض و تر اکیب آن بگیر قیاس
ثوابت اند مراکز چو آفتاب و بوند	بهر سیاره خود نور بخش و کار شناس
ولی بیدیه ماثباتند و سیارند	مر آفتاب دگر را بدون بیم و هراس

ز فرط بیش حق یقین نیاید چ

پیش چشم فدائی سپهر کینه پلاس

بقدر خرد و کسوت زمان نیایس

کسی نگیرد اگر دامن هوا و هوس

چو این دو نیز مقرر شده است هر کس را	بنظلم کس نگراید کسی سحر ناکس
چونفس گسرت آمد نصیب خلقت	سنوش می که بسوزد آتش چنان
چگونه روز زنی راه کاروانی را	که شب بجز حراست نخلقه است عیس
به پیش هر که بینی فکند صید را	بهوش باش که صیاد او رسد از پس
بهوایده از آن بخورد غذای منت	کران تو تازه بتازه دهی غذای نفس
کس را بخوردی از آن پیش از آنچه خوردن	یقین بدان بجهان تا ابد نمردی کس
نظام دستگیر دهر را چو عدل این شد	چگونه عاقل کند نظم هموس
چرا کنی سستی را که کرده با خود	اگر زایل قبولی همین حدیث بس
بگوش اهل دل از آن نصیحت آوردم	که زیر بار شتر خوش و دبیان گرس
پیش مردم شیرین نفس دم از بروم	عیان بود که نگر و دشکر ترش ز کس

بخور ز جام فدائی می مخوان تلخش

که او تراند بیدان هر فسانه فرس

قربان رکاب او فارس

جهان بر نخی آن بخار فارس

<p>زیباست اگر روند پیشش اندیشه دل چنان نمودم کازیشه صفت بیای آبش تاکی بقدر که بوشش پای بگر بخش که بچو خورشید چشم بچال ناز نیشش زلفی که زبس دراز و پرتاب تا دیده اش بدیده دل را بر چشم سیاه چشم بندش کی کامرواشوم ز لعلش</p>	<p>خوبان بر همین بنارس با آنکه نباشدش مجانس دل بندم و با شمش عمار تا ز شودم بصحبتش مس ماهش نتوان شد ملابس می افتد و سیفت دل از حس دل گم کند اندران مهندس اندیشه او شده است نوش ناموخته خبر ملا بدترس او صاحب جاه و بنده نفس</p>
---	---

آوازه عشق تو فدای
ترسم بیزند در مجاس

دل خراب که شد با خیال عشق آیس
نه خیال خرابی قوی ترش آیس

خیال عشق بدل جا کنید و عقل برفت	که در برابر سلطان کجاست شش
بیزلف او نهم دل چو دیدش خسار	که حق پرست نگرود ملازم ابلیس
قبول رایش اگر جان پاک مانقد	بزدنبده پیداست به زجان نفس
بقصد کجایم اگر میرد روم بسیار	چو کودکی که بکبت رود بر وزیر
چنان شده ز سافر جان کنه رباط	که گم شدند هزاران چو موسی و لویس
کجایا دماندی بجای بردن نام	اگر بخاطر ضرب المثل نبذ جریس
ز فرط موهبت عشق از سبا که گاه	صبا برو بلیمان حکایت بلقیس
از آن مستلم که نویسد حدیثی از عجم عشق	بسا ز تیر که بر جاس آن بود جریس
بگرد کینه میالای دامن دل خویش	که عاقلی نکند روی گوهری تدش
و گر شدت گهر آلوده خدعه کار بند	که واقفت خرید اخیت از تدش

همین ز شعر دلی رموز عشق آید

که بنیاز بود نظم ناصح التفتیش

یا خیال تو بر لب تو ز دلبوس

بهند دست خور و غنای دوس

<p>چشم تو مثل فزاسیاب است یک آن نیرو که بی تو با آنکه زنجسم از بگردم زندیشه مغرور تو در خواب در کوی تو آن سگم که برباد چون سگ بدرم صحایه کف دوشینه سید از سر و شتم کز نیت پیرو و لوشان گفتم جانا منم که کردیم آوار تو سیرد بگو شتم</p>	<p>ابر و شمشیر پور کا ووس نفره ز نغم چو صیحه کوس آماج تفنگ شکر ووس لرزم چو مریض رنج کا بوس دادم دل و دین نام و نابوس روی تو اگر شود قاتوس در دیر چو کر داله ناقوس از رحمت ما سبش ما بوس با دولت وصل خویش ما بوس همگام سحر که خواند اخروس</p>
<p>شاید که خدایا بر ندت در باره که شهنشیر طوس</p>	
<p>شد آرام از ولم افسوس افسوس</p>	<p>شد مثل مشکلم افسوس افسوس</p>

پس از آواره گی از خانمان گشت	بویران منزلم افسوس افسوس
حدیثم نقل مجلسها و خاموش	چراغ محفلم افسوس افسوس
پس از یک عمر نامقبول عشق	وفای قالم افسوس افسوس
کفی خاکستر از برقی جهان سوز	سر اسر حاسلم افسوس افسوس
بکشف سحر ناموصول جانا جانان	ز جان واسلم افسوس افسوس
پناران طعنه با بشنیده خیر اس	اسید با طلم افسوس افسوس
پس از مشغولی سودای دلدار	زیانرا اشاعلم افسوس افسوس
محبت را همه در قالب هجر	سرشته با کلم افسوس افسوس
بدریائی فرورفته که گردون	نباشد ساحلم افسوس افسوس
پناهیدم لعشق از عقل و سواس	همان شد قالم افسوس افسوس

فدائی کف بکف سودن بی اغاز

که از کف شد دلم افسوس افسوس

سینه روئی ز چرخ ز جهان را بس	زین صنم خانه نگار می تبارا بس
------------------------------	-------------------------------

هندوی هندوی خالیش چو نوم که بختی	عیب گیر ز همین انه جان مارا بس
کریم از قیامت بودم دست تی	سیر آن قامت چون سرور و انیس
و بتقصیر جوی بودم نامه سیاه	عفو آدم بخلاگاه جهان مارا بس
از میمان درست گریه زانچم شنید	حال آن هندوی خورشیدشان مارا بس
از میان تو اگر دست اسید است قصیر	زین تو هم کده سویی بجان مارا بس
صورتی چون تو بخی چون تصور نشود	در تماشای تو خورشید عیان مارا بس
تا ویلی قوی آریم در اثبات لب	از دیو مجرّه حرفی ز دهان مارا بس
کوثر از زانی طاعات تو باو نمی آید	جام جم پرور خورشید گمارا بس
ز آتش افروزی شد او و گلستان خلیل	آتش عارض آن لاله شان مارا بس
که جوان بخت جهان پییر سپهرم نمود	سایه برگی از ان شاخ جوان مارا بس

از میجره لب لعل فدائی دیدن

شعله دیده یا قوت نشان مارا بس

نزدیش عین و از دم گزافسوس | انکر دیش جو گذشت از بره نظر افسوس

<p> بیاورفت شکایف انتظار درین همه اسید فاشد بیای یاس ای داد از اینکه همچو پری شد ز دیده عجب تمام عمر نظر دوختم بر اش حق چه رنگ ریخت سپهرم بکار که دید چه عمر بود که پیوده صرف شد بهیای برم به پیش که زین مرگ ناگهان فریاد بنا امید من نیست غمگساری آه بدر و دل نرسد سوز ناله ام افغان کیش گذار قدر دیگر از درم ایوای </p>	<p> ز دست رفت جهانی بیک نظر افسوس همه اهل بهمان پانهاد سراسر افسوس وزنیکه دیده ز گردش ندید اثر افسوس همه ریاضت من رفت بر دهر افسوس کز آه سر د علم ساخت بر جگر افسوس بمانی نتوان کرد بیشتر افسوس خورم بزد که زین غایت ضرر افسوس بدا خواهی من نیست داوگر افسوس برنج من نشود بیچاکس خیر افسوس کجا شود در گرم بهره اینقدر افسوس </p>
--	---

بدانچه رفت فدائی کن ازین پس داد

برقه سود بخشیده مختصر افسوس

از سوز غمت دل است در جوش

اگر چه طلب از تو ایم خاموش

سوزی نه که لحظه توان کرد	یک شعله اش از محیط خاموش
روزی اگر تیسر بدانم	تا شمر گشاده دارم آغوش
از آمدنت مرا چه سود است	آنوقت که رفته باشم از هوش
گر شادی جاودانه یابم	این غم بکنم ز دل فراموش
مرغان چمن بشورش انداخت	فریاد که از دل آدم دوش
ناصح چه دبی ز عشق پسندم	گو پیش کسیکه باشدش گوش
بیپوده نصیحتم کن چون	در گوشش شده پنبه ام هوش
باجب پنجه گوی مخرانش	باخته جگر گوی مخرانش
بر من که خسریده ام بجان عشق	تغلی ز حدیث عقل مفر دوش
تو گوئیم از بلا بندیش	دل گویدم این فسانه نبوش
اندیشه عقل چون کنم چون	برداشت ز کار عشق سر پوش
ای رنج توام بدر دردمان	وی زهر توام بحسرت چون نوش

ای آفت و راحت فدائی

از زلف گفتد و ازینا گوشت

گریدارم کشند امیرارش	نختم فاشش پیش اعیارش
حیف باشد که کس بمهر دیار	بر کشد نقش چهره یارش
دل بسیار را دوائی نیست	جز که بوسم و چشمش
پیرین می انداختم از چه کند	کز لطیفی کند گل آزارش
خبری از درون خانه کز است	نظری می رود بدیوارش
اینقدر بس که منمش نظری	تا تو انهم سبحان کشم بارش
دست من زبان بدانش نرسد	که نگویم بحسب رخ دوارش
ز خشم شمشیر او بجان خورم	سهل بود احوال آزارش
تیر و لبر اگر چنین آسان	دل بر آرد و کجاست سوارش
گذری ای بدست و لب تریاق	که به پیچید بر گلو مارش
ره ندارد و بباغ قامت او	که هستی ندیده رفتارش
خور و خون دل شد دلی را	غم محوری جگر خوارش

بدین طبع که کنم جان و دل قبرباش
 کیم بدامن آن چسبده دست دیده
 هزارگوی کواکب مدام سرگردان
 دل محقر عاشق چه جای آن دارد
 به نیم جلوه چو آن گل چمن کند رنگین
 چنانکه لغز گشتم من چنانکه دوست سیمج
 بسوز چهره خوش نذیده ام من خو
 اگر بدیده من نیک چهره بنماید
 کجا منراست که پروانه باشدش دل من
 کسیکه قبله ز محراب ابرویش شکند
 کجاست روی حرم اسی دلیل که عیان

بهر سرکشیدم ز خطای فرمایش
 که شمس خیره شود بنیدار کرباش
 قناده بین همه را در فضای سیداش
 که آن سوار جهانبان زندگوشاش
 چسان بشور نیاید نه اردنیش
 نمیرسد ز چه یارب گوش افشاش
 بر آن سرم که نمایم تار ره جاش
 یقین که پاک بمیرم بروی تاباش
 که آفتاب چو شمع است اندر او اش
 بکیش عشق نباشد درست ایش
 نشد علامت آبادی از بیاباش

کجا فقه فدائی شعاع فیض اگر
 خدا نکرده نیفتد قبول جاناش

آئینه که ندیده کس هاش
 غور شید خزانه دار رویش
 گرز که فای من ب عالم
 من راه فنا بسر بچویم
 یارب که بود چو شیر مادر
 اینسان که بطمطراق غرت
 مشکل که کسی رخس بر بیند
 آئینک که گفت دیدش من
 دیوانه سرش بدید دانا
 دلبر نبود چنان که عاشق
 پروانه زار چون نزد خود

مهر است فروغی از جالش
 مرغ در آستان هاش
 دامن که بدل بود خیالش
 کز من نرسد بدل هاش
 خون دل مردوز جالش
 کایوه شدم دل از جالش
 یا آنکه طمع کنند و صالش
 باشد بر من تباه هاش
 زان گوشش نداد بر محالش
 باشد بمواصلت محالش
 بر شمع بوخت پرو هاش

بس خاک که بر سر فانی

می باید و بر سر شالش

در عشق چنان دل از جفا لیش
 ای باد صبا بگیر دستم
 باشد که عنان او بگیرم
 در بنده به تیمه ره ببرم
 در را و صفا و آشنائی
 برگوی که آن غیر شکست
 در زاویه خمول عشقت
 برایت شب خمیسه آرست
 در دیده ندیده دیده تو
 او شد ز جهان در جهان ماند
 یکبار جمال خود ندیدی

خون شد که ببرم از برایش
 تا سرنگنم بجاک پایش
 گر تو برسی بیا پایش
 در حسرت روی جافزایش
 حال من خسته و اندیش
 از سنگ تو شیشه نقاش
 نقید بگرسم سداش
 هست آه دل فلک ریش
 شد سرمه ز کحل فمایش
 در عشق تو صحبت و فاش
 در آینه جهان نمایش

جان داد فدائی و میگفت

کامی جان جهانیا فدایش

گیر ز شدم بر غلامش
 ز در گه او بختک بوسه
 و آگاه چو خسروی دلاور
 چون دید مرا به خیل فرمود
 گفتند فدائی است شه را
 گفتند بن که عرض حاجت
 شد بنده مرزبان گویا
 فرمود دوباره طلبش حیت
 گفتند که این غریب مسکین
 دیوانه روی یار ساقی
 چون این شب گفت بهیات
 کاین نگه بریده پای و مفلوج
 گودا من این خیال بر چین

کردم چو طائران سلاش
 سالی نبردیم بصبح و شامش
 کاور و نظر سوی غلامش
 کاین بنده را چیت نامش
 فرمود که حیت خود مراش
 برگوی ولی با خرامش
 چون آنکه قدر رسد کجاش
 ره داد پیش ما که اش
 زانو زد که باده یافت جامش
 ز اشکست و دیده چون غماش
 بیات بر این خیال خامش
 و آگاه نه از قناع بامش
 بر یار نظر بود سرامش

بر محبت فلک زده قدرالی است

لا ندرو حل قنات گاش

شهرید شوق که گردید پیر بن گفتش	بسوز خون جگر بچکد ز پیرش
چه دوستیست ندانم چه دشمنی را ب	که گشته پیشه دلدار با رقیب و منش
اسیر بوی می از روی او ندارد بهر	خنک دلی که نیکنند بر گلو رسش
براه میکده دیشب مرغ دوزند دگر	بجالتی که چه گویم ز باده کنش
همه بختاک نهادیم روی و بر دامن	زدیم دست و پیر دیم تا با بختش
سیان جمع نشادیم همچو شمع و تمام	زدیم دور جو روانه گرد جانش
تمام سلسله سنگین دل از زبان انداخت	شد نصیب کس آخر دو بوسه از دشتش
بپای خواست کزان حلقه بگساید پیوند	شدم چو حلقه بیابان را بر مکر و فتنش
بگفتش بخیاب تو بنده را عرضی است	اگر بچشم کرم گوش میکنی سخنش
چه روی داده که بر ما نضر نی فکری	بجال عاشق خود بین که آب شد بدش
چرا بچشم و لطم پای تا زمین نهد	ببین چشمه گل پای سدر در جنتش

بجفت تو که در نسبت فدای گشت

که از سرای محبت براه کین گشت

کی محنتی است با خریدارش

چندین کین گو شود رخس هر دم

ترسم ندهند مایه مارا

من کز پی شرم ناپید اوم

سلطان نبود که بر تاشائی

حیف که بنده طالبش باشد

باطل بوجاه او طمع بستی

با اینکه شکر است و خوشخواره

کی لایق اوست و امن خاکی

نمام عدم و جوب امکان شد

دادار دل و بهوش شبنمهای

ایسان که شده است گرم باز

فرواست که خون خورد طبعش

سودی که شویم خوش بیدارش

وز غم که نکرده ام پیدارش

نظاره شود بر دزد بارش

که هر و مه است خال رخارش

دادی دل دست چرخش

نظمیت به بند زلف در کارش

بر دامن به چو شد گهر بارش

هم نفی ابد بود ستر اوارش

واقف نحمدت بخش از اسرارش

چون بر جگر فدا می آری رخ
خز خونی و غصه سپندارش

عاشق بود ار حریر بالینش	گوئی خارا است در زلفش
مستوق نگشته دشمن عاشق	رنجاندن عاشق است آتشش
در قصر حلال آن سسی بالا	نشسته و گلرخان منشش
بنگ که چه سان سیاغ افتاده	گلگون ز عکس لعل تویشش
اینجا که ستاده ام خطر دارد	شاید که بمن قد جاننش
آن پای گریز از کجا آرم	زی من بچو است شعله کشش
بستر بود اینکه خود عدم گیرم	زان پیش که بگذرد بدلش
و انم نشوم ستوده جنش را	گر بستایم هزار چیدش
شایسته عشق او نبودم من	دل خوردم و مرا فریب کشش
جز اینکه دلم به بند غم خون شد	بوی نفوذ و زلف مشکش
بر حسن گال کی بیفتد اید	از کفتن آفرین و تحنیش

از دوست بشد چو دل فدائی را

باشد چه خبر ز ملت و دینش

ایدل او در بند خویشی از جهان بگماند
پر تو خورشید روشن زد چنان دل پر
عقل ^{معتق} چون خیرت شد بر راه عاجزی
صیقلی نیکوست می مرآت عقل و هوش را
در طریق عشق جز خوف و خطر در کار است
که چه آن گنجی که من انم نیاید بست
و این فسانه گسترده است از هر سو بیاید
تا میت سجود اندر خم کف پیمان گیر
باده ات روی بدل ز انسو تو کان رود پیر
جان آدم مهر او را غیر تابی بر نتافت
جوق مردان سلامت پای ل ^{اند} نقشه

ورده و دلا گری چاک مرده اش
شمع رویش را بنیرم عاشقان پر دانه اش
عقل اگر داری بر فزانه گان دیوانه اش
با صفا آینه خواهی خام میخانه اش
گردل آسوده خواهی ساکن کاشانه اش
لیکن آبادانی امید را ویرانه اش
ای مجرد راه حق را عاری از افسانه اش
چون خمش شد جام خست بگو پیمانده اش
اختتام عاشقی را می خورد و فزانه اش
آفت پندار را همسایه جانانه اش
از پی آسایش تن چون نان زخا ^{اش}

چون قدرالی خواهی ار رسوا بشی دلی شدن

با جنون کن آشنائی دزخ در بگانه باش

چنین دلاستید رخسار و موی سبزش
اندیشه کن ز خوی نکویان سنگدل
چون دل کنند خاک که ما و ای آرزو
گر چاک چاک میکند دل ز غصه بزم
و اما ن مقرر ار شود آلوده خیال
در بزم نگاه آینه داران روی یار
دلر نگاه کن که نفیت بر ابراه عشق
اندر بلای عشق ز دامن مپوش پای
در کارگاه مهر بشغولی بنگاه
چون خوی ز نشت صادق در اکندها
فر از خاک با چوبه میکنند و جام

و آشفته همچو موی بروی نکو مباحش
و ندر خیال دیدن گیسو و روسپاش
ترین خاکدان مسخر مهر آرزو سبزش
از شادی زمانه بفکر رفو مباحش
از می گذشته در صد دشت و شومباحش
یابی اگر مجال بحسن روی و موی سبزش
چون گم شد از دو چشم تو در جستجو مباحش
چون کوه و زاضطر ایچان آید مباحش
ساکت نشین ره سپر گفتگو مباحش
چندین کور خاچو اجل تند خومباحش
گر ساغری رسید بفکر سبومباحش

چون ناگزیر عمر فدائی رود بباد
گر هست گویش و گزیت گویش

زلف ایسان که گفت بر تابش	که زد دل صبر رفت و شد تابش
بای دینور فسم بریان	نیست حاجت بدام و فلان
دل چون کوه من بسوخت چو کاه	برق هجران روی اجابش
بارش اشک خون ز چشمه چشم	گویم از ریشه کند سیلابش
نسزد لاله را در اگر سیلوه	که گل سرخ تو یزد آبش
شب قدر است در روز عید آنرا	که برای سحیای جتابش
دیده که صورتت نه بیند خواب	نتوان دید تا ابد خوابش
تشنه روی تو زلال حیات	چون تواند نمود سیرابش
حق صحبت چه شد کزین هجر	می نیارند یاد اصحابش
ترسم آنکس که چپ من گوید	زهر گرد و حبل جلالش
پس بدین که من سر می دادم	چون باید زیند بواجابش

کشته چون نگری فدائی را
هست آغاز عمر و پایانش

شکر دبر و زلف شیطانش	بر که خواهد درست ایمانش
تا بدیدم دو چشم تناش	منکه دنیا و آخرت و ادم
لب پراز گفتگوی ستانش	چه بگویم که دوش منست و خرا
فلک چارین شد الوانش	وار و خانه خرابم شد
شد چو تصویر مات و حیرانش	چشم من چو تصویر تن افتاد
که نمایم به پیش عنوانش	سطحی بگیرم مانند بدست
یاد آمد بدل گلستانش	چون مراد پیش خود خاموش
بگر فتم بدست دامنش	من چو دیدم ز پیش من رخاست
میروی میر و دزق جانش	که مرو از بر فقیر که چون
تخف کاور و بجانانش	دروش این پس فقیر را که شد
سر تا بد ز حکم قرانش	واجبست اینکه بنده پیش خدا

<p>یا مرویا سر بستاش عندلیبی چو من غزلخانش</p>	<p>یک عرض فقیر اگر شستوی کان چمن که گل توئی باید</p>
<p>در نه بینی دل فدائی را اشک خون بین چشم بارش</p>	
<p>چه بود این دل که یک آه از جدائی گردنا بودش که در بهر خانان خست افکند ویران کندش مشتی بهر یک از آفاق و از افلاک اندوشت که خوشمید جبال لب ساحل نه میوشت که انجم باشد اشباح قفس گون که کشان میوشت تن عالم بفرساید و خود دوران نفرسوشت نگوی از دها باشد که اندر شهید آلودش که نه روزی بیالایشت ابرانجام باوشت که نه مانند گندم آسیای روز و شب توشت</p>	<p>اگر آتش مشود سیریم چو بیرون سیر و دودش بعشق اندر چه تاثیر است یارب این نمیدانم چه ویرانی که سر تا سر عمارت تاجی جان سینی سحاب عشق را قطره کی در یای بی پایان مباش امین چرا اندر وادی عشق اوقتی ای دل تن آسانی مجوز دهر کاین گردون گردنده مخواه از جاه گیتی کام خود شیرین کی طو که از پا لوده اش بنمود و شکامی گلویی تر کجا دیدند و ندانی کسان ساینده گندم</p>

<p> بر آورد آسمان خیره چشم از دودمان و دوش که یکتن زین همه ره بر طریق ستانموش نه چمن بستم که نیر دایم با ستحضار فرمودش که ایند بر ولایت اختیار ملک افروزش بهم کرد از تختین چو ش تار و از خرد بودش کز و نه پدید اندر در دمنده می و می پیروش </p>	<p> زهر دوده که دودی خاست سوی بد کردون دل من طریق عاشقی بر راه نبشته کنون در ماس عیشیم که جستم بهر بی آگه امیر کاکلان لار خنک عالم عادل تن پاکش که باشد جامه جان برترینش پزشک مرز بوم او از آن دایر خوش ما </p>
<p> فدائی را که دوران شاد بتواند از آرزایش رضای او بهر منوال دارد نیک خوشنودش </p>	
<p> و اشقه گی زلف پریشان یار بخش خوشنوا گی بلبل لب گلغزار بخش گریدین دایم با بر بهب بخش یکجا بموی پر شکن تابدار بخش خون جگر بنافه مشتاک بخش </p>	<p> وحشت و لاکر و شش چشم نگار بخش سر شکنی بدان جسم ابر و حواله ساز نالیدن و خروش تن در بهی فروش بیای و شکستگی و بقیار است بیدار و غلبه زلفش بخورده </p>

سوداکن از نیاز و سودا چو نیش را
 با ساقی شکر لب زندان بگو بجام
 آب حیات بجز سکنه گذار و خنجر
 خاکم بنه بیکدمه گرد خشم میقم
 بادیده سحر جانان نیم حریف
 مرگان رستم افکن و لبر مرا بس است
 اسی وصل روح پر تو باد اعدید
 زغم شد است بجز تو سیمتن
 که قتل عاشقان کنی این خسرو دیار
 یا بار کوه پیکر دوری منه بجان
 یا بنده را به بنده گی خود کن اختیار
 تاج شهنشاهیم ندای چای سپهر
 توفیق خواهیم از تو بحد خدایگان

و زمانه ها کند که بجال گار بخش
 در وی که مینوی من خاک بخش
 من بنده را شراب درین روزگار بخش
 جاوید دوره بر قدح روزگار بخش
 شورش بگو بکبر و فر روزگار بخش
 تیر کزین بخشیم بل اسفند یار بخش
 ازادیم زبیت شبهای تار بخش
 از سیم خویشتن بزمین عیار بخش
 این طرفه سویت بغریب یار بخش
 یا طاقت تحمل اینگونه بار بخش
 یا بنده را به بنده شدن اختیار بخش
 باری ز گرد و موکب میرم غبار بخش
 عمر ابد بنام خداوند گار بخش

<p>سالار جنگ را ده که یارب بیای او در خواست میکند بر پیش برق کاهنگم من نیز عرضه میکنم کز نگاه لطف</p>	<p>بذل سروان بین جان نثار بخش از نعل برکت چو بر اوئی سوار بخش در دیده با بادح خود اعتبار بخش</p>
<p>گر باشدت قبول قدرائی خویش از انساب خدمت خود افتخار بخش</p>	
<p>آنکه پروانه بود چشم منش همچو نداشتیم که خرمین کس غافل از اینکه در وصال کسان چکنم غیر تم بود مانع غیر از نیم چه چاره با آن ورنه چون میشود که لاله وصل کی توانم کنم شکایت از تو خرد وایش نیست توانم گفت</p>	<p>دیدم امروز شمع آبخمنش نیست هم از ویار در منش نیست پروائی از فراق منش که گویم به پیش کس سخنش که بنالم چو قمری حمنش وسته بندم زبان غمنش که بخشم آورم به خوشنش که باد و باد از بدنش</p>

<p>جان سپارم بر هم جو بزدلش بنمایم بخیش امتحانش که نکرد مهر و نه شنش</p>	<p>گر بوسم ز پائی تاسی من که باشم که در رسوم وفا چون دم از مهر او ز بندش</p>
<p>کاش سترل بر دقدائی را چونکه آواره کرد از وطنش</p>	
<p>کاش می سپردم اندر پای تخت او زینش افکنم صد دام اگر در راه و بنشینم بکینش و طعنه شد شادی جان بخشد بکینش چون سلیمان هر من گر حلقه گردد بکینش کی بدمان سستی اندازد گدای ره نشینش عقل کامل ره کند کم و خیال دوریش تا چه حال آید پی دیدار روی نازیش کز ره اندیشه حیرت در باید ازینش</p>	<p>چون سیریت از دولت که گیرم آتش و اغم آفرد کند شیر گیر او اسیرم منکه غیر از زینش غم بعشق او نخورم تا هم لعش دست کس نیفتد و نه گردد و اسن گردون فضای حضرتش چون شتاب قامت او در لبندی چون بیایق شد دل آرائی و جان بخشی عیان ز آثار عشقش چیت عقل خرد و دانایی بر دبر نورش</p>

<p>منع عشقم کرد ز یاد دم بستم زنج اند با وجودی که ز غم دل یک نفس شادم نکرده وصل جانان اتنا حاصلی جز غم به بخشد</p>	<p>کاذب را سر از محبت کس نمیدانند اینش کور گردم گر تو انهم بگرم بگویم غمش خاصه آنکس که حسنی شد مسلم پیشش</p>
--	--

زندگی داده فانی باین خاطر خود
 پر توی از نور شمس آراخی چو شمشیر

<p>ولا یجوز فی الزاید رضا میباش حد رکن بدخلاق در جهان قیاس چو با منافق بیدین کن ظلمش آیین است فلاخ قدرت چون بشت غصه فکند کج راستی از فکر ساده گان آنگاه بهین صفت و عشق از صدم پرست شد بهنشق دوست بسین غیر شکلات عجیب کنون کار تو شکل شده است در ره عشق</p>	<p>و گر رضاشد می نکر خدا میباش و گر کنی بید خوشی مستدام باش جلیس شتی آماده بایم باش امان بیکده بروین از قضا میباش همیشه تا ابد آئین صفا میباش بدستگاه صمد شاه مقتدا میباش تو و اکشیده بلفش گره شایم باش اسید و ارباعطاف کبریا میباش</p>
---	--

<p>بنم توانی اگر ایفت در نالی جسد هزار بار اگر خار غم با چمنی سلسله برون چمن نشوئی کفن ز خاطر دوست</p>	<p>که تنگدل نشوی شاگرد ز خدایمباش بکستان کرم داستان سر سبایش ز خوشن خنجر از باده بقایمباش</p>
<p>تراخت فدائی چنین نبد دانت چو یارت اینهمه آموخت بی یاسمباش</p>	
<p>می از حمله مرد خسر بودی بیش غیر دیوانه که آسوده درین کوچ چید سنگی کفست من اندر گذر خود نکرد سنگی حال من از رفته و آسوده خورد می که آزاده کن جان گنهارانت میش آسوده ز فکر دو جهان بهر است من اگر کافر عشقم چه زیان دینی را دل سودا میم از نوش لبش بوسی خوست</p>	<p>مست یدم که نهادی بر پیشش سرخوش کیست آنکس که نه در راه رود با نشوش گر ز مردن نهر اسد بود او حق اندیش حسرتی را که خورم در عقب حال حشیش تو آنکه ز کوشش که شبانست و تویش بیر و حفظ شبانش بدخسانه خوش کز من بی سرو پا رانده شود نه بدیش خنده کرد و پاشید نمک بر دل ویش</p>

<p>چون بدیدم هوسم هیچ ز شویش نشست تا ندیدم عاشق شوریده شیرین دهنش مست و شیدا می تو دیوانه بیکوه و پا تا بجای من تو مشغول تو بیکانه ز من کنم حسیت که افکندیم از چشم و کنون</p>	<p>دامنش را بگرفتم که بدین این درویش خورده ام از سخن تلخ نزاران سریش اگریم و سنگ بسوزم زلف ناله خویش بنحیالت که ندارم سر بیکانه و خویش باید افکند غم از غم سر خجالت درویش</p>
<p>شب از پیش فدائی بدم صبح رسان تا ببینی بچه روزم گذرد شام ز طیش</p>	<p>شب از پیش فدائی بدم صبح رسان تا ببینی بچه روزم گذرد شام ز طیش</p>
<p>ایدل بغم دلبر برگشته دوران باش تا بجای بچه خانی بر چرخ توان چرخید تا روی بگردانی تانی لبک برگشت آن قطره زیر آید اندر طلب دریا خواهی بر زمین کن خواهی لبک میگردد از کار گر جانها جانانه برون نبود</p>	<p>تا بعد از دل یابی چون چرخ بدوران باش چرخ زلف عریان گرد و خورشید ز نشان برشوز هوا چون گردنی قطره باران باش تو قطره یزدانی پس طالب یزدان باش جان را بطلب گزین چو میندو جانان باش جانانه بجان دیار خست کن شیطان باش</p>

آنوقت نظر بجشائی آن چهره نشان کن
 روشن چو شد آینه ات شیدی بگشتی
 چو گمان در نفس را بر گوی دل خود زن
 چون بار در گیسویش بر خلق دلت چید
 چون جلوه کند رویش پارسه دانش زن
 کاینجای هوسناکان رب آرنی گویند
 امروز چوئی محکم در بند سر زلفش
 چون بنده شدی اورا بی جایزه خدمت
 که عمره ز زحمتش دل را هدیه آن کن
 ایام پشیمانی مصروف بطاعت کن
 چون لف و دهر برباد که حالت دل گویم
 بسیار کم انداز دشته دیده بد رویش
 خواهی که کثرت پاک از گرد و هوا خیزد

سرخیل ملایک شو بر آئینه سلطان باش
 پیش رخ آن شاه از آئینه داران باش
 خود گوی که سرگردان از لطمه چوکان باش
 گرد رخش از در و بار برگنج نگهبان باش
 یکباره بیفت از دست دیوانه فادان باش
 خود گر همه در سینا گویسی عمران باش
 در عهدش محکم تر بر سر چایان باش
 آزادی سر در یک عمر بنزدان باش
 و رتیغ کشد بر دوش افتاده بمیدان باش
 چون غل تو بسیار است تر که ده پیشان باش
 شوریدگی جمعی می بین بریشان باش
 درویش تو اگر شو نقش سر الوان باش
 هم جان بخور آور هم دست بدان باش

سازد چو فدائی سر در عشق مصیبت‌ها

با خاک لبس کردن بدیده گریبان‌ها

ای دل شدی چو بنده طلبکارِ خواجہ‌باش
اگر التفاتِ خسرو شیرینِ شان ثبت
در کوی او چو خاک شود زرقبِ جُش
غوغایِ لب بند چو آوازِ کنسم
میخواست چرخ تاب کشاید گره زدل
آن گوهری کجاست که لعل از دم خرد
من بنده چون گشته‌ام از بھرِ سیم زر
آمالِ عاشقی گندم کی مال بین
خونِ بگرغذایِ دل از ویده می‌دیم
رو کند دست بنجاکِ صفی کارکان بهشت
مقصود دل بپسیر خداوند دل نبود

تا بر شوی بدولت خواهی ز نواجہ‌باش
کنجینای زرقب افشار گو سباش
خاک سیه بدیده رنگ آوران سباش
کنون که گشت راز دل من بهر فاش
شد خمش ز عقدہ قلم جگر خراش
مژگان من شود چو بر شکم گهر تراش
عیسم کن اگر بودم خاک ره فراش
در ماجرای دولت و اندیشه معاش
آید چو دیگ سینه بخوش از برای شاش
با آب روی عشق بگیرم به نیم شاش
چند آنکه رنج بردم و بنودم ادا شاش

آن صاحب نامه فدائی که غایب است

کتاب خضر نیا فتمی خضر خاک پاش

شود ایام محجوری فراموش
ولی من آن غم از هجر تو خوردم
رو باشد که من آتش بحسب
من خون جگر از کاسه چشم
من افغان شبهای درازم
سیاه و چپ دینم مرارت
نه آن آتش بجان فداهستم
هنوز از جام ساقی باده قیمت
اگر دیگر نیارم ناله شاید
ولی از سوختن نبود گزیری
چه کار آموزیم بنمای عظم

شبی باد لبری گشتن بهم غوش
که صد وصلش نمیارد فراموش
تو بایران نشسته دوش بر دوش
تو بایران شراب وصل میوش
تو آگنده از افغان من گوش
نخ از هجرت و بر وصل لغوش
که صد هجرش تواند کرد فراموش
شدم از قطره جاوید میوش
که بر می ناید از میوش آخر دوش
که این آتش بیار و سنگدوش
چه پندم میدی بر گوی گوگوش

مگو با من چسرا دیوانه گشتی و لطم اینجا می آید بر سرش سنگ	مگو با اگر از سر سیرد هوشش مرا کند از چشمش از من فراوش
فدای تکی این غوغایستی زمانی بند کن افغان و مغروش	
روشن بختانه درم می فروش هوشش من امر در بخت نیست اگر تو چون خدمت زندان کنی گوش کن این نکته که از سر عشق موسم گل زده نیاید بکار دامن سجاده و شمرده ریگ باده چنان خور که قیامت ترا و زدم جان بخش مسیحا شست وه که یکجام دل از دست برد	و ادی کی ساغر و بگرفت هوشش کم بده ای ناصح و نشین هوشش زود کشی خرقه ستان پوشش گفت بمن پیر خرابات دوش صحبت زاهد بنه و می بوشش رنگ گلی کن بجم خرقه پوشش نفقه جبریل نیارده بوشش صور سرافیل برآرد خوشش پیر خرابات باده فروشش

پنج اترم باز نیاید بگوشش آردم از شدت مستی بگوشش	خیز نفس مطرب از آینهک نی دین دم آتش صفت گرم خیز
باز فدائی شدی از عشق مست وقت رسیده بر دو دوست کوش	
تم نخلعت خار چادهد تخصیص که زیر خنده لبش بوسه را کند تحریر دیند تا باید خون دل بخورد حیر که مر محبیل نیاید ز سوختن تخلص بود بیکه جهان از کساد گیش محیر نگار سر و قد بین الیتین خصیص غم نهفته دل خون چکانم ز قیص که اندکیش نزارد بدگیری تخصیص	تن نگار که برگ گلش نراست نقص بوسه دهنش کی توان نگشت حیر چو وقت خنده ز لعاش بدید آمد حیر اگر بوسه بکنی کند نه آگاه است صنم خوش است که رویش چو آفتاب کریم چو در برابر آید باده آور روی بن نگاه کن کز فراق یار عزیز چنان نهایت شوریت در سرم از عشق
بای عشق فدائی خود آینه جان کارد	

بدل که دسبدم بر بلا کند تخریص

شدم چو در حرم عشق یار خاص الخاص
کنون که سخت فدا دم ز پای خود بکند
بکوره دلم افتاد کز ششداره آن
ز پرده چون بد را می گم که پرده گیان
و گرنه ترست از دیده ها گزدرسد
در آن نظر که خریدم بجان خسارت
ز جور چون بگریزم بچشم از در خویش
هنر از خون چمن بکینه اگر ریزد
بیاگاه سیر تو دست کس ترسد
بداد جان و ز گوهر اثر نیافت حکیم
فتد که گز زموالی طلب کنی طاعات

دمی مرا تمود از بلا و رنج خلاص
چگونه کرد تو انهم خیال استخلاص
بیک نفس بگذارد نه از کوه رصاص
و این یکاد بخوانند و سوره اخلاص
ز شورشی که بپایند از عوام و خواص
تجارت نکودر کمال استرخاص
که بنده را بنود حزن بکوی اجه مناص
که باشد آنکه تو اند گیردت بقصاص
که زبیر گشت میزم جلال تو رفاص
هر آنچه گشت درین بحسب رنگ و خواص
چو پای می ندوزند خسلق دیده عاص

فدائی تو چو داند که با وجود تو نیست

چه غم خورد ز اسیری چو خوش شود ز خلاص

<p>حکیم گامه پراز جواهر و اعراض بجفای که چرخش شعاع طلعت است بهر زمین که نهی پای خاکی از آن کوی براه عشق لاسنگران دلم نخورند بروی ما اگر غم تیغ تیز کشند طیب چاره شناسم بدر دول در ماند ره خرابه نشینان چراز دچشمیت من از خیال تو دل را جدا نخواهم ساخت و گر بهاتیم ز کف عنان سر شکست و گر کی کند از خون دل دهم قرضش ز آبیاری آن طرح گلشنی کینار</p>	<p>بروی تو نشناسد سواد را زیاده ز گفتگوی بهشت برین کنم اغراض شرف و دبدبه باغ و بوستان ریاض اگر تمام پوشند دیده از اغراض نیکو نیم ز منظور خوشتن اغراض که در عشق بروی باشد از هر امر اض نیافه است چو بادای از کفش مراض و گر کنند همه عضو بنده را مقراض که دیر دست دهد چشمه چنین فیاض از آنکه بس خاست و چنین اقراض بینم که بر آن رشک آورم ریاض</p>
---	---

خیال دور قالی بند کار بروی

پی اشارتِ قتل تو میکند اقباض

ترا ز دوری این در بدر چه بود غرض
 نخواستی نشانیم اگر بنجاک سیه
 داشتی بدلم که سر حفاکار
 رکب و مار شمایش مردمان باس
 از آن نگاه که در دیده سویم افکنی
 سیر سی دل داو نم اگر بودت
 بگو پیرده گیانت که کم کنند ستم
 تو خود بگوی که جز آفرین سیر این
 ز زندگانی نیایخ ترا دیدن
 بدل ندادی اگر آرزوی دیدن خود
 غرض شاهد آفتاب طلعت تست

بجز ملک من از این سفر چه بود غرض
 از کوه گردی این رگد چه بود غرض
 جدائی از من غنیمت جگر چه بود غرض
 بغیر دادن خاری دگر چه بود غرض
 بجز فتنه از خطر چه بود غرض
 مرا ز غیب گرفتی خبر چه بود غرض
 که جز که ز رخت ای تسر چه بود غرض
 بجز صنع ز صاحب نظر چه بود غرض
 اگر نبودتند دگر چه بود غرض
 از آفرینش شمس و قمر چه بود غرض
 و گرنه خود بطور بشر چه بود غرض

بدست فتنه فدائی دگر ندانمیش

ز سنگ تفرقه ز دمان بسره بود عرص

دلم گرفت و ندوم و گر نگار عرص	نیافتش چو درین طاق ز رنگار عرص
دلی که حقه صفت سر مهرش گشت	نباشدش یقین محسوسه بار عرص
نذاخم از چه سبب روزگار خست دلم	چو نیستش بهیامد چو روزگار عرص
بیاغیم موسی افقا و سیر عارض گل	که نبودش بجزان فصل نوبهار عرص
هزار بلبل شوریده مثل خود دیدیم	که ناسر است کیش را بود نهار عرص
لب تو غنچه نهند بر هزار هزار	که جان هند یعلت دو صد نهار عرص
بگاشتی ز چه دست آورم تماشایش	که یکدش نبود سمر لاله زار عرص
کنون چه چاره بکنیم این که جای او بدم	خیال جلوه او بر دل فگار عرص
اگر چه جان نخیاش بر و ن یاری دل	کجا خیال ترا گردواعتبار عرص
اگر وصال حقیقت بین میسر نیست	قبول او دیت بر با تظار عرص
خدا کند که نخیر دیپای فتنه گری	که سرستاند و ندید پای دار عرص

هزار جان بقدانی بداد و باز گرفت

که میدهم تو در سوقف شمار عوض

با وجع عشق دلاکی پری بسانِ زین

فساد کون بود روح عالمش با گول

که باست صورت نوعی شود چو کندم آرد

بسا شده است که عضوی بریده اندیغ

دمی که دم برود انتهای بیوشی است

ازین محبزه که آید بسان شفا تیغ

چشم از پسندی خودت بغور بیاب

سروش با ده که جانت متن سبب آید

که در مضیق حوادث مقیدی بحض

و کرب و دوز با هت بسان رخ عریض

بقول آنکه همی جامه سبکند تعویض

که هیچ آگه از اغما گشته است مریض

یکه ز شعور کسین هوش جان کند تعویض

تام رشته شود پنبه در سپهر محض

بشرط آنکه کنی دور خاطر از تقمض

مباش فکر فراز و نشیب و اوج و حض

چگونه همچو فدائی سخن بهر ابحق

که سیکه در طمع مال سبکند تقمض

بگفتم که نهان کن ز بی بصر عارض

ز غیر چهره پوشان که بی نقاب ترا

تکفتم کن از صاحب نظر عارض

از زبده آتش بخشک و تر عارض

بچه
فرض
بزرگ
داده

کیم
شفا
بزرگ

مخض
بزرگ

شود بسوزن گمان آتشی دگر عارض ز کافری که کشیده ترا بر عارض بنامان غریبان در بد عارض بحال غمزه گمان آفتی بتر عارض بدین مشابه که گردید جلوه گر عارض که بس بود پی لعلی خون جگر عارض در آئینه دل این در بدرنگ عارض کند نفقه ز خجالت اگر تشر عارض سپوش از ورق زلف بی ثمر عارض	بزلف چهره میار که سخت میترسم مکن که خانه بر اندازم و زن گردی بیک نگاه بزد آتشی شکفت ترا ز تاب چهره و زلف تو خجسته کشد بهر یغ فیت که آتش فتنه بجان جهان غمین مباش که گفتم متاب غم زلف اگر از دل من رخسار خود خبر خواهی به طلع رخ خورشید رنگ تو شاید اگر قیامت اکبر دلمست نخواهد دید
دگر ز درد فدائی برویش که کش نهادش آئینه چون غافل از اثر عارض	
امشب دلم بدست می و ساقی است و بط اگر سیل دیده گمان حریفان نجاست شط	سرب چو بر لب تو بسالید بدین منظر بر لب مگر زبده دل نایاب کرده سمر

گفتیم و مرد دل بود آسان و مشکل است	کز درد عاشقی جگر شیر شد سقط
معلوم نیست حال دل آندم که دستان	رخ بر فروزد و نگر و دل از سقط
شاید بلفغم غم بخشد خطای ما	افتاد اگر بجانب او راه مانع خط
زلفش اگر چه بر اثر خط شکفام	بر حسرتی جان غمزه گمان کند سقط
نتوان میداشت چه خطش گرفتار	کز عاشقان دورا می کشند خط
بنموده غرقه خون دل انانی بنده را	طفلی از روز سحرانده است یک نقطه
غواهی اگر که خیر بیایی ز عاشقی	حدی نگاهد او و مشو غافل از وسط
رنجی بزنک چهره دلدار ما که دید	کز نفث رنگ لاله و کافور شد شمع خط
بر روی آب صورت آتش شال او	ساختند زنده زهره و مرغ و ماه و بط

اگر کام عاشقان تمهید میدهد
وصل تو آرزوی قاری بود فقط

نشان منزل مقصود ازین مخفف ربط	ز هر زبان بنایند صد هزار صراط
بهر طرف نظر آری درین درشت مضیق	و در آن شعبده کاری فکنده اند باط

<p>یکی بودتیم نیکویش بر دست کباب دل برد از دیگر هیزه جوش سپهر تنیده و خرو طلسج کرم فی خیم مهندهی پشین کارگاه کار شگفت چگونه دعوی حکمت کند ز بنده قول صلاح کار جز این عقل من قبول نکرد زبنده عبری سر زنده سحر تسلیم نیاورم بیان حرف گوشه گیر خجلش بیای اگر چه چوپر کار گشته سرگردان</p>	<p>که در محاسن شاطلی شود خطاط بجایه لیبی اگر کس در آن زند سواط که جامه گفانان بود بر خطاط ره بی نیافت بدار چه معسم سقا معلمی که نجاک افکند تن به سراط که بی نیاز کنم خاطر غمین نه نشاط بطبع خواهی نیاید رسوخ خبر اسقاط که در کنار امان دور از افتند اوسط بدل ز دایره حیرت میسان نقاط</p>
<p>چنان که زاد فدائی ز مادر گردون شود به عاقبت از دایه زمین اسقاط</p>	
<p>مرا که دور ز دلدارم از حیات چه خط گرفتیم اینکه دهندم نشان سلطان</p>	<p>ز عمر خویش چه بزارم از حیات چه خط برد چه گیتی خدارم از حیات چه خط</p>

بهر طری کران خوش بود ولی چو کنند	قدح ز فرق سبکسارم از حیات چه خط
نبود مردن اگر پیش خوش توان گشتن	چو آسمان بکشد زارم از حیات چه خط
نسیم گشتن آزاده کی بجان نوزید	مرا که مرغ گرفت از حیات چه خط
زمان عمر اگر کم گیرد از عقب دامن	چو ز کوفت دارم از حیات چه خط
چو عود خوشن آید نگویم دوست	بطیخ رقبایم از حیات چه خط
اگر ز لعل توانگر دلم نسید شاد	و گرنه بادل انگارم از حیات چه خط
بیک نگاه اگر عمر جاودان ندهد	بر دو دیده خونبارم از حیات چه خط
مرا که جان تن دین دل چوستاند	هنوز هست طلبکارم از حیات چه خط
ز دست خود چو دهد ساقیم شراب گش	حیات غاری سپارم از حیات چه خط

بر بگذر نکویان فدائی از تن خویش
چو خاک مرده نه پندارم از حیات

ناصح دلم گرفته شد از قیل و قال وعظ	بر نام دیگران بزن اسرور قال وعظ
تا خود بجا قبت بودش دل سیاه چون	این تیرگی که هست عیان در حال وعظ

<p>نی نی که این کلام تزیید بر استی که واعظ از کمال رخت سر کند حدیث جاه و جلال وعظ بحق گفتست و بس که خالی از فریب نباشد دلت چه سان می خور بروی شاید و آواز چنگ نی دل را اگر باده گلگون دهی قوام ساقی بیک پیاله که سبخه صفا بقلب معلوم کس نشد که سرانجام کار چیست مگر سب و کشتن خراباتیان شدیم</p>	<p>بسته بحال واعظ وعظت حال وعظ معلوم میشود همه کس را کمال وعظ گنج و خسرانه نماند جاه و جلال وعظ بر چهره قبول پذیریب حال وعظ شاید که گذری ز حد اعتدال وعظ کی ضعف افکند دلت اندر خیال وعظ آئینه ام زدای ز رنگ ملال وعظ شاید که می فروش بداند مال وعظ کی سخی بریم بردل و بر تن بحال وعظ</p>
<p>می نوش و شاد باش فدای آن که دوروز آنقدر نیست تا که بیابی مجال وعظ</p>	
<p>شامگاه بی که در غم نشر ارم چون شمع دیده ام از تفال چون که لباب گرد</p>	<p>بامدادی نه که جانی سپارم چون شمع آب آتش صفت از دید ببارم چون شمع</p>

<p>خندم از اینکه چو در گریه کنم خاک بفرق همیش شب تا سحر از دود دل آتش بزم ورود گریه مانم که ز ایات مشک صبح چون مهر رخت سر زنده از جامه آب بر دید چهره خورشید تو و در نظرت پای تاسه چو بسوزم ز شرر باری اشک از چه روز و رنبا شدم چو نیران غمت دیده بر بزم دنی ز آتش اشکم صد جو با چنین سوختن و گریه از آن میخندم</p>	<p>بدم تیغ و دوسر سر لغتبارم چون شمع بر که پروای ز پروانه ندارم چون شمع چندیتی سر دامن بخارم چون شمع لقی چند برویت بشمارم چون شمع آه سرد از دل پرور دبارم چون شمع و امن از آتش دل سوخته دارم چون شمع غیر یک شعله بسوزم بخارم چون شمع میشود جاری از اطراف کنارم چون شمع که در آئینه نظر ره هزارم چون شمع</p>
	<p>ای فدائی ز نسیم سحرش بیکه امشب از جان بکند جسم تزارم چون شمع</p>
<p>کس نداند که بسی میز شایان شجاع خوشتراست که در نصرت سلطان قدیر</p>	<p>عاقبت بر سر ملک کشیدند نزار برهانی دل از آسیب خیالات صدغ</p>

<p>زنده و مرده کند خلق هزاران آفت شیون نذر که و مبین هزاران اوضاع زندگی میکند از خانه صد ساله و دایع که ز اسباب ابل نبود مان هیچ متاع طرقة العین هلاکی بدل آرد ابدایع چکند بنده نت اند کند ار جور دایع خود گرفتیم نباشی تو بر جنت متاع خرم آندل که تو باشیش هجر کار مطاع حال افتاده به بند نیست ز بازو شیاع</p>	<p>و چنین چهره که او راست نیک پر تو حسن در یکی لحظه که خساره عیان میازد در یکی دم که کند چشم تو ز دیده نگاه و ای اگر نیست شعار تو عنایت بر خلق ز گشت طرفه بدیعی او را شوب ستان چاره از چشم تنگبار تو جز مردن نیست چه بماند زن آخر که ز تو جوید وصل بر چه خوی تو کند ما ز مطیعان تویم ز ایهوی دیده شیر افکن تو حال دلم</p>
	<p>باشی محترم آثار جو نبخت که او نظری میکند نیست فدائی چه</p>
<p>گوئی فتاد سوز دلم در میان شمع گویش شنید را ز دلم از زبان شمع</p>	<p>افروخت خانه از دم آتش نشان شمع پروانه بین کز شمع خوشترین بسوخت</p>

شرح شعله باری دل از غم فراق
 غماز هر دو تن شده اند از چه پیش جمع
 او مشتعل که آتش قلمم وقوف یافت
 جز من کسی در انجمن عاشقان که دید
 از بهمان که کرده نهفته بقلب خویش
 چون بنگینی بحسب عشاق گرم سیر
 اینسان گشت در همه کارش دلم سیم
 در گر خنده آیدم از اینکه سوز شک
 دل آتشی که صبح بدامن شمع دید
 دل سوخت ز آتش غم و از دیده شد^{ان}د
 یکبار خانه سوزش را آیدم پسند

خوش قصه بود همه شب از بیان شمع
 خون دودیده من اشک و آن شمع
 من زرد و که آمده ام راز دان شمع
 در سوز عشق بهمنقش هر بان شمع
 جز این دلستم زده راز نهان شمع
 شاید که بنده را گری بهمنان شمع
 گویی بد از ازل دل من تو امان شمع
 هنگام خنده قطع نماید امان شمع
 از جان خج و جدا نماید بحبان شمع
 سوز دیگر بحال دل من روان شمع
 یکبار رسیدم دل خود را نشان شمع

سرتاپا بسوز فدائی که صبح بخاک

خورشید نیکوان کشتت بر بیان

رخت که بر فرد آفتاب داد فروغ	چرا از آن بدل من نیفتاد فروغ
فروغ ثابت و سیاره از جلال شمت	بگو جلال شمارا که بر نفسا فروغ
بچاه ظلمت ماتم شود همیشه اسیر	رخت بگیر و اگر از نهادش فروغ
بیک نگاه بسوزاند از جهان بزدل	ستاب بر رخ خورشید زین یاد فروغ
نشد اینک شود تیره جان من محروم	بدین صفت که ره از چهره ات گشاد فروغ
بناک تیره تن من اگر رود غم نیست	ز روی و شنت اید دست کم مباد فروغ
ز روی نورت ارباب و رفتند چه رو	دل ستاره بصد آب و تاب فروغ
گشادم از دل خونین هزار بار وزن	بصد میدوز رویت نیوفاد فروغ
چه شد که شد ز رخ روشنت دلم نوید	چو نور روی تو بر روشنای او فروغ
مکن جو روی تو شمس الشموس عالم گشت	دریغ چون بکند آفتاب را او فروغ
دل از درازی شبهای هجر تیره و تنگ	چنان شده که نمی گنجش بیاد فروغ

ز روز تار فدائی مدار دل تاریک
خدایت از رخ خورشیدان یاد فروغ

دل گرفت از اثر تابش خورشید تو داغ	هوس بند گیت پخت ز سودای دماغ
بهوای لب بعل و رخ نازک چو گلت	دیده منید گل دقذ و گز و جنت و باغ
یادت آید که در آن دم که وداعم کردی	دل من خنث شد و آمد دل تو داشت فراغ
مکن ای دوست که سودات زیان آرد پیش	و ز خیال تو بقیسم ز نقصان دماغ
روشن بشاد و درین تیره ره آن دل بنم	که به پروا نگي حسن تو افروخت چراغ
ایلم نیستی اینقدر چسپا باید خورد	عندلیبا تو بمان غم مخور از مردن نراغ
خوشترا آنست که گردست دهد روزی خند	صحبت یار گزیند دل بساقی و ایام
تو سپندار که گردست دهد پای کشم	در همه عمر دمی از می و شاید لفسراغ
باورم نیست که برداشن خاک ره دوست	دست بروی زغبایست تبلیغ و باغ
اینقدر هست که از روزن جانهای غیر	تاب خورشید رخس بر رخ دلهار و داغ
خبری پیش کس از حسن کمالش نرسید	هر چه چستند کسان هر چه کفتم سراغ

چون فکر غمِ دل مغر فدا می شکیب

چکند گزینند تربی ناب دماغ

<p>ز تو کز دل سوائی حیف صد حیف دل و جان از تو پیدا از دل و جان ز جبر سنی کمالش را تو دار س از به لای تو طوبی سایه دستی است بیای سر و تو سدره نیا ید تو باین غم و ناز و کبریائی وز آنها کز خیالت زنده باشند غم اینم کشد کمال نظر را و لم در جبا نماده کز نگاهیش</p>	<p>ز تو کز جان جدائی حیف صد حیف تو خود پنهان نمائی حیف صد حیف ولیکن میوفائی حیف صد حیف ولی دین را بلائی حیف صد حیف ولیکن سز زه پائی حیف صد حیف به دل شنائی حیف صد حیف جدائی بیگانهائی حیف صد حیف غم دل میفرائی حیف صد حیف ز دستم در ربائی حیف صد حیف</p>
	<p>بخیل کشگانت در ره عشق نشد قابل فدائی حیف صد حیف</p>
<p>چه رنجها که شدیم منش سجال ضعیف باتفاق حریفان گرفتمش سر راه</p>	<p>بیافت درفش و خوی کشتار حریف ولی بیازدی همیشه کجا شدیم حریف</p>

<p>نه گوید کیست که از آفتاب آتش فریب دهند نشاند در ره باز چرخ عارفان بر خاک درین کنایه که آمد سخن دلیل دهان بهین لطیفه که کرده است مان بخود مشغول ازین کوشش نمانم من چه خواهد کرد ز بسکه بجزم کرده از آمل امور بچی درینکه چه شایسته شان و جد گسار و گر خواب سبک چون بر و خواب گران ز حال مردن خود زاهدان چه اترسند</p>	<p>ز یک نگاه دهر مات بر وضع و شریف زبان نماده که از حسن او کنم تعریف حکیم را اول قریه ز حیرتست نحیف اویب را شده پایچ غصه طبع ظریف که پروریده دلم در نهایت شطیف دلم دو خجسته اندیشه میکند تنصیف که کرد شان بچه آگاه خاک گور علف بدست بنده چو میماند از ثقیل و خفیف بدل کند ز سندی چو جامه با کیف</p>
<p>فدائی از ششم طمطراق کن فکون نشاید اینکه شوی جز فکر مرگ ایف</p>	
<p>که ادم دایه آفتاب گریه بت ناف بپای لطف که را اگر دسر زدی کی طوف</p>	<p>که روزگار فوگوشی و شعبه بان که در بنجاک ذلت نکرد و ایش طواف</p>

که اگر بالبرق تاج و تین نواخته خزان که بینا بستی ز گوهر و گنج که ایتار کستی نهادی اول تاج بعد مهر تو ام هیچ اعتبار نماند تو نیز واعظ بهود و گو گویم پسند سفید یار بسی کور گشت لیکن کس نشان از آنچه تو گویی بدست کسی بیک نفس چو کندیت بنده راز چو وجود بنده بی الغدام شد موجود	که آفرین نیکشودی ز سر بر اشکاف که در دین خاشاکش نداشتی صراف که عاقبت مزار فتنه گشت مطاف و گریه پیش من از عهد و قول هر زو که راه خویش شناسد سر بر اشرف نزدیک پر سیرغ را بقدره قاف هر آنچه سعی و تقصص نمودم از اطراف ز حد خویش فراتر و دم بیای خلاف و گرنه کم نبود خواجهم الطاف
---	---

فدائی از بهر عالم بپوشش ختم امید

که عاقبت نگرندت بدیده اعطاف

بر شد صد که بر تو بختیم لا تخف

خواهش است گوهر یکدانه ام صدق

دیشب تیر آه و لم خورد و بهار ف

آفر خباب دار درین بحر موجزن

<p>زین کبر و سلطنت که مسلم بود بدوست خوش خال آندی که بامید فضل تو ماتم بدان لی که ز خاشاک عاشقان و انهم که عاقبت پی سودای آن نگار من که ز جفای حسیب تو بادم بکف نامد جانم شرفیور بود از غم و وصل تو قطع حیاتم از چه خطت کرد و گرد لب آخرت بدیسم انجام عشق تو واقف شد کسی ز تو با آنکه میرسد</p>	<p>شکل دهند قرب جوارش با لطف انو و جگه صدق فرو و آیدش شغف سازند از طراوت دوست و دست بر طراوت نقد به بیان مهر خواهد شدن قف چون اسیر بند تر آ آورم بکف خرم ولی که یافت بجا دید این شرف سر زد کنا چشمه حیوان چو این علف چندانکه در طلب بدو دیدم بهر طرف آوازه مرغ تو ز غوغای جنگ و فتنه</p>
---	--

در راه اشتیاق فدای زلف
 و تشنگی و سهر بختیخته بنجف

<p>لکشته ام میان بیان اشتیاق بر در و در او با نمودیم و نقد عمر</p>	<p>یاران خبر رسید ز پایان اشتیاق از کف برفت بر سر در بیان اشتیاق</p>
---	---

<p>گردون هزار سفره تخت جگر ترید از حلق من که جز غم حسرت فروزفت ز اسباب مخموم همه چیزی میسر است سرشته نبوت و عصمت و دوزیت در آتش لال دل خون چکان گدخت در جویبار در دو عالم یافت پرورش یک لحظه عمر بادل آسود و طی نکرد هجران نمینمود اگر آشوب از چهره دلها برد بدم جنون منکر زلف و دست</p>	<p>تا کرد و عوتم لب خزان اشتیاق از اینهمه مواید الوان اشتیاق شمرنده ام کنون لب از احسان اشتیاق یوسف اگر بر بند زندان اشتیاق کوهی که پاکشید بمان اشتیاق سرو که سر فراشت بستان اشتیاق در عهد عاشقی و بدوران اشتیاق غم منم و دهنه بر بنیان اشتیاق از عاشقان سلسله جنیان اشتیاق</p>
<p>ای هجر یا عمر فدایت شد تباه سوگند بر سر تو و بر جان اشتیاق</p>	
<p>دو طره تو بر رخ از انامل تعلیق بر روی لاله دوز لغت چو گل لام شدند</p>	<p>نوشته بر ورق گل دو عالم تعلیق نشان لعل لبست میدهند و کان اعقیق</p>

<p>دو زلف تو طلمات لب لوتخته خضر دلم که در ذققت پا بصد امید نهاد بحال مسفران سخت گشته ام نگین درین دورد که پید انگشت در ره عشق دلیل حق شناسی همین مدعیان کی از مداهنستم این آن فریب دهند اگر که حال خودم کایات عرضه دهند کس از جهان سلامت نبرد جان بیرون اگر چه عاقبت کار نیستی است ولیک</p>	<p>گرم بحسب از آن خدا دهد تو فیق چه بر سر آمدش آیا در آن مضیق که بس مخوف بود تابش عشق طریق پی مصاحبت جان در دند رنق بس است کاین همد خورش را ندیق که جمله را نگرستم بدید و تحقیق بدون حال تصور نیکم تصدیق بدل نبود اگر با برادران صدیق ستم کن کن کند صاحب خیال و قیق</p>
--	---

براه عشق فدائی ز بان مهر اس
 که پر شده است بیابان غرو شیرین

<p>بیای سبیریدیم رگزار فراق پس از سر آمدن غم هم فراق رفت</p>	<p>هنوز سر نرسیده آرزو کار فراق بخاطرش که مبردم در انتظار فراق</p>
---	---

<p> اگر خست نه بند و چنان بگریم زار شب وصال نمودیم بر جازه مناز بدیع نیست که سیل غم کند از بیخ همین آب شدم دل کجوره غم و درد دلم چگونه تمنای وصل خواهد کرد من و امید وصال از خیال لب خوش بسوخت خانه غم ز شعله آغاز اکنون که دوره آخر زمان دیدار است مرا که بر چه بدار نقد عمر و نسیم دهر </p>	<p> که بر بنم لبزنده رود بار فراق بخواب دیدی از حال روزگار فراق بدست استگ درین گریه های زار فراق که تن بخت ز خایک نشتر فراق که زار شد هدف تیر جان شکار فراق که از خیال سپرداخت دل بخار فراق چه کس کشید ز دل اولین شتر فراق نبرده دوره اول سبزه دوار فراق نمود چرخ بیکبارگی نشتر فراق </p>
---	---

فدائی این همه غوغای عاشقان نصیب

چو عید عمر نهادی در استیاء فراق

بسیار چو من نشانه برخاک

تا در برست ز بام افلاک

سودای تو ای بخار چالاک

افسون کن نیستم کند سه

<p>بر روی تو عاشق بید چون من نبودر عاشقان کس حیفست که خرم تر و خوش خورد افغی گور سقر عشاق تا چشم منت بچسبه افتاد نشته دمی ریل خیز خواهی بنواز و خواه بگذاز چون کرد بجان دل ستر است کس را چه گنه بخندد که ز نیت</p>	<p>بادیده تنگ دسینه چاک با اشک چو خون دامن پاک سوزی نیایدت بدل با نگین نشدت دو لعل ضحاک با آنکه نشد درست ادراک خواب جگر ز چشم فنا الکون کن نشانه ایم بر فنا ز بهر سمت چه سودت ریا لبهای تو خون دختر تاک</p>
<p>بر حال فدائیت چه افسوس گر عشق تو سوخت خانه ام پاک</p>	
<p>نگرفت دلت بر این دل تنگ چند آنکه غمت بخورد جاعم</p>	<p>گوئی دولت آهن است یا سنگ شادیت بجان کرد آهنگ</p>

<p> راه تو که هیچ غایتش نیست شد دوخته چون زنا توانی تو رنگ کن دیگر که ما را من نیستم آن شبان فربیک وقتت که دست من گیری کس نیست کند شبان ریک آهیم بفرغان بمرغ اثر کرد بسیار دراز شد فرستم با چون تو چون منی ستیمن روزی برسد زند قدرانی </p>	<p> رفتیم بهر هزار فرنگ در ره گذر تو ام شت انگ بنمود فلک خشم خود رنگ آنم که شدم بخود شت انگ گردید چو پای طاقم لنگ و بجوی من بحیث شت انگ و آینه تو بری است از رنگ اینست که نیست ممکنم خنگ کار نیست برون ز رنگ حشری بودار بدامنت </p>
<p> مین چاره بصیر حبت و تسلیم تاروی سیه چه دوری رنگ </p>	
<p>کرد آب بهر سحر دل سنگ</p>	<p>سوز دل من چو پاله جنگ</p>

یکبار بدل گذرند ادا
 نام تو شنب رم و گزیدم
 فریاد دلم بود هم آواز
 و اما تو گسترده مبوط
 کوبال که بر بهوات گیرم
 گر بار کشم کجاست طاقت
 چون چرخ که روز و شب گردد
 شب دور تر از پیشیت ای ماه
 خواب بگر ز جام دیده
 هر دم چه خورم چنان پیش
 روز دل من چو شب سیاه گشت
 چون آبی تیر خورده گشتم
 بند از چننی فدائیت را

کایا چشد آن غریب لنگ
 بر نام هزار ساله صد تنگ
 به شب بفرق باشا تنگ
 کو چنگ که تا زخم بر آن چنگ
 کو دل که کنم بسویت آهنگ
 و چرا که کنم کجاست در تنگ
 گرد خود و همچو آب یاسنگ
 روز اندر بروم هزار فرسنگ
 دور از لب تو شراب گل رنگ
 یا نخت سینه یارم جنگ
 ز ان روی چو روز و زلف شب رنگ
 آخر کند تو شبها تنگ
 بر پای که پای دل شدش لنگ

دیشب گذشت از سرگردونی دل
امروز گم شده است عالم نشان دل

از دیده چون دان بچشم سیل اشک خون	کاش گرفت خانه روشن و آن دل
دیوانه ام طلب کنم آرام دل اگر	کارام رفت از عقبش الا مان دل
شرح کمال قصه حشر آنچه دیده	بسیار مختصر بود از داستان دل
روزی که اختیار دل از دست رفت	کیبار سوخت آتش غم خانمان دل
اکنون چه سود اگر غم آواره گی خورم	چون آگاهان بچنگ باشد عنان دل
در گریه شوق دیده کونم نگر که شک	گر دو چو قطع قطع نمایدان دل
سودای عاشقیم چه سودم دید دگر	با این همه که دیده ز دیده زیان دل
حاشا که دیگر از غم دل گفت گو کنم	یا آنکه پیش کس نبسایم بیان دل
غمهای عشق گشت چو موجود از هدم	شد پیش روی لاله رخان تو امان دل
خواهی اگر حکایت او بشنوی بر پس	از اشک خون که شرح کند از زبان دل
از بسکه ناسیدی حاجات رخ نمود	هیچ آرزو دگر نرسد در گمان دل

شک نیست دلبر از ترند دیده بهم | باید ظهور فتنه آخر زمان دل

بادستان ز قول فدائی صبا بگو
از دیده دل بخواه که او شد ضحاک

چونتا لیم که این صورت غم پرورد کارگاهیت جهان گرچه پر از جان و خرد اختران گرچه بزعم همه جاویدند کم ز یک اختر گردنده بدان خبر خوشید آفتاب ارچه رو بخشن جهانست بحر خود گرفتیم جهان بر صفت جاوید است از فضا ز نفس و آفاق برون چیزی نیست جیب گیتی است پر از هر چه نشیب است جامه گشت فنا ز پی تشریف بشر کس ز آغاز نشد آگاه و ز انجام جهان	در ازل بات شد از حادثه آخر دل کم غمی نیست بود خاکی از آن بر دل هر دمی کاسته گرد و نشان آذر دل خاک را کز من و تو سوخته خاکستر دل خبرش نیست چه روز آیدش آخر سر دل فرجاویدشالش نشود افسر دل ورچه پوشیده چنان بود از نظر دل نگری یک جز از سوی فنا معبر دل کانه پوشد نزد خمیه دگر بر دل ورچه خود ز سر جان آمد مغیر دل
--	---

اینقدر هست که هستی است که این جلست
و این نیت که جاویدند گوهر دل

چون قدرانی بود آنکس که بصورت این است

ورچه دعوی بناید که ستم داور دل

<p>ساقی مکن بهانه برندان صیام عمر از هزار سال افزون از دمی دانی که چرخ بر سر آنست که سرست گردون کج خون بجاسه عاقل همی کند از بهفت خط جام جهان بین گراگی من می گویم اینکه بمردم بوی دوست دروزی اگر فراغتم از این چمن رسد از حال من که نام فردا دم به تنگ ای زندی زمانه پسندار اینکه تو زان پیشتر که حلقه زنی بر در وجود</p>	<p>این بی بجا بهانه بهل باده ده بکام ویندم مکن بگفته ناخوشن با حرام سازد قح تو نیز قدح برگزین بدام عاشق صفت چرا انجمنی کاسه پر بدام بر رخم بهفت چرخ بیاور بچرخ جام دانم همین که آتش عشقش شدم تمام گویم حدیث حالت آن سر و خوشترام واقف کجا شوند جوانان نیکنام بفریفتی مرا و فلک رمی لم بدام بودم بلای خانه عقل آفت کرام</p>
--	--

خود لعل و مشک را با او نبودند و میزدند
از آن عقیق لب می شکین لعل فام

از آتش قدائی بدلی بی نیت
کز خویش عشق لاله رخ گشته نیمخام

در نقش تو همچو نقش ماتم	تا چند هی نقش ماتم
تا روی تو بت بدل عیان شد	سن بنده سپید سونام
در دیر زمانه با تن لوت	شکل تو بدل شده است لاقم
سپرد و تو هر که صورتی دید	بنمود تصویر ماساتم
و آنکس که بحال غریبم یافت	پنداشت که مشرف و فاقم
عکس تو اگر ز دل برآید	بینند بیستی شبام
اندر فلک حیدائی تو	من نقش و لیک بی نبام
تا چند دورین قفس گرفتار	داری و منید هی بنجام
خضر از لب تو بریت جاوید	من شسته بچشمه حیاتم
دل از خط تو پدر نروید	رویانی اگر چنان نبام

<p>بر آب نوشته بر اتم با آنکه گلو گرفت ساختم بر بیات سر بریده ساختم</p>	<p>جز اشک دید روزیم نیست در دست غم تو هر شب رو چون آهوی دست و پای</p>
<p>بر حلقه عاشقان فدائی از مهر رخ تو گشت خاتم</p>	
<p>بر پاشن بنفیسیم و میرم از جان ز آب دیده میرم من در قفس زمین اسیرم دستی و عنان او بگیرم یادم چه کند که بس فقیرم گیرم بفلک رسد فقیرم آگاه تر است بر ضمیرم اگر ساخت در آسمان میرم</p>	<p>روزی برهی گر شن گیرم تاگر سینه ام بوصل و تشنه او چرخ فلک سم سمند کی دست دهد که تا بر آرم او داده بیاد تخت شاهان چون ناله گبوش او رساغم اسید من این بس است کز من روزی کند و هر دم از او</p>

<p>ای نوزد چشم خون نشانم تا چند در آرزو دهم جان بگرده چشم شعله بادم</p>	<p>ای مردم دیده بصیرم رحمی کن عذر در پذیرم واژه دل سپوز مهر بریم</p>
<p>افاده فدائی تو از پای لطیفی کن زود دستگیرم</p>	
<p>امروز چه پسره تو دیدم در گوشه لاله زار حننت تا سیر کنم بیایغ رویت شوق نگذاشت تا بر آرم صد بار در آن بکارستان چون تو گل من بکویه آمد صد عاشق همچو غنچه دلنگ زاوازه عندلیب شاق</p>	<p>دین دادم و دیدنت خریدم بنشستم و دل بر این گنیدم باروح در آئینان چیدم خاری که بیای دل خلیدم بافرق روان خود دیدم پیراهن صبر خود دیدم مخورخ چون گل تو دیدم اقاوم و صیحه کشیدم</p>

<p>شور دل عاشقان شنیدم دستی زدم و گلی بچیدم در خواب که عدم خریدم اند طلبت بجان رسیدم</p>	<p>وز ناله قهرمان بیدل کز شدت شوق بنحو دان وار بوسیدم و خواستم بویم آختر بطریق عشق باز</p>
<p>در بحر وصال اوقدائی چون قطره از مهر چکیدم</p>	
<p>بگرارم و دیده تا توانم زان خن کف و ازین فشانم کو قطره لعل تا فشانم کین خوی بد از سر تا بمانم چون آب شد از غم استخوانم نگاست بچشم دل جهانم غیر از در تو دوری ندانم</p>	<p>بارت بدل ارچه تا توانم دل تا بودم بدست و دیدم تا بهر تو گوهری بیارم دل گشت رها و ممکن نیست چندان مزغم به نیش کاری تا چشم دلت بر رخ گشودم جز نکر تو کار دیگر نیست</p>

<p> به شام و سحر بگریه و آه دریا شود از فراق بر خاک حیرت بودم که از چه گردون زین سوز که زوزبان از دل وین آه که بر جگر علم زد با آنکه ز چرخ شد نفیرم </p>	<p> صد شعله بر آسمان بساغم بنویسد اگر غمت بنامم آتش نگر فراق از بساغم آتش لبست دبر زبانم بگذشت ز فوق آسمانم ترسم نرسد به اوقیانم </p>
<p> این جور زمان فدائی از حیثیت چون بنده صاحب الزمانم </p>	
<p> من از معاشرت خلق اگر کناره کنم دوست بسته بشکسته پامی زندان سخت دل از زلفه نفش گشاده دست شود نذا عشق بخارم چه دعوت نم فرمود زهی چنان که ناله مستشار است </p>	<p> ز جامه ترسم و دانم که پاره پاره کنم پی نجات اسیری چنین چه پاره کنم به از جامه تن من که پاره پاره کنم مجال اینکه دران کار استخاره کنم بی مسافرتش با که استخاره کنم </p>

<p>هزار ضربت کاری بن سادو امیر چه سوسن ارمه خضوم زبان و شگل بعشق عافیتم را کنون درین سینم و گر بجالت خویشم زمانه نگذارد همین دولت تسلیم نموده را کانی است یکا اشاره و لب بر لبم و شادم</p>	<p>چگونه جنگ توان با سسی سواره کنم توانم اینک جفتی زبان شماره کنم که گوشه گیرم و از نیک بدکناره کنم چون بهانه و بخویشی آشکاره کنم که رخنه بر فلک از دون برج و باره کنم که زنده مرده دلان ابیک اشاره کنم</p>
<p>چو روی آن منور شید و شش نگاره کنم چه طلعت است ندانم که کنظر یارب دعای رفع بلا خوانده اگر زاهد مکن بهر تصور که من حدیث ترا چو غیر من خیرم در اقی مقصود است</p>	<p>سخن گفت قدالی فدای کنی جانم بکفتم البته بیشک سزار باره کنم</p>
<p>که نگه چو فلک دیده پر ستاره کنم چو چیمت توانم نظر دوباره کنم بس گوی که دفع ترا چه چاره کنم بگوش طاعت و تصدیق گوشواره کنم چه حاجت اینک تسلیم استخاره کنم</p>	<p>چو روی آن منور شید و شش نگاره کنم چه طلعت است ندانم که کنظر یارب دعای رفع بلا خوانده اگر زاهد مکن بهر تصور که من حدیث ترا چو غیر من خیرم در اقی مقصود است</p>

اگر خجاک خرابتیاں کنم خیر است نگانِ مبرکه گرم از میان دوشم کنند هزار پرده دل پاره گشت و ممکن نیست فدا می چشم تو ساقی قدح میا دار اسید هست که در دج صدر دوتند سپهر مرتبه سالار خجک بنده نواز بهر چه قصد کند کامیاب و خوشدل باد مبصری که قدرائی ز خضر تش بشنید	بیاست از اینکه ترا یب الزیره کنم ز جام باده و روی نکو کناره کنم کرانِ محذره پیوندِ محسب پاره کنم که بر کنم سبزی تانست اشاره کنم مرصعت ز گمر گوشوار و پاره کنم که نغمش نتوانم بخود شمار کنم که من شگفتی روی او نظر ره کنم برای مطلقش از طبع استعاره کنم
	بغال نیک که میخانه را اجاره کنم روم بدانه انگور استعاره کنم
گر بر ایت مراد دل خواهم بقضای تو گشته ام تسلیم اوقاوه براه و زاف زجان	نیست حرفی درین که بدتر اسم که رضای ترا همی خواهم یاد تو باول است بجز اسم

هر کجا آتش است تیزترم	هر کجا تند باد چون کاهم
زیر دندان شیر مکرر دهم	زان نظر میکند بدگزارم
هر کجا شکری ز غم انبوه	تا جد از زمانه و شایم
بتو خورشید روی شیرینم	قلب بی ستاره را نامم
پیش افلاکم آفتاب بسند	کوتهان را بحشم کوتا
آتش خانه سوز را شعل	شعله قلب سوز بدخوا
اصفیاء او ای احتل	اشقیا را بلای ناگاهم
مشرقیانتهای جاویدان	مقبل احتکاف درگاهم
علم حق نگار نقش غریب	نصرت فتح را من الله
ساکن بارگاه خلوت قدس	ساکب شاهراه افوا
از فدائی اگر شفیعی عجب	
خود تو گفتی که من آگاهم	
چون در و دل نگار گویم	چون غصه روزگار گویم

<p> نالیدن بحیاب دل را گویند گوی راز با کس از یار و دیار دور غم چون هر رنج که بزل آید از یار تا نگذر دم به پیشین الین کو سوخته جانی اندرین شهر داغ دل چرخ گرد و انجم آرام جهانیان بگیرم تا حشر بر بر آرد اول زین غصه صبا بار دلتش </p>	<p> یافت بفرقت بشمار گویم کی راز باختیار گویم با مردم این دیار گویم جز اینکه به پیش یار گویم چون در دین نزار گویم تا سورش جان زار گویم کز از دل داغ دار گویم چون از دل بقیار گویم این سوز چو با چنار گویم گر موسم نو بهار گویم </p>
	<p> جانسوزی تیر و فدا با چشم سفید یار گویم </p>
<p>هزار سال از تن گز از تو دور شوم</p>	<p>همان سب که بدل غافل از حضور شوم</p>

<p> اگر چه عشق و صبوری بهم نمی سازند ترا کمان سدا این کر نغم تو ام فارغ بروز کار جدائی گذشت عسر غریز دلم رمیده چنان اندرین جهان آب کرده دمی از دیده دلم غیبت خوشا دمی که تابد رخت بخیل من بسوی جنت مشهور بی وجود تو دوست فساد شور تو چون قصد من کند در کون بیفتی بر دم مرگ و خوشترم ز حیات تو احمی حکیم چون زین سران کناره گیر </p>	<p> چه چاره جز آنکه بجزان تو مشهور شوم چنین اگر بود از هر سر و دیده کوشم کنون رسیده که واصل بنجا کوشم که خواهم از غم دل ساکن بشوم که بهر دیدن تو طالب حضور شوم که در حال تو سرتاپای نور شوم به دوستی نشوم و دشوم بزور شوم همین هست که فارغ ز شتر دشور شوم که همسر سنگ و مخشور با ستور شوم از من بهر پس چو از خدمت تو دور شوم </p>
--	--

چه سالها در از آید و فدائی را

بیاد آرس و من بخود از طهور شوم

<p>پس مرگ اگر بر آید که رخ ترا به بینم</p>	<p>ای از باغ گیتی گل زندگی نغم</p>
--	------------------------------------

چو امید آن دارم که یثیت بخردن
 ز چه روحگانِ صلت بضمیر رخ نماید
 بنشاند از چه گردی بفضای خاطر چون
 تو که آفتاب تابان بود از تو و چنین سوز
 همه هر چه گفته مردم که چنینی چنانی
 بحال حسن و کس که بجا و دان تو داری
 تو جهان فتنه خیزی خسان بر حشمت
 اگر اینقدر توانی که کرم کنی یحییم
 همه بر گل جالت صلوات بفرستم
 بجز از تو دم نیارم زدن از جهان سستی
 نبرم گهی شکایت بخصم صدرا کرم
 مآسمان او شکر ملک و وزارت
 ز فدائی اربکا بغم دل و رش قرارید

بحیات از آن تنم دل که سر وقت بپزید
 که بجز سرمد از تو شده رو بر بقیستم
 بنود قرون دودی دم آودا پسینم
 ز کجا کند سرایت تو آوا تشینم
 همه گفته اند ندیان تو مقتدر چنینم
 چون بایستی نباشد چه رسد ز آفرینم
 چکنم سنت که خارجی ستاره زینم
 که فراموشم نازی چو اجل کندینم
 همه بر رخ جمیلت حسنت برگزینم
 که بجز تو کس نالد دل پاک پاک دینم
 وگرا شک تگدستی گذر روز استینم
 همه و کن حالش بجز از خوشی نبینم
 که بقای او زیندوان طلبد دل جزینم

کو دست تابا تم غربت بس زخم
کوپای تاز و در گریزان بدر زخم

گیرم بغیب ملک از آوده بسی است
گرد گشاده از جگر سنگ جوج خون
از هیچ سو پذیرد داد گسری
افسوس از اینکه کرد با هم قضایت
خوشیدین نگر و نگاهی بمن ز مهر
ایک چنان کبوتر پیرید بسر پیرین
عوشباش روزگار که من در رو گذشت
چون نهان دل شد و است بر این غریب
اقبال اگر بود هم ازین سوز جا گذارد
در نه چه فایده که من از دست خویش
آبداخت همچو شمع فدائی به بخش اگر

کوراها تا خمیه بشهر و در زخم
حرفی اگر ز قضا خونین بگر زخم
تا شکوه زمانه بیدادگر زخم
دستی که انتقام بحیب قدر زخم
تا صد بزار چرخ بدور قسم زخم
کانه در میان لجه خون بال پر زخم
دامان هست از دو جهان بیکر زخم
من خیر حلقه در چشمان تر زخم
چون شعله سر بشته خورشید بر زخم
در خاندان عبرستی شر زخم
فریاد سوزناک چو مرغ سحر زخم

شد اندر عاشقی آخر چنین نگاشته اند
که هم کافر گریزد هم مسلمان از ره دینم

چو آئینی ز بی آئینی عاشق پسندم شد
بسندنا دیدیم از آن در خودم حیران
چو هر دانستی دادم بدان علت غنی طبعم
چرا دادم چو آتش نمیدانم بنادانان
ازین زندان چو یوسف گریه برآیم شاه و آزاد
چرا باید پدید آید گیتی غفلت نادان
یکی گوید که عاشق بر تو اومد و خشت خود را فل
یکی معقول میگوید نباید چه میگوید
من آن آهوی مشکین سجان افتاده سست
همی آن تیر پر غنای سر در آشکارستم
بر اینهم باریشانی بجمع صلح اگر خوا

از دوش جاودان بود خبر از دینم
همه ناگفتینا گفتم از این نیست تحسینم
چو تعلیش نمیدانم بدین منوال سکتیم
بنادانان چو بی با است بر مجبور تکسینم
که اینجا پنجه گرگ است مهر این یا هم
چون با خردی از دانش مسلم گشته بدینم
یکی جوید و مالیت دامنش و اصل همی بزم
یکی بیزنگ میشود همی گوید که رنگینم
از آنز و خون باشم که بسته سوی شکینم
در آسایش نیم راز و که در چنگال شامینم
بکام تلخی دوران بدین گفت شیرینم

وزین پس شاه قدم گر شود زین بهنجایت	جز از رحمت بمبین از من کی هست این دریم
فرامی گوید ار کردم فدای لطفِ بالایت	بگو شش از عالم بالا رسد آواز آیم
<p>سوی چشمت بدلی غمزه دیدن ندادم چشم آهومی تو گوید که اگر بنیم شیر زلف جادوی تو گوید که گر آید از درد خیم ابروی تو گوید که گر آید رستم من کم تجربه بیش سه چنین غلام خوی چون بیاید دل از آن غمزه خیزد نجات چون نشانی ز دهان تبت ترا بر گوشتی دل چو پروا نگی از شمع رخت یافت لبون نفس حیوانی من گر سنده کرد و چو بتو اگر چنین است اشارت که خیم ابرو بتو کرد</p>	<p>آه و صد نشترش از غمزه خلیدن ندادم با خدیش امان تا بر رسیدن ندادم تن پویا ریش آن سان که گزیدن ندادم با کمانش شمشیر کشیدن ندادم مرغ دل کرده ام آزاد و پریدن ندادم نیشتر فرهم دل زار و خلیدن ندادم زان دولاب تبت گفتار شنیدن ندادم ز قشش که همه بر آه کشیدن ندادم پیش از غبت سیری بچریدن ندادم نیش شیر قضا میل خمیدن ندادم</p>

<p>جگر مژگان کند خون بدل نافه پسین سروستان قیامت اگر از ساقیت میوه باغ وجودت اگر آید نخله</p>	<p>یا در بر سر زلف تو وزیدن کند نسیم من بیا او فتنه تا شش چیدن نسیم در تماشا بدل از پیشه چیدن نسیم</p>
<p>گر قدر شسته پیوند فدائی بادوست در کف من بر نیش من بیدن نسیم</p>	
<p>که در رست بکافه فرمانبری کنم چون رست عاشقان تو جاوید نارسا یک دهر در فغای جلالت عیان نش تا در مدار چرخ رخت گرد آید از من ادای حق شنای جمال تو یا از خست ارشکم باوه حیات انصاف راز در که عشق ابر من همد با من جویم غیر لافا نعل شیب کنی</p>	<p>شادم ولی خواه که پیوسته ببری کنم تو خود گو بسوی تو چون بر سبزی کنم تا من توانم اینکه بر آن برتری کنم من در تنور عشق تو خاکستری کنم تا ممکن است به که زبان بتری کنم از تاب محروم قدح شتری کنم اول نعلیم رفته بخود و اوری کنم بر دیده است چه سود که یاد اوری کنم</p>

<p>باشد که پیشانی حسنت بر ندومن گردن دل جان بیای تو سر گیر و آجب بند قوای جاد و محکم بیل تست که بک ار کند خرام ترا بندگی لبس که سر کنم حکایتی از خمی و روی تو</p>	<p>با خیل تاش اختر غارتگری کنم جانها ساز خاک بهت سر سری کنم من نیمه جان بدفع چه زور آوری کنم من بندگی بندیت کباب در می کنم گیتی پر از کرامت دیو و پری کنم</p>
<p>گر کوکبت به بخت فدائی دید طلوع تلقین چرخ دوره نیک اختری کنم</p>	
<p>هیچ در حلقه آن لف مغبر نشوم دست چون دخم گیسوی وراثت میر دیده بر دیده شوخش نتوانم آفت تا بیای تو سر و جان بقتانم باشم کی توانم فکنم دل بستر سده تو چشمت آن زیت که چون گاه نظر شکاو</p>	<p>تا که از خون جگر نافه افسد نشوم تا که از چش دل مهر چنبر نشوم تا که آما دود صد شتر خنجر نشوم کافر عشق تو گر صورت کافر نشوم دست آموز اگر با دم اثر در نشوم شود آراسته در چنگ غصه نشوم</p>

<p>جای خاک کف پیت اگر از سر نشوم آبر ستار بهین خسرو خاور نشوم نه عجب گر بغلامیش بد اختر نشوم نه گمانم که بهر شش ز جهان بر نشوم که بیودانه پی سیم بھر در نشوم</p>	<p>کی دهد دست که از سوی میانست گیرم منی خسروی هر سیر نشود آنکه آرزین کواکب بود از پر تو حسن با چنین پیکر خشنده که خورشید مراست چون ز راز طعن بیودان دل پاکم بگذاخت</p>
<p>نسبت زنده مردم به قدامی داد گمانی که چو ایشان چه روضه نشوم</p>	
<p>چه گویم که درین غم چه قدر شاد شدم که بسودای تو دل خمیر از یاد شدم تا گویم کسی گرفت آزاد شدم بگذر از اینکه بگفتی ز تو کی شاد شدم در هوای تو عیان گشت که بر باد شدم اگر صد مرتبه پیوش ز فریاد شدم</p>	<p>در غم عشق تو از خویش چو آزاد شدم دل بجای تو ز خمیر تو کی آرد یاد پرده بردار که دل محشر اکبر نگردد پرده گر پاره پسندی بحین پرده پوش سن بهاندم که ز کوی تو بدر نشستم هیچ فریاد دل زار گوشت نرسید</p>

در تماشا می رخ و جلوه بالایی خوشست دل کجا قابل عشق تو ز مقبولی شد که چه در رکب ز حادثه بی یار تدم ساقی اشب چو وی از باده خرم چشم تا نخورم می بوس های محال	فارغ از باغ و چمن و گل و شمشاد شدم با چنین مرتبه از بخت خدا و شدم کنده از باد صبار لشته بیا و شدم کز خرامش عمارت دل آباد شدم چون بچنگال اجل سوده زبید او شدم
چشم شوخ تو فدای لبغیر شد که من از حیلۀ این راه زن شاد شدم	
من بدل دور ز خال تو سودا دارم بنده عشق تو آزاد بود از دو جهان اثری از پر سیم رخ نیامد چه بدست چرخ شست خون شد دل دیوانه من که تماشا که فردوس بود روی نگاه اختران بولک یک ماهی دریایی	که از آتلف بسر اینیم سودا دارم منکه در بند تو باشم ز چه پروا دارم غرم پروا ز بس منزل عشقا دارم تا بدانی که چه گلزار صحرای دارم چه کنم باغ که در خانه تماشا دارم بهر اخضر چو کی قطره بدریا دارم

<p>بنخودم در خود و بیگانه ز خویشم در خویش چون تیر اسیان از اثر جمل بود مرد شکر که ز دل آرزویم رفت بجا تا بدل نوچه از سر و قدش کاشتم جاودان در بغل خاک نهم گر سر خویش</p>	<p>از زمانیکه بخود روی تو لا دارم هم ز خود دارم اگر هیچ تیر دارم زین چه اقرون که فراغت ز منم دارم بس سر و کار که با عالم بالا دارم همچنانست که بر قیامیسن دارم</p>
	<p>سر بس کار که چرخ فدائی زو را تو پسندار که بازوی توانا دارم</p>
<p>ما نغمه آواز تو روزیکه شنیدیم بیرون ز تو کز ره پدیدار نیامد از گبر و مسلمان ز بند و وز تر سا خبر یاد لب لعل تو میانه تخم رویم محرخ ساقی شده از خویشش بر فتم چون غیر جمال تو ندیدیم نمودیم</p>	<p>خود را بنهادیم و بسوی تو دیدیم خالی ز تو هر جا که بر فتم ندیدیم ذکر تو شنیدیم و بهر یک گزیدیم جز بوی سر زلف تو عطری نشنیدیم هر که بدو دولت میخانه رسیدیم پو ندیدیم هر چه جزو چیز می نبردیم</p>

<p>در راه تو دلدار شدیم ار چه بسی خار بودی کف ما بودی جان آنچه بودیم با آنکه بر هر کسی آفت نشستم دستی کبھی از سر تقیید ندادیم در حضرت والای تفکر کجالت یاد و زشت تازه بهار یست و فروز</p>	<p>المنه لله که بیایسته تحلیلیم بودی لب افسوس ل آنرا که گزیدیم در خود چو تو دیدیم بخود کس نگزیدیم در سیر کسی را چو خود بیش ندیدیم هرگاه رسیدیم مقصود رسیدیم ز آنرو که چو رخ واد چو گلشن شگفتیم</p>
<p>خوش باش فدای دیقین و کن لعلش از هر چه بود مایه تقصیر رسیدیم</p>	
<p>تا ز دل هر چه بجز عشق جدا می بینم را از سرتی خوش دیده نهان چو نارد نیست خالی ز ظورش هر کون و برون حضرتش را که بود عرصه افلاک وجود کعبه بین چه دیت تا بنور دم ره دور</p>	<p>دل خود مطلع انوار خدای منیم که مشک دل خون پر ده گشای منیم در چه پایان نه بدمان فضا می منیم بی سرو پای من بی سرو پای منیم که جمال ازلی در همه جامی منیم</p>

فرقه راهبزان راهبنا می بینم	اندرین بادیه کارگران نیست رس
که بدل یادِ خوش روح فرامی بینم	پیر و پانزدهم بسکون در ره دست
کاین در آرا که اهل صفای بینم	از دیر باده فروش ارشوم دور دست
تو ندانی که من از این دو چو ساقی بینم	تراهد ازستی و از عشق مرا منع کن
سبز نفس چو در آغوش صبا می بینم	بند اگر بشکند ز دل آ که باشم
رای دیوان دکن را بهیچامی بینم	آلت روی وی و طلعت غورش می بینم
منش از زمره خاصانِ خدای بینم	مفتی دولت بیواسطه مختار الملک
دیده را آینه عرش ساقی بینم	بهزمان شهنش نگرم برسد

به فدائی نظیر لطف کند یا کند

که من او را بره صدق فدای بینم

نزد دست مهرش از جام

شد تقسیم گشت هجرانم

چو متقیه میان زندانم

گر بستی بگشت جانا نم

من به اندم که رفتم از بر تو

نیو در باغ اگر روم روی

<p>غمِ بالات سوزدم دل چون شاه تسلیم دلبری تو ومن چون زهر جالتم که پسندی اختیارم همه بدست شماست غیر تسلیم چیست چاره جان عهد بکس لب نبردی تو خود هنوز از تو چشم آن دارم استینی مرا لب لفتان</p>	<p>نظره افتد لب و دست نام یکی از بندگان سلطانه نمکنم نیست رو بگردانم در ره انتظار فرمانم که اسیر کند حب نام با وجودیکه این نکودانم که نمائی وقایه پیمانم تا بدست تو جان بفشانم</p>
<p>از فدا می کنم توقع عقل عشق رویت چو کرد حیرانم</p>	
<p>ما که سرست چشم جانانم بهوش از آن گرفت راه عدم صحرای گمانیم شاه باز شکار</p>	<p>روز تیر با نگر دانیم که خراب از وجود نیر دانیم باز اسپید دست سلطانم</p>

زیر شمشیر کوهساز شکافت	سپهر چرخ ما بگردانیم
جوهر تیغ آفتاب شعاع	آذرده مهر عرش ایا نمیم
هم گدای مقیم در گاهیم	هم هم آغوش دست کیونیم
پرورش یب ایگان است	رهزن راه عقل شیطانیم
در سوای ازل بروی برآ	بر دل هوشش گردانیم
گرچه گردون پستاره عشق	طفل را کاغذ زرافشانیم
آتش خانان پر مهریم	شعله خانه سوز ایمانیم
دور عقل پیسر کار آمو	بیره عشق طفل نادانیم
کوچه یار جان فدائی راه	
اگوسفندان عید قربانیم	
ما که در کوی عشق ره سپریم	تیر سرد در دریا بجا سپریم
از رخ آفتاب معنی چشم	پرز نور نگاه مستنظریم
تا کی از چهره پرده بردارم	ما بجان تیغ غمزه اش نخبریم

<p>قامت نازنین چو افسرد دیش در ظهور مکن نیست گذری کرده روزی از این گفتم ای از جدائی تو شکر خنده کرد و آب شیرین بخت گفتم ای برق نیستان دلم نظری در ازل رخت نبود پیرچسوی توره بسر پویم</p>	<p>طوبی و سدره رازین میریم مابد ز دانه خفیه سبکیم سالم باشد که ما یان گزیم ما چونی ناله از جگر بریم که تو من مکنی و شکریم ما که جز بهر ازین شکر نخویم مادر آتش فاده زان نظیریم چون که میکنیم دور تریم</p>
<p>حیف باشد که مافدائی تو وانگی ره بسوی تو نسیریم</p>	
<p>بابی سی ز قید تو فر از اقدام خواستم تا بنیم سجده شکوی صم جذب حضرت آنگونه مهارم گنج</p>	<p>خمره کردی و در چنگ تو باز اقدام ابرویت دیدم و در کفر نماز اقدام که دو صد ساله ره از قافله باز اقدام</p>

از سیر زلف تو بر چشم تو آیدیم دل
گفتم آرد تو ام چند قدم و طلبت
بار بار در دلم است که نازت نخرم
تن سیمین تو هر که بدیدم چون زر
جسم دل بزد از زمزمه زنگ شتر
مطر با وقت تو ازیدن ساز است که من
از خیالم بیرون افت صلاح و جان
حلق زلف تو اگر دتما شد دل من

بگفت دو عجب شعبده باز اقدام
چون نادوم بر بی دور و دور از اقدام
هم در آن دم بسر انجاسم نیاز فاقم
زار در بوته اسب ز گداز اقدام
چون پی قافله سالار حجاز اقدام
برز بانهای جهیم سرور از اقدام
چون بعشق تو در اندیشه ساز اقدام
بشکنجش که در اشکنجه گداز اقدام

اگر فدائی نکشد ناز تو لب چکند

که بنجا که سید ز ضربت ناز اقدام

چکنم با تو من ایدل که چنین ناز زدستم
تا ندانی که توانستم و حق تو ندادم
دل خونین من ای عزت از جان بر من

رفتی و طرفی از انجیم برادر تو بستم
بر نیاید سخی از بخت جوی کار زدتم
شمر بود اینک تعلق ز تو یکبار گسستم

گر بد است میان گذر در و ز من ایدل	زنده مانم همین روز اگر ت مینگرستم
خود تو دانی که مرادم همه بود اینک برام	آرزوی تو از آن روز که من با تو نشستم
عزیز بزرگان فلک از من کشیدم	که نبود اینقدر ایدل ز قضا زور شستم
همه تابوده ام از شاخ طرب میوه چیدم	همه تا زنده ام از باغ اهل طرب شستم
حالتم اینک بجز فکر خوش مردن نیست	که کند تلخی غم کم ز مذاق چوب شستم
هیچ صورت نباشد که مرا ت تصور	نگرفته است دمی در وصل حادثه شستم
آرزوی دل کس کس نشنیده است پشیمان	وین نصیب دل خسته است بسو دای شستم
یار با امید که تعجیل کنی در عدم من	کز وجودم غم اگر بستر می آن نیست شستم

با فانی چنین شطرفا بود که کردی

ساختی خود تو چو خاک ابر بهشت از همه شستم

در عالم رخ تو چو صاحب قلب شدم	شد عالم چنانکه ز عالم بدر شدم
مشوق خبر دی عشق زان مگر توئی	کاذب رخت زبستی خود بخیر شدم
می ده که تا بگویت ای ساقی حضور	کز شور عاشقی بچه حالت سمر شدم

<p>شوریت آبخان بزم کرمحال شوق سودم چه میداد شرف فضل و سرور چون صاحب اعتبار نماذ چه اعتبار گویند خبر خون نبود غیر فکر یار خز در س عاشقی چو نشد هیچ حاصل تا گرد راه سالک حق بن بچشم من من با وجود کربت غربت از آن خشم فریادم از ذلت آوار گے نبود</p>	<p>ستقی از کرشمه ایل بهنر شدم روزیکه روز عسر گرامی بهنر شدم گیرم که من بفضل و بهنر مقبر شدم من بکریار کردم و دیوانه تر شدم در بهر کجایه بی بهنری شتم شدم شد سمره نور لم نری در بهنر شدم کاندیزه ای دوست بافاق بر شدم از آن بود کز سرای عزیزان بهنر شدم</p>
<p>ز افغان دل باز فدائی نوای غم چون به نفس ناله مرغ سحر شدم</p>	
<p>از جور تو من شکسته باطم از بخت کون و گردن چرخ بهر گزشتنیده ام کسی کرد</p>	<p>وز درد تو من سیه ده عالم وز دور زمانه از چه ناظم بجو یک تو می گفتم کنی به عالم</p>

بسیار غم مرا فرسودوی از بسکه ضعیف کرده دردم از ضعف کشیدن بر می گاه بر دل چسبیم کوه اندوه سودای غمی که جاگد از است تو غرقه بحر شور داریم فریاد بر آرم و میسرم یاران من از زمانه نمکین حالی است که هر دم بیدار است با حال چنین شسته خاموش	یکبار نخاستی ملام یار یک چوموی و خسیالم دانی که نباشد احتمالم ای بدر که در غمت ملام تا چند کنی بدل و بالم من تشنه منهل ز لالم افتد نظر بر آن چالم شادی است قرین بگلالم بر مرگ عدم زده است قالم آدست دهد مگر و صالم
بودی چه گنه فدایت را کانیست به یاقبت نکالم	
من جادوی سامری ندیدم	چون چشم تو ساحری ندیدم

مانند تو خجیو در آفاق
 در کار که فنون بس استاد
 اندر پس پرده های غیبت
 چون زبیره چهره تو خورشید
 صد نظر عجب دیده چون تو
 مشهور جهان بسی است چون
 از ماه گرفته تا بخورشید
 چون این پاکت ارچه گردون
 شهری که تویی چو خاک پاکش
 من برخی جوهرت که در دهر

شد دیدم وقت بهری ندیم
 دیدم چو تو ماه سری ندیم
 چون نقش تو طاهری ندیم
 افلاک زوا حسری ندیم
 اعجاب سطا بهری ندیم
 آفاق شامی ندیم
 چون روی تو با هسری ندیم
 یک دامن طاهری ندیم
 دهن کجا بهری ندیم
 به از تو جوا هسری ندیم

ای کوکب طالع فدائی

مانند تو خوا هسری ندیم

من پاپره وصال سودم

چون سست نمید بد چه سودم

بسیار مجید سماع کردم
 و امان نگار در کفم بود
 اکنون چکنم که قدر قیمت
 بر روی تو ای بلای جانم
 بار یک فنون طاقم بود
 جوریکه نشاید آن بتردم
 هر عیش که بود در دم کاست
 دور از تو چو گاه از حوادث
 این شعله که سر زدل بر آورد
 وین آتش دیده وادخا هر
 از یک نظرای بلند منظر
 وین دایره شکل داس مانند
 گشتای لب از خون فدائی

و اقبال ز سبخت از مودم
 تا دولت اقتدار بودم
 و آن عجز که باید آن نمودم
 زان روز که گنقط گشودم
 بر دل بکشیدم و بسودم
 عرفی که نباید آن شنودم
 هر غم که بد از جان نمودم
 بادی بر سید و در بودم
 افلاک سپیه شود ز دودم
 خاکستر دل بباد زدودم
 عشق آمد و خانمان زدودم
 پنداشت که کشته را دورودم
 در شکوه گنبد کبودم

<p>تا دیده بروی یار دارم در دیده زلاله بار دارم</p>	
<p>زان گل که بباغ جان من است هر کس بزبان یار دارد یاران همه چون دو مغرور پست گویند تخم از نکویان او خفته بخت عرت و ناز با اینم جو بر زنجارش شاد است چو دل در آرزو بسیار چو من نشاند بر خاک بگشاده دو چشم هر شب تا نیم گویش که ای جان ور گویم اینک دور تر شو</p>	<p>بر دل دو بهر از خسار دارم من هم بزبان یار دارم من پرست بدر چو مار دارم سهل است من استوار دارم من چسبی خود بخار دارم اندر دل بقیه دار دارم با عیش جهان چکار دارم کانه در رهش انتظار دارم استاده برگذار دارم جانیت پی نثار دارم کز جان دول تو عار دارم</p>

کز یاس بسی فکار دارم	آندم چو سازم این دل را
	گویم که فدائی تو ام من وین جان تو یادگار دارم
<p>بغیر ذکر تو کاری بروز و شب نکم جداشوم ز سر و یادمی از طرب نکم بود و گر چه بغایت عجب عجب نکم که رفع حاجت خود دیگر از طلب نکم که از شاهه اش تکیه بر سبب نکم که من بخوشم از آشفتهی قتب نکم شگفت باشد اگر خویشش از طرب نکم بجایانه حدیثش و گر عقب نکم که من بروش ترش ابرو از غضب نکم نیارم و نهش تا پر از طرب نکم</p>	<p>بر آن سرم که جز از یاد تو طرب نکم ولیک پای غریت چو باشم چو بین چنان بکار تو در مانده ام که هر چه کنی گهی قضای حوایچ چنان کنی آسان گهی ز غیب گشائی چنان ز کار گره گهی نیکی اسباب را چنان عاقل برای دوزخ حیرت بکارهای تو ام شناختم چو مقامات خویش ز راه را کرم عصا شکند بر سر و کتاب زند ورم بر همه دشنامهای تلخ و دهر</p>

<p>حدوث گرمی نورشید را یقین چون من اگر جهان شود از شش حبت پراز آ مرا چو فخر بذاتِ خدایِ بچون هست آفتاب بدم چو روشن است نژاد چو آگم که لگامم بدست سالار است ببال گوشِ بطالمی طرب از قفاش نیا خمی بیار تو ساقی را آبِ انکورم برای جلبِ سسی قاستانِ سیمین تن</p>	<p>بجز ز تندیِ ادوارِ دوزنُب نکسم من افکارشِ حوالتِ به بولهب نکسم و گر چه داده خدایا ناز بر حسب نکسم چگونه فخر بوالایِ نسب نکسم بزیربارِ گرانِ سیمی از لقب نکسم سخن اگر شنوی من ترا ادب نکسم که تر دماغ خراز باو ده غنُب نکسم وجودِ خویشِ حیرامعدنِ نسب نکسم</p>
<p>روان چگونه فدائی نباشد خندان که گریه جز به شهیدان خشک لب نکسم</p>	
<p>آگاه از آن گشتند از در دلِ طیبیان برشته گانِ حسرتِ خونِ گرم از شامی نشد که عیشم یا قاست نمازم</p>	<p>کز دل گرفته آرام اندوه بی نصیبان یا خدم از تاسف بر عسرتِ رقیبان بشکسته شان نسا زد بهنگامه غریبان</p>

<p>من با همه چنینم کز روی صدق گفتم در دل چه بود یارب کز مایه تفاخر قهرت بگر که این دل با آنمه مشقت در چشم باغبانان آن گل نکشت خدا با سپهرین بخشد کیش گرم در آغوش لیکن نشیند چندان در فکر من جیسمان جز مسکنت نیند وخت در دولت لیسمان غیر از خون نیاموخت از صحبت ادبمان پیر چند باغ پر شد ز آواز غنای لیسمان در شهر سحر آرام باومی نمی گریمان</p>	<p>دیر مغان فدائی از بهر خوش گزین مهراب ده بعابد نسیر خوش خطیبان</p>
---	--

<p>در دل را نمیتوان گفتن رخش جان بستلا آری گرچه باشد محال در بر یار ایک حیف است در برابر تو سوختم فرقت تو نتوان خسرو عهد ما توئی نسزد</p>	<p>خبر بر یار درستان گفتن خبر بجانان نمیتوان گفتن سخنی از دل ز جان گفتن از مهر و مهر آسمان گفتن فرقت را باین بیان گفتن خبر تو غصه زمان گفتن</p>
---	---

نیت کردم ره عدم گیرم سکه شرم آیدم ز صحبت تو وصف آن تو گل ابد پیوند پیش سدره زقا تش نشود ای فدائی چو بگری دیش	خواهم از وصف آند بان گفتن نکته پیش این وان گفتن من خواهم باغبان گفتن یا بر طوبی جنان گفتن بخوان حرف ازین بان گفتن
که بر عشق ناپسندیده است از نشان پیش نشان گفتن	
چشمک ای آفتاب زهره جبینان چشم بهم برفرن که کرده خرابت ستفقت آئیم عاشقان سرکویت دامن امید را ز خرمن نسوین چون هی آگاهی از غم دل عاشق از چه بسج مبارکت نرسیده است	گوشه ز نذر پاک گوشه نشینان حال خراب دل خرابه گزینان بلکه در آیدت از تصرف اینان پرنمزد غیر ساق سیم سربیان ای بدرت محرومه ز خاک نشینان ناله گردون رسای قلب خرینان

<p>چون بفر آوزند یک فرینان قصه سرای نهند تاداره بینان سخت بیک لوح رخت پرده نشیان کاکه نشد یکنه بان بندر امینان ساخت صهار دست ماه بینان</p>	<p>حالت از منفرد شده را بوالعجبی گر چشم مست تو بینان نادره ترا یک چشم پرده نشینت کوشش من از پند و اعطان تنیوشد نفسه بر بط خوش است و قول مخفی</p>
<p>مطرب خوش داستان شعر قدح ساز دل انگیز و قصه سارده سرینان</p>	
<p>چو دل بجلقه زلفت نیستوان بستن چه حاجت زه از چشم بر کمان بستن مسلم است نگونش بر ایمان بستن چرا دودیده اش از سوی آسمان بستن سگ اگر گشته نشاید در آستان بستن در شرفیت تشبیه بوستان بستن</p>	<p>خوشاموئی تو بیدی بخلق جان بستن گره بسند برابر و که بجز صید اسیر بیزیر تیغ اگر دست باز ندید صیدی و که ز شوق محبت بمرده اندر دام ز آستانه غم بدر نیار و سر بقا است که بود ناز محض این ستم آ</p>

<p>شالایِ ریش با هست ز گلستان بستن که محو طلعت و اندر شنا زبان بستن چه چاره جز که در او صاف آن زبان بستن رواست در بر رخ طبع در قشای بستن بدست صفحی هر گویا هر بیان بستن</p>	<p>جفا بود برخت با چنین لطافت حسن بوصفِ حسنِ قلم لایم ندانم از این به دمانِ تنگ تو دور و هم چون نمی گنجد چو گشت شاعر چاره عاجز از توصیف رقیب چون بمیانِ فتنه جوی و دلگور است</p>
	<p>جهان نیست فدائی چو هیچ دل گسبی دل از ضعیف دماغی است بر جهان بستن</p>
<p>بباید سر خاکش معبر افتادن چون نیست ممکن بر پای او در افتادن پس از طنابِ محبت بسخن افتادن بود مضائقه در زیرِ خنجر افتادن ز قیدِ طره او دستِ کافر افتادن نصیبِ دل نیکند بار دیگر افتادن</p>	<p>چو دستِ دل تقدیر پایِ دلبر افتادن جز آنکه خاک شوم تا یوسمش کفِ پاک چگونه ناله کند عاشق از جفایِ رخسار کجا بغضه دهد گردیم و دلدار باعتقِلِ قاصرین بهرِ دل بود خوشتر چو دل را شود این بارم از کند خدا</p>

<p>مکس سازند از شر شکر افتادن ز دست کیسه چرخ شکر افتادن چو بطن نشاط نیام ز فرغ افتادن من و شرک دل از دیده ترا افتادن که بایدم بس زلفش اندر افتادن</p>	<p>هوس کردن لعلش هوس کنم لیکن دل ستمزده را چند باید اندر دام سمندرم من شادوم بچشسته خورشید چو غیر اشک نبارم بروی خورشید خیال لعلش بستم و ازین غافل</p>
<p>فد همیشه فدائی کجا بشت گس که روزی او شد بچسب افتادن</p>	
<p>واتش ز سیه روی بر خاطر غمبزن در دور رخس حرف از خورشید بزن کزیر تو این عارض پابرمه نور زن خراگاه جهان بانی برگسبند اختر زن گر تو سر آن اری خون میخورد بر بزن اپس با صنم شاهد عشرت کن ساعز زن</p>	<p>در مجمر رخ بر هم زلفین مغمبزن ای دل بس زلفش تاریک شود چشم رویت که چون بینی با خورش چمن گوی زین قبه شاهی چون سر پوش بر افکند زین غنچه میسمائی غماز نشد بوسه اکله شسته انجم را بکار بسبزم آدین</p>

پسستی اگر خواهی بردامن کوثر زن	باز منزه مطرب ساقی لطلب با من
خود سکه خدای را بر مهر رخ زر زن	خواهی بر مردوزن با عزت زرباشی
و منطلعت باید رو تکیه منبر زن	آسایش گیتی را در بالش عزت جو
این خرقه و دستارش کبر و بهم بر زن	در خرقه زند صوفی راه دل ساکن را
افسانه عالم را آتش بل اندزن	از نیک و بد دنیا نام آگیت بهتر

میخواست قدرائی را دیوانه صفت عریان

رسوای همه مردم در کوچ و بزرگ

غیر از نغمه از دل کشیدن	چه سازم با غم دلکشیدن
بود خاصیت غمکشیدن	بر نقش دل بیل خود نه پیوست
ز بار فوق دلکشیدن	هستوز این اول عشق شد دل خست
دلم را تا دم اسب غمکشیدن	چه زحمتانید را غم که باید
بر ایش ز انتظا کشیدن	کنون چشم چو پر در حلقه گشته
گزید خجسته ساغ کشیدن	خوشایا یار زیاده غم

<p>گهی پایش بدامان بر نهادن بنار از سر نخواهد یار و ساز کجا در عاشقی شایسته باشد من جام لب دلداز زاهد دهدگر سر نه دست از خاکپاش</p>	<p>گهی جامی دستش کشیدن بباید از آن کشیدن قلم بر حرف ناز کشیدن تو و جام می کوثر کشیدن تنگ در دیده تور کشیدن</p>
<p>قدایی چون خشمش می نهی ل چه میسازد که غمزه کشیدن</p>	
<p>روزی نظری بر آن خسار چو گلشن کن خو چه مرده او گوید من پادشاه حسنم ای طلعت غمزه رشیدت محراب عاگوان قدیل رخ افروزت چون قبله جان باشد اخی حسن به روی مردم ز غمت آخر ای سایه عفت دولت بر شاهی</p>	<p>پس دیده بیدارش لب تازه و روشن کن وریه ز منت باید رو باد با من کن من بگو تو آوردم روی لبوی من کن سکن بخال این آواره زسکن کن روی بفقیران بر لب زخر من کن از خاطر درویشی کی بار نشین کن</p>

ای سایه خفایت دولت بسترشاه من در صد دانهم تا سر نعمت برپاک عیشی که ترا جاوید در حسن سلم شد وانم که ز بس دوریم هرگز نرسم مشت جان بنده رویت شد من دست از آن شستم ای رستم اندر بنده خور و ترا بشیر کن	از خاطر درویشی کیبار شمیم کن تو نیز برون بستی زری حبیب مژگان کن این غمزه را خرم زان روی جو گلشن کن لیکن بره عشقم محفوظ ز زهر کن ثابت قدم اردانش در نشیمن کن روئی نظری یاد منی می چاه ز شیر کن
---	--

اند ز نظر آن ساعت کارش فانی رخ

در دیده تاریکت ماه افکن و خرم کن

به پیچ پای در رواق کن فیکون بدای مرغ عزیزان خویش کن دون عجیب شعبده یادیده ام بر آن گردون عیش وصل بود در میان آنده ماجر خوشا به عالم دیوانه که هیچ شمرد	که چسیت جامه نیل بطاق کن فیکون کشیده نیل عزار بر او طاق کن فیکون از آفرینان که شدم در وثاق کن فیکون جان گرفته وصال فراق کن فیکون جلال که کعبه طمس طاق کن فیکون
--	--

<p>اگر چه کشاکش در هر قدر تیرت سترک ولی بخلق بقای تو نفس حلقه نیست نشانه نزول آمده است سنگ بزرگ باتفاق حکیمان خروده دان گفتند اگر رکاب بوسی و گر بپیچ خاک جنون بعقل نسازم مطاع و هم بخلاف</p>	<p>بناظر که نمودش ذوق کن مینکون مجره را که تو بسنی نطق کن مینکون که تیر فتم نیاید بطاق کن مینکون که جز نفاق نبود اتفاق کن مینکون که خاک سایه تا ز سم براق کن مینکون درست آنکه نسازم براق کن مینکون</p>
<p>دل فدائی از آن کشید زمر سپهر که نامرودید سیه از نفاق کن مینکون</p>	
<p>شاد نشد خطا نساوین یا ذکر ده به پیامی مرا زین دم سرود دل پر آتش سوز دلم گر نکند تن پاک هر چه پر با کردم فسر یار دل</p>	<p>یک نفس از آن بت نوشاوم آنکه زلفت دمی زیاده من تا کجا خاک خور دباد من اشک نگون سازد دنیا من کس ز سیه سینه بفریاد من</p>

<p> داد که با این همه بیداد چرخ دور فلک چیست که آردستم کرد گرفتار چو مرغی پند پیشه اش نیست اگر با سیر تا چکنی عاقبت اسی هنوز غم خبر که رها ندی جو من در دم </p>	<p> سنان در فلک داد من بی مدد شوخ پرزاد من در قفسی خاطر آزاد من وای بجال دل ناساد من بادل زار ستم آباد من زانشت اشک سخنی داد من </p>
<p> جز به نبرد گریه فدائی در هیچ نیا موخته استاد من </p>	
<p> روزی قدم ای شکر من ای چشم چراغ آفرینش وقتی رسد آنیکه چرخ بسند یا آنکه گرفت در آغوش ایام به بسند آنیکه تابد </p>	<p> بگذار بیدیه تر من ای روی تو ماه نور من رخسار ترا برابر من چون جان تو خفته در بر من خورشید رخت بنظر من </p>

<p>گر پای نخی به بستر من کامی قامت تو صنوبر من قربان سیر دلاور من در خانه زخمشک تاتر من آب نخل چو کوثر من</p>	<p>من دست ز غرابخوش بشویم روزیش بلا به عرض کردم از دست تو دل کجا رود ای آتش دودمان اسید جاریست ز چشمه سارِ علت</p>
<p>در وصف لبش چکد قالی شکر ز لب سخنور من</p>	
<p>انصاف تزارع یار با من آقرون تنه‌ایت به با من بودی ندیم بجز وفای من اوراست بیاتج است با من باشم متوقع از شما من تا ششیران کنم دعا من</p>	<p>خواهم ز بتان با صفا من او گویم اینکه تا دم مرگ گویم بهت چو خاک گشته انصاف دهی دای نکویان اینقدر ز روی مهر با من داد من اگر از دستا من</p>

<p>من گویش اینک در همه سمر در مردن خود کجا توانم بهیستم که خواهم جفا کن از وعده مکن خشم که نارم دانم چو محال و غیر ممکن</p>	<p>چون از تو گزشته ام رمضان راضی کنم از تو خویش لمن چون خاک شدم بنیر پهن از عهد تو کرد مستحکم من وصل تو کنم کی افتضا من</p>
<p>یکروز فدائی ترا شد در راه تو می کنم فدا</p>	
<p>ای در ره عشق جان نثار من چون مست کنی ز فی حریفان را باشند همه امیدوار انت محروم و در گذار که چشم یزدان بکن که دل با ساقم عمر سیت ز خون دل کشم غم</p>	<p>ای بر در حسن خاکسار من بیهوش تمام و هوشیار من و آن بنده نا امیدوار من سر تا بقدم با تظارت من از بند دوزخ تا بدارت من در حسرت بس خشنوار من</p>

<p>عالم همه محمود بقرارت من بیرون بودم چو از شمارت من بیرون ز روم ز زی بهارت من خاک کف پای تو زیارت من آیم ز بسین از زیارت من تن ریش کنم بگو خارت من بیرون بروم از کف بهارت من</p>	<p>چون چهره آفتاب بنماید کاشنی حساب بود می برین اکنون بکنم که شد اسیرت دل جان نیست که بدست نمایم چون جانم دود از تو و چو بستانی گر لوی گشت کردم نکردم جان و در دور تو عهد لب بسیار</p>
<p>روزی مقدار دوتن کنی قربان از این فدائی ترارت من</p>	
<p>ستی می نهدش سر بسروا من سر بر آرد اگر آناه نرسید این من چون بر آشفست بجایم تن این من گو بخاک سپید آینه گره دوتن من</p>	<p>شود آید که شبی دوست به پیر این من سر چو خورشید بر آرم ز که میان چهر شکر آید که مدد کار دلم نذران شد اگر از آن راحت جان راحتی رسد من</p>

مردم اند غم و دیر غم از اینکه چه وقت عقلم از فکر غم عشق تو آبستن شد عقل شد رنج ز زاریدن غمهای ولم دولت فقر کشیدم لبر غمی عشق تا کی این آتش سوزده توان پنهان شب بهران مرا روز نشد چون روزگار گر سمندش لب بر کشته من پای نهد	تین خور تر از آبوسه زندگین من دیده ام فکری تو زاید دل بستن من غم چه پاشد دیار باد غفلت من چو بجا رو فربا روشتی مسکن من کریکی شعله آن سوخت بهم خرم من کاشکی شمع خورشید دماز روز من پای بر کوهر افلاک عهد تو سن من
--	--

از دم نطق قدرانی بشنو صوت
سکاشتن خیل تو شده گلشن من

نه تو زور آزمائی ای تنای تن نمیدانم چه انتقد در دامنم پس از چندی زمرگت خاک یابند تو خنجر برین مهابت مهابت	نه خودت کین نمائی ای تنای تن که خاک زیر پائی ای تنای تن اگر خود پادشائی ای تنای تن که دوزخ را سزائی ای تنای تن
--	---

<p>منید انم درین بستان بزرگ اگر گویم که سروی راست گویم تو دوش دو پا بمخانه مایید اگر صد سال خود بیش از دمیست همی گویی که شاه عصر خوشم چو دانستی که از بالای مشار مضیق خاکدان سیره چه را</p>	<p>چه نقشی را بجای ای تن ای تن ولیکن بردو پای ای تن ای تن و گرجنت سرای ای تن ای تن به بینم تاجه پای ای تن ای تن سنت بنیم گدائی ای تن ای تن سجاک اندر در آئی ای تن ای تن طلب کن روشنائی ای تن ای تن</p>
<p>اگر خواهی سر از طاعت کشیدن جد اشوار فدائی ای تن ای تن</p>	
<p>از شکرت از فردیت کمین شیرینی روزگار از دست نسرین بر تو سنگ خارا خورشید بلبل چون گوی کرد</p>	<p>خسرو نخل حدیث شیرین ای قد که چون تو نیست شیرین ای گل که نکوتری ز نسرين ای ماه نهفت عقد پروین</p>

<p> آنچه درخِ طربِ فروزی فرزانه این بساطِ شطرنج بنگر که بیک فدا در کون من هندوی خالِ هندوی تو گفتم که کبشِ عاشقی من زلفینِ سیاهِ کافِر تو ای بهر شکستِ قلم از زلف دارم بدلِ سبکِ عناغم با آنکه غنی و بنیازی </p>	<p> از جامِ صبوح و حمرد وین بسات و پادشاه و فرزین از سر شودت هوایِ تگین من و دشمنِ هیچ عیدِ دیرین باشم چو کسانِ ست آیین نه عشقِ من گذشت نه دین بر دوشِ گذشته تبر زین از بارِ غمِ تو کوهِ سنگین یکبارِ پیرسِ حالِ میکن </p>
<p> سزاورد ارنگت فدائی و رخا شود هزار چن دین </p>	
<p> گفت آنکه بچون منی جفا کن اگر او ر جفای من شود خوش </p>	<p> گویم که بعد او وفا کن هر قدر که خواهی هم جفا کن </p>

<p> سندیش و زین بچوب سنگم تامن بخبد از درد گویم ای شمع تو خانه سوز و نه ما جز تو کسی دگر ندایم بخشایم ز عین رافت گرمی نکلی بخاطر ما یا سر سبز از تن نزارم یا از غنیم آسمانم آزاد و قیمت و سر نوشتم این است </p>	<p> و آنگاه بگو بر او دعا کن هکرم که دارد او رو کن در دامن خسته دل و اکن وقتی نظری بجال ما کن وین مرغ اسیر را ره کن رحیمم بخاطر خدا کن وین نینر ز بھر کبریا کن در راه شهید کربلا کن چشمی سومی گردش قضا کن </p>
<p> چون موی ضعیف اگر فراقی است سهل است زیارتش فدا کن </p>	
<p> ای خاک در تو منزل من ای مہبط یک جان فرات </p>	<p> خسار تو شمع محفل من قلب قلب دل دل من </p>

گردیده بستم ارشادیم
 آنسینه دل از تو صفایافت
 از کوی تو جانب تو آیم
 در فرعه محبت تو
 چون خاک شوم گیاه خوشبوی
 امید من از تو نیست خرویل
 روزیکه برستم از بر تو
 و ز اشک که رقت درود آعت
 یک لخط جمال بی تطیبت
 عشقت نشود بریده از جان
 خونم فدی سگان کویت

جز تو نبود مقابل من
 ای روی تو مهر مقبل من
 بند چو بار محصل من
 اندوه شده است حاصل من
 در مهر تو روید از گل من
 مہیات بفرک باطل من
 در کوه شده است منزل من
 در گل نشست محل من
 بنما به دو چشم غافل من
 بزند اگر مفصل من
 بگذر بجیز از قاتل من

بگذار فدای شوی فدا
 گوید که نگشت قابل من

ایر دی تو راحت دل و جان
 چند آنکه ملایمت نمودم
 چوگان و زلف تو دل من
 صد وعده خطاشد و امیدم
 پیوسته بجان ابروانت
 تا کی لبوش رها کنی تیر
 خورشید قبا نماید افلاک
 غیر از تو نخواهم از تو چیزی
 بستم زرقیب چاره وصل
 در آرزوی تو جان برآید
 گوئی که شب جدائی تو

دی موی تو در و جان بیا
 سختی نثار دلت چو سندان
 گسسته چو گوی کرد و حیران
 باشد که وفا کنی به پیمان
 در کشمکش دلم در افغان
 شک آمده اش فضای سندان
 روزش گمانی ارگریان
 سوگند بستی پاک یزدان
 تا چند پسندیم بهجران
 در دلتو میرسد بدردمان
 در روز جزا رسد پیمان

در ماند قدری اندرین راه
 خضری برسان در پربان

نخست دیده حق بیخیش چنان کن
 ز جلد مصحف گل بر گشای چند ورق
 سجده قابل استکین او دلی آساز
 چو حلقه حلق شود موب روی خوشیش
 گدای حضرتش از ملک و مال مستغنی
 بودایی که در آن سنگلاخ سخت بود
 بزرگوار نگار از روی و کد آن
 بروی عاشق مبین اگر نظر کنی
 همین نظر که در آئینه افکنی بفسن
 ترا چه شکرتماشای بوستان بهشت
 بهر طرف که کنی رو چو بهوش صبا بروند

سپس پا ورخ یار من تماشا کن
 وزین مطالعه لطف زخمش هویدا کن
 و ز آن سپس شرف وصل او تماشا کن
 برای غارتش اسباب دل همیا کن
 بیا و بر در او اعتسار پیدا کن
 چو شب فرا رسد چشم خورشید را کن
 مرا عشق زیکو سه پای بر جا کن
 بعالم نظرش روی عالم را کن
 بسوی عاشق و او را بخویش شیدا کن
 بجای سدره و طوبی نظر ببالا کن
 دل روان بغراغت ز جملہ نیما کن

فدائی از غم عشق چو نیت راه گریز
 بساز یا اهل و کسب بر تو لا کن

<p> زین فروغ عاشق غمید را رسوا کن هر چه میخواهد بیل با ما کند پیر واکن چون ب عاشق بگری آئینه زاشید کن هر چه میخواهی بکن وز سر ششی غوغا کن ور نه قصه جان کین بگینه عدا کن دیده انداز تا پائین سر بالا کن اینقدر آرایش این قامت رعنا کن دیده را بر هم مزن این فتنه را بر پا کن قصه دل ای صبا در زلف او انشا کن بی شرای پرینغ با ده بر برنا کن هوش در بنسکه دیدی می دگر پید کن </p>	<p> بوی دل چشم غارتگر بگوینا کن اگر غنا دیده توانی گرفتن گاه ناز آری آری کی توان گفتن بوی دلش من ادم خستیار خود بدست چشم تو اگر گنه از بنده سر زد کفیرم را کار بند خواهی اردانی چه بادل میکند تا است ترسم ایجان تنخیزی سازی از عجب فتنه خوابیده است اندر گوشه شمت نیاز سوخته زلفش بیان سازد پریشانی دل از دل عاشق نصیحت گر کجا دارد خبر نکته از می فروشم در نظر آید که گفت </p>
--	---

خدمت زیبا فدای جان بجانم داد

عاشقی هرگز نگوید خدمت زیبا کن

شنبه دام که پیانی بود چه خوبرو از این
 بنیم من نشینی شراب وصل بنوشی
 بخفلی که بود روی آفتاب تو شمعش
 نشسته صف بصف احباب می نهاده و ساق
 بیای خیزی گیزی گیزی ست ساغری از
 بوصطان بستانی روان عشوه بخشی
 در آن نفس که حرفان شوند یخچار می
 بساز پرده مطرب تو با ترانه دلکش
 بوق صحبت یاران دوستان بوقت
 بکلف که در آید می خورد غریزان
 نظر کشایم و سیستم بکلفه شاید وسایق

جبین من نبائی بود چه خوبرو از این
 جلای من نفسداری بود چه خوبرو از این
 ز رخ نقاب گشائی بود چه خوبرو از این
 تو ناگهان در آئی بود چه خوبرو از این
 بسوی من بگریی بود چه خوبرو از این
 بغمزه دل بر باری بود چه خوبرو از این
 مرا خبر بنمائی بود چه خوبرو از این
 غزل من بسرای بود چه خوبرو از این
 بعد خصم نیائی بود چه خوبرو از این
 ز زلف عود بسائی بود چه خوبرو از این
 تو در میانه مائی بود چه خوبرو از این

اگر شوند شیر شراب و شاید و مطرب
 با عقدا و فدائی بود چه خوبرو از این

با غم دل بر شاید پیش ازین
 نیست دل شایق بقلم جان زار
 ای عجب بنگر که دل با پای لنگ
 چندی از فسانه اش و ادم قریب
 قرص مسرومه در ای چشم
 از غباری پشته آخر نبود
 یک خرنگ ساینه به بارگران
 چیت دل تا با بهجوری کشد
 گریب ساز بی تیغش نبیند
 عنقه بجز محیط نیستی
 چشم خونین چون قطره آرد خاش

کار مشکل بر شاید پیش ازین
 هجرت اتل بر شاید پیش ازین
 بجز مندرل بر شاید پیش ازین
 قول اهل بر شاید پیش ازین
 از جلاجل بر شاید پیش ازین
 دل زلازل بر شاید پیش ازین
 از قوا منسل بر شاید پیش ازین
 با تداین دل بر شاید پیش ازین
 از مفاصل بر شاید پیش ازین
 وصف ساحل بر شاید پیش ازین
 بر انامل بر شاید پیش ازین

جمل هر نادان قدالی در حدیث

گوشش عاقل بر شاید پیش ازین

بود دلی ببرد لبسری رسانیدن
 نه در گیسیت بلند آستانه اش که توان
 همین بس است که گویند شود از جان
 و اگر شود که غبار تن عزیزت را
 حدیث صوفی و زاهد چنان بود که گشت
 خطاست جز عدم خویش در طریقت عشق
 قبول کی کند دم دل بقول مفتی شهر
 کسی خوشی و شادی ندارد و خبر عالم عشق
 جمال یار بقدر نیست بینیا ز که نیت
 رد او بود به نگهبان کون کرد دستور
 در انتظام جهان از وجود معمور است

چنانکه دستی بر اختر می رسانیدن
 بهنجیق سپهرش سری رسانیدن
 با قلاب رخت انگری رسانیدن
 ز راه عشق بجا کستری رسانیدن
 بیده پسر ممت سری رسانیدن
 که خوشی تن به بر لبسری رسانیدن
 خسی بقبریم اخضر سری رسانیدن
 کجاست است که بر دیگری رسانیدن
 مجال آنکه کفش گوهری رسانیدن
 فساد آمده در معبری رسانیدن
 ولی نه اینکه بدل لبسری رسانیدن

دل کباب فدائی در آتش غرق

خوش است آبی بر آذری رسانیدن

سرنه یک لحظه بردمان من	منقی افروخته کن بر جان من
خانه دل پاک از مرگان کنم	گر بدانم مشوی همسان من
تا بجی اندر تنور شوق تو	سوز دو گوید دل بر جان من
یاده جانم بدست اشتیاق	یا چو دادی رحمتی بر جان من
نمک شد و درشت بیایان عشق	عرصه لبش صبر سپایان من
کی دهد دیگر بدست من عنان	دل که بیرون رفت از فرمان من
شد سپیدم دید در بیت النحن	از فراق آن مه کنعان من
کی شود یارب مبصر دل عزیز	یوسف افتاده در زندان من
روزیم بر روز آورده سپهر	بگذران گم شد شب هجران من
گوینا چون اشتیاق تاره بر	شته گوش چرخ از افغان من
در دلدل اینسان که گردستم	هست بر دست اجل درمان من

زنده میگردی فدائی گرشبی
رو کند آناه در ایوان من

گریسیم بروی خود اندر دو چشم خون
 نازیده بر جالِ سیسونت اوفتاد
 چون عالم خورلفِ تو خفته است بخت
 تا گیت که تصور حسن تو سرخوش است
 عشق تو آن سر اچنیز نگِ ساحری است
 در کارگاهِ دهر عجب تر ز کارِ عشق
 خسرو ز باد لب شیرین پیاله نوش
 بر هر دلی که سنگ را زاندر است عشق
 یابی چو چشم و گوش گشائی ز اعتبار
 زاینده و گزاشته خود آگهیم نیست
 دیدم رخ ترا دبحیرت فرو شدم

زنگِ دل است کالده نازیده ام برون
 دل نازیده بنگر دست شد تمام خون
 هرگز ننیکم مگر از بخت و از گون
 در سحر من که هیچ نفی و دفر خون
 کاندز برش صایفِ اعجاز شد زبون
 کاری ندید هر که شدش عشق ز من خون
 فساد سنگریزه خور کوه سیستون
 باشد بسی عوالم و او مانده اندرون
 در اصل هیچ و خنجر هر مرغ از غن
 و انهم همین بخسب از عالم کنون
 یام ازین طلسم ندانم نجات چون

خواهی که آبروی فدائی فزون کنی
 کاری بکنی که مهر تو در دل کند فزون

ای ذکر خورشید ترائے من	خاک درت آشیای من
یکبار مرا بخوان یاری	کای تو سگ آستانه من
صدق است که خدمتی نکردم	بشنو ز کرم بهبائے من
و بر ادا دل من بخشم باشی	آن تیر تو دین نشان من
در عشق تو بسچو ذکر مخجون	پر کرده جهان فناء من
هر شب بفلک اسد ز ثوقت	سوز دل عاشقانه من
بدینوش کفایت سیار	قول و غزل از چفای من
شوید ز جگر غبار هر روز	خوناب دل شبانه من
دل چار شکاف چون نگردد	زین غم که شده بهپای من
چون بند بر آب دیده بندم	کاتش ز بدی بخبائے من
یکروز هم آتشی بفتد	دستی من ز لائے من

از دوره رود که فدائی

گفت زود زمانه من

ای فتنه بشهر و کوی و برزن
 از هجر تو سهل تر گذشتن
 شکل بود از تو ام جدائے
 مرغ دل من نموده صید
 ز دید و بنجاک کرد چشمم
 زان بایه که جمیع کرده بودم
 افسوس که نیست جزیره چشم
 تا نیک نمایم که چون کرد
 چشمم چو قطر بچشمش افکند
 بار دل من بر آبش افکند
 افتاد بدست گرگ خوشخوار

در دیده مرد و خواست بر زن
 باشد بر من چشم سوزن
 رامم شو و سنگ بر سرم زن
 ز آهوی دو چشم شیر اوزن
 آن کج که دل بدیش مخزن
 نگذاشت برای دل یک اوزن
 سوی دل بی نصیب روزن
 خاک دل خون چکان پروزن
 گفت این بمن است امیر روزن
 منزل گرفت پیش این زن
 سیاره پیاپی خویش پازن

بنشین بخوابه فدائی

بر کاخ سپهر نشین پازن

اگر دور اسم آن ماه برهن
 جامی جلوه کرد اینجا چشم
 رخی گوی که خورشید آن عالم
 بگرفتیش چون نوشته چنان
 تو گوی چهره اش در نور بخشی
 و لاین رخ پوشان چشم امید
 من از این آستان سر بنایم
 چشم من سدی روی نیروان
 بپایایم انشا اللهش فرق
 احد را واحدی گشته صادر
 کجا در تبه بشاید نهفتن
 فدائی را از این معنی برآکس
 بید جان غیر زت چیت آخر

اگر گردم دخیل رام و چمن
 که یاد آورم از وادی امین
 بیک جاگشته اند بار و خن
 گرفته من بهر دو دست دامن
 بروی آفتابان گشته ضامن
 که هست این جا که فرخنده مان
 و گزشت شیر آید بر سر من
 و کر و آور دبر من سرین
 بفرقم در کوید گز صد من
 چشم من همین نور است
 ز چشم مغرانا بوی او
 که یار و فرق السیر از امین
 که فرموده است در حیت نشین

چو این دیدی بین جان پاکت
که اندر نازگسوده است دامن

ای غمزه دل در آرزویت من	جان در آرزوی دیت من
با آنکه نیابت یقین دانم	ای در همه جا بختیوت من
در مانده که با که در میان آم	شوق چه فرو دگفتگویت من
آید روزی که خویش را یابم	اندر شمر گمان کویت من
اکنون بگامم اینچنین آید	کا ورده دلی بسند بیوت من
تا زایم این گمان چه باید دید	آ که گنگشته ام زخویت من
ای باده لعل مستیت تا چون	اکنون که ز خود شدم بیوت من
چون صید اسیر اوقان خیرین	می غلطم و میدوم بیوت من
ترسم بگجوی خویش نیم تیغ	یک بوسه کرده بر گلویت من
بخ سج که سمندر ادبی جولان	چو گمان کنی از گمان کویت من
یا آنکه دو چشم را باز یحبه	بر چشم فکنی و مات رویت من

شاه کنی فدای فدا را

در پایه تخت و مدح گویند

تا چند کشتی ز غنچه زارم تو
ای مرده در اشتیاقِ روی
در مانده بوصفِ روی خوبت من
از خنجرِ تو بخونِ گارین من
من زنده و مرده از یکی نازم
چشمِ تو تا کنی بمن باری
زان دل بهما دست که میدانم
خواهم نفسم بر رخ کنی تازه
در یاد لب تو دستِ من گیری
باقیم عشقِ حسنِ خود دارم
ای از همه دیر و از همه قبل

ای حشر می دلِ تزارم تو
ای برده ز جانِ دلِ قزارم تو
آفتنده ز رخ بدلِ شزارم تو
افتاده بپاده و بخارم تو
زین عالم ناز گردگارم تو
بر خاطرِ من شدی چو یارم تو
باشی که رنج غمگارم تو
بیروی تو چون نفس شمارم تو
چون پالبرِ عدم گذارم تو
چون راهِ فنا بسرِ یارم تو
پیش نظرِ اسید و ارم تو

از بارِ گرانِ فدائیت خسته

خواهم که سبک کنی ز بارم تو

هر چیز باشدم بنیایم نشاء تو
وان لحظه که آرم اندر کنای تو
باشد و گر معاشرت بنده عسار تو
خاکم بسره اگر روم از رگه های تو
چشمم ال سپید کنم ز انظار تو
بر دست من دهند اگر اختیار تو
خواهد زنجیر خود که گردن شکار تو
در حیرتم که از چه نگه سپرد قرار تو
بنگر چگونه خسته رود زیر بار تو
در مانده ام بسی بحقیقت بکار تو
هر چند این حدیث بود ناگوار تو

کیشب اگر که سر بگذارم کنای تو
قربان ساعی که چو جانت پیر شدم
بس مفتخر شوم چو بخوانیم سویی خود
آخسر بصد نیاز کف پای بهیست
تا در فضای دیده خود بر نشانت
مختار میکنم بدل و جان خود ترا
صیدِ حرم چو آبوی چشم تو بنگر
دل بتیبار شد بتمای صحبت
با آنکه برنتابم اقبال چرخ دل
از کار روزگار شدم با خبر ولی
یکبار با من از لب شیرین سخن بگو

آغاز جور اگر به فدای خود کنی

آسوده سدر نعم بدر زینهار تو

زخیم دلم سخت کرد طره مشکین تو
داد که در خانه ریخت چون پی عارت کرد
کار خند او ندگار بنده نوازی بود
بس عجب است از کریم و شهنش احسان
من زبان ح گوی تو کف آورده تیغ
دست اثر کوه است گرچه بدانم یقین
شرح مشک مرآت خنین دل
هر چه بدل آیت با من بیدل کن
کز بجا کیم شمی من چه تو انم نمود
در همه ملک جهان سدر فرمان تراست
که همه جبرین حکم رساند سخن

کردن جانم بیت کیسوی پرچین تو
حسم به پارس من ستره مشکین تو
رفت زیادت مگر بنده دیرین تو
وانگه سایل بود عاشق مسکین تو
تا چکند عاقبت عجز من کین تو
زاه سبک روح من بادل سنگین تو
خوب نماید بیان ناخن زنگین تو
غلم کشی غمی من خط المی آمین تو
جز که زیادت کنم پیش تو تحمین تو
کیست قلم در کشد بر خط مشکین تو
در بر من تلخ نیست از لب شیرین تو

سخت قدانی چو مجمع بیتوز تر تپا

حیف که هرگز نشدت ابل بالین تو

وہ کہ برفت عمر بن سہر آرزوئے

وقت خموشی است اگر شوق دہرمان

سن دل امید را یاس ہم بوجہ او

ہرچہ کمیشن دلا یار کجا تو از کجا

تاچہ تہیج آورد عاشقیم بعاقبت

تشنہ عشق را گو یا بر حیات

جان رود از غم زتن بر شرب و باد صبح

تا پس مرگ ہم بدر شور ز سر نمی شود

رہ بسویش نیافتن ہست یقین را ولی

زاتش عشق خاک کہ گردم در ہوا

اگرچہ بجز مرده ام ز نقد رم خوش است

دل

آہ کہ دیدہ میشود خاک ندیدہ روی او

ز آنکہ نکتہ حاصل ہم بیچ ز گفتگوئے

دل بندہ بجز من گنجش و رود بسوئے

سخت بر بخار من روی کند بکوبئے

شوق و جنون بضیب لکبر و غرور خوئے

چون سید بجد وجد دست باب جوئے

زندہ کند چو آردم تا بامشام بوی او

پشیر از وجود چون شیغہ ام بوی او

تا دم مرگ نارم در رہ جستجوئے

یو کہ نسیمی نمکند خاک مرا بکوبئے

تا دم قسمت دلم دولت آرزوئے

دل

ایدم از غم تو خون من فدای خودت
کاشش غم بجا که چون رنجیده آبروی او

<p>با منج جگر کن محبتی از جفاست او گوئی اگر مرده ام از چه تیسر نایدم گر کنم ملاطفت و رنجاصمت زند گر ز خطام بگریست مرا تنی کن در دو جهان گرم که افرض کنی روا بود عشق ویم ریشش جت سخت گرفته در میان بسکه فضائی شکر من پر شده از خیال او در الم فساد تن شاد شدم بکون ازین نفسی ز خوشتن هیچ نگشته ام رضا با دیگر تو نفس می زرد من از خون چون بکشد میکشد فلک من بطاعتش</p>	<p>ز آنکه ز فرط دوستی مرده ام از بر پای او رافت و التفات او از ستم و جفاست او دل بود احتمال ابا کش و فاست او عیب که من تج استم دولتی از و راست او ز آنکه نیافت بهره از رخ او که راست او باد گر از برم وزد میشتنم صدای او کوشش خیال نشود غیر صدای او کز پس زندگی برون نستم از فضا او لیک بجان دل همی میطلیم ضای او شدت شوق البسیرید و م از قضا او چون بطایفه میسرند پیش کنم دعا او</p>
---	---

جانِ فدائی ار شود نیست بسی عجب مکن
جانِ شنشمان شود نیست بیاچار او

سوخت جانم گرمی باز آید تو	سخت دیرین باند هام در کار تو
سور را گفتند باشد چون بخت	بوده گوئی غافل از رفتار تو
من دانت را نیارم در رجو	کز عدم ممکن نشد گفتار تو
هم گزینی ز خار آن که گفت	بهست شیرین لفظ شکبار تو
بانهزاران بیم و صد غوغای هم	فرض گیرم بر گل خجالت تو
در جهان صاحب دل را جانماند	شد همه گرد سر عیبتار تو
بر سر اعمال جانبازان خویش	تا چه باشد عاقبت ایثار تو
من گمانم اینکه خواباندم ام	نجات یار اطالع بیدار تو
نقش هستی میشود محو از خیال	در دلم چون بگذرد پندار تو
عاشقم کردی که از اعیان صنع	تیر نهوشی بس کرد کردار تو
ای شعبه دانم آخر میشود	جان عالم برخی اسمار تو

خاک چشیم فدائی باد و خون

چون نیاید قابل دیدار تو

همکارشوم بحبانه تو

افلاک کمان مجسره شده

چون غوره پر زنبه نجسم

خورشید کمانه ای سوزن

تا خواب که را دواج سازد

از غره ثوابتند منته

نچرخ خیال زو ثنونت

از طرقتیه سوشن عیب

تا بخت که تا بخت آرد

ای تیسیر کمان جان شگفت

گر بیدل کنی تو بر حالیک

ایمن بگیا ستانه تو

نذاف تن یگانه تو

یانی همسره پندانه تو

دو ذاب پر زبانه تو

گسترده دگر بهانه تو

سر و لبه بود کمانه تو

کاورد عیسان فسانه تو

برق است و شهاب پانه تو

شاگردی کارخانه تو

آورده نره شانه تو

خالی نشود خسته رانه تو

شاد است فدائی از کند
درخت بتاریا تو

بگر زیبار و از مین او	در حسن بآیت بسین او
کیسودامن گرفته خورشید	با عرض شمع ره نشین او
پروین بگر بخرمن آن رخ	استاده گدای خم نشین او
روزی نبود که نماند خورشید	آتش بارخ خورشین بر زمین او
شامی نبود که آتش در جان	روشن نکند غم چین او
با اینکه گرفته سیر عالم	آوازه حسن بی قرین او
فسریاد که دل فایده از د	عکسی ز جمال دانشین او
خوش بودی اگر دست داری	بنهم به پای نازنین او
چون ناز بخبر و ان کند بگر	خود حالت تنده کین او
گوئی زو فور حشش در کین	بحریت ز آتش آستین او
عاشق نشود بر آتش غره	عاقبت کین حذر ز کین او

زین هر دو قدالکیت با بهره
از دشنام و ز آفرین او

یک چشم چون بیند آرزو	صد چشم گرت بود بهر سو
پوشیدیه دو چشم آه و	تا چشم تو دیدم سوچم
موسی لفریقی تجا دو	گر چشم تو سامری بدید
گر دیده بدت کند گیسو	می بست بخلق از دهایش
گر داده بدی نشانش ابرو	ما روت شدی تر بهره فایق
چون نبجکت بختنده لولو	چشم چه گهر که میفشانند
بیفاصله گردید ابر هر سو	پیدا است که برق چون بختند
در پنجه آن کمان بازو	سرنجه عقل نا توان شد
زان سجده برش نموده بهند	شد هندوی هندوی ^{شید} _{نور}
من گریه کنان که ماه من کو	نور تو بافته دلم را
آنانکه ترا شمرده بدخو	یزعونی خود کنند ظاهر

پس از سالی که شد ماهی شبی و زنی قدری را
 قینش آید نوشت گستاخانه در پس او

این دل که کسی بر تو ز خوبان نگزید	هرگز سخنی زان لب شیرین نشنید
با آنکه دل شب شتوی ناله موری	فریاد دل بند گوشت نرسیده
باد سر گویت که از آن زنده بود جان	چونست که بر مرده دل من نوزید
خوش باش تو با آن همه آزاد چو چو	پروا چه ازین بنده که نذر تنیده
گویند که بی پرده چو خورشید سپهر	من سینگرم هیچکست روی ندیده
زان روز که رخسار تو از پرده میرود	جز تور که ماه و خورشید از آن بچکیده

بار تو که نزد همه همنک جهان است
 اینگونه سبک کس چو فدائی نکشیده

نشوم سیر اگر از صحبت خوبان چو ماه	بنو عیوب بدین گفت خدایت گواه
و عده فرمود بلطف از بچه حوران قصه	گر مرا میل بیدار گر آید چه گناه
گر دهر درست که بت بوسی ساعه گری	من بیاکی شومت از کرم خوابه گواه

این چه شور و لیست که می بینم از قشون چشم
 تو من خام طمع من که دهم و عدل
 وین نه بیند که چنان چشم مشهور شود
 قمر آندل که ندارد غم خونریزی دل
 عافیت نیست نصیب دل پروا و صفت
 رتبه سلطنت است ارچه کین پای فقر
 دامن ای یار که از مارچه بیگانه
 هر چه زلف را طلب کردم از غنایت

که بهم بر زدن روز جهان نیست سیاه
 که تو دلبر شده راضی اثر کردت آه
 در غر اداری لبها همه پوشیده سیاه
 که شود عاقبت از قشون چشم تو تباه
 پیش رویی که بر افروخته بس اختاره
 کی گدائی شود آگاه دل از رتبه شاه
 بس حقیر است کدادر نظر حشمت و جاه
 بیشتر خورد و دلم را که نگشتم آگاه

سر سبز حال جان جلد فدائی رنجست
 چه براوز نک شهی خفته چه افتاده براه

میان ما تو گفتی سوال ماست گوا
 رقیب تیر لوب در میان شاه حال
 چه شد که گر من عاشق بروی نیگوار

که غیر لطیف تو چشم مرا نبوده نگاه
 که غیر در تو من بنده را نبوده پناه
 دو جام با ده بنوشتم گیرم گیناه

<p> جواب گفت چه غم کرده چشمم نخوازم بگفتمش که تو با جان درو من بسا بتیغ اگر زنی شادم از مکارم تو و گر بعل گهر پاش بست عقد کلام که گر رقیب ز لطف منت بخرد چید بگفتم ای که ایان کوی حضرت تو چو بادم نظرت لطفی این چنین دارد </p>	<p> بشوخ طبعی خودشان ترا کنند بسا چه غم کنم خون من آلوده ات کند دگا ولی ز شادی پگاه سینه دار داه چو بر محیف افلاک عقد اختروا چو خاک از دم بادش بگفتم سر را نجاک ریخته اند آبروی دولت و جا رسول کاش نکشتی ز راز ما آگاه </p>
--	---

<p> قدانی از سر کوشش جدا نخواهد گشت که دارد از غم هجران و بستی اگر اه </p>

<p> تا هر که بر کمان نهاد تیری ز کمان رها کرد تا تیر تو بر دل که آید باد لبر ساه چون توان کرد </p>	<p> تیریکه لبر آب داده هر گوشه هزار دل فنا صد جان بر بهت بغل گشت وان را که چو من نیست سا </p>
---	--

در ساغر باده دیده افکند
ای خسک گرم خیر و لعل
گردد سواره ات چو بیند
زین گوچه بیای ناز گفتند
از بسکه هجوم شد ز لعل
دیدم بر شیر عشق تو عقل
تا جان طلبی و من بیارم

جاوید بگشت ست باده
از مشعل رخ تو زاده
خورشید و مه از فلک پیاده
یکروز ترا گذر فتاده
صد دل یله شد بجاک جاده
بر هیأت رو بهی است ما
جان بر سر دست ایستاده

چون دید فدا نیت بجهور
بر دست تو اختیار داد

ای رویت هر خیالی چون نظر باز آینه
گفتش لعل تو نا کام بر آرد جان خیم
گفتش چون خاک گشتم در بهت از بین
بنگر نذر عکس رخسار تو از مظلومان

کرد لعلت غرق خون یعنی جگر باز آینه
گفت رویم زنده میدارد صورها ز آینه
گفت چری چون خیالی در نظر باز آینه
بشکند از سنگ حسرت جمله سر باز آینه

تا آهوی چشم تو قذالی
دیده است دل همیکشد هو

خون دل ابروی سنگر تو	ریخت بر خاک چشم کافر تو
چه شود کم فقیری ار بشود	بی نیازی از لب تو اگر تو
یرمی گریه از جان شی	چه بود قایتش بر تو
در گمان یافتد کشد چرم	ابروی ذوالفقار پیکر تو
که نبودم پندگی غری	در جهان جان نثار چاکر تو
شعله در نهاد جان من است	ز آفتاب جمال النور تو
ترسم آخر دلم بسوزاند	تابش طلعت مشرق تو
شعل صورت تو روشن باد	گو که خاموشی که دوا خگر تو
دست کوتاه آفتاب بلند	نرسد چون بطاق منظر تو
بخت دلهایا چون نمکند	طالع آفتاب اختر تو
دم آخر خودی بمن بنما	که سقیم بریر خنجر تو

کوب طالع فدائی زار
خوش که طالع شود ز کشور تو

من گرد تو گردم که در جانروی تو
با خویش ترا در همه جا خواست دل
آگاه نبودم که ز سر تا سر گیتی
کس نیست که از جان بر بهت ناگریز
از زندگی آنم برین هست گرامی
خوبان جهان گر بخرامت بدهر سو
هر شام دمی سرد کشم از کمنی من
نوبد کن هیچکسی از در خویش
ایدل چو فرومایه بود بر سر هر کار
جز خون تو زانده نبود آنچه کم من
بامر دستم پیشه بدکار ز من گوی

من بنده که تا خواجه دیگر نشوی تو
تا پیش در کس بدگر جانروی تو
جائی نبود خود که در آسبانبوی تو
خود تا که بود آنکه بر ایش گروی تو
کائی برین مست و کنارم غنوی تو
سوئی نشوم من بجز آنسو که شوی تو
هر روز رنجی تازه نمائی ز نوی تو
این پسد من است از سخن من شوی تو
آن به نشینی و بهر در ندوی تو
جز رنج تن من نبود آنچه جوی تو
کز کرده ربابی رخ کفر نشوی تو

این نیست فدائی که درین مرز و دینم
کار و دگر می تخم و بخرمن در وی تو

از درم دور مران ای دل من در تو نیکبختی که دشش شاد و سرش خوش شد گوی خورشید اگر مبحث نماید روز بخشدار ماه شب چار دهم باز بر ستاره اگر م دست دهد رستی آرزویم بجز این نی که بدانم چه بود بیش ازین هیچ ندانم که نباشد چیز خاکه کاخ امید می بدل انداخته بس گفت است چو بال پرین شسته شد از چه می مست شد ندانم چون تا تا الا تو بدل چون کنای آتش	که گرم سر برود پانز و دواز در تو نیت جز آنکه شب روز بود در تو بر گریانت نشانم بودار در غور تو شب کلاه می کنم آنرا و نهم بر بر تو همه را بر رخ جان بخش کنم زیور تو آخشی که از آن ساخته شد پیکر تو در همه کشور جان پاکتر از گوهر تو تا چه اندیشه کند غوی جهان پر تو نقند سایه اگر بر سر من شهیر تو نهاده است کسی لب لباب غر تو که پراز تب شده بیچاره ز یک آن تو
--	---

زخترش دیده فدائی تنهای روشن
تا بپایان ملتدی نرسد اختر تو

<p>مزار دو جد سیما پیش روی پیمان در پهلوی نخواهیم حشمت شاهانه اینجاست که آن نکاری نکته سنج و شوخ و افسونگر چشم من در چشم چون رخ افروز دهم مگر کان عجب نبود خرد را اگر خرابی آید از باد از آن در رخ میاشد روان مردم خرد بیار بهم و آموزگارش کی نیاز افتد بیرنگس را که دلدار است هسله بداند شب از خواب جایش نذر دم و بر شانه نشاند نگویم چون کف غریب بود که در لب لعلش سرس بر سینه بگذارد شوم محور رخ تابش</p>	<p>اگر چنگی نباشد و بلبل جانانه در پهلوی بدرجی مرا سبده سرشانه در پهلوی ببست از صد هزاران نامه افسانه در نموده شمع را آری پرده دانه در پهلوی که به جادوگر گنج آید بود ویرانه در پهلوی که آسایش نماند چون بود دیوانه در پهلوی ز سخت آن که باشد دلبر فرزانه در پهلوی که جای بت پرستی را بود تخته در پهلوی بکاخش آرم و بنشانش از شانه در پهلوی همه دانه عاشق چون کند در دانه در پهلوی که افسوس است جامی اینچنین نامه در پهلوی</p>
--	--

<p> رستم از غمی خود بر مودن سیاه بیز چون بر ارم سنگری شکن بیا خود دم شتری گروم زحل را با چنان جنگا پیش در من از روی غمت پیدا است شور عا آن پری سپهر شنی گر خانه ام روشن کند خافل است از آواشته اوان نمیداند که قصه رخساره اش گفتند از آینه پرس </p>	<p> ناچیان کرد بسی شمس و مژگان آینه تا نگرود پر همه خاک گذر باز آینه گر بود نازک میانان را که باز آینه ذوق معشوقی چو در شیرین پس باز آینه بندم آمین بر تمام بام و بر باز آینه روشنائی با چنید در اثر باز آینه دل چسان پرسد جانش را خبر باز آینه </p>
---	--

چون فدائی گشت از شیدایان حسن
 سرشیدائی پرسد در سحر باز آینه

<p> پیش زلفت چهره بایش غرا ببت آینه پیش طوطی آینه به سخن گوی نهند چشم تو بر رخ چون زگر در چمن بر زلف چون دیدیم روی سیراب تو معلوم نشد </p>	<p> زیر حیرت کونه یاد آفتابست آینه بحر سحر است اینکه در پیش غرا ببت آینه دیده ام بر رخ چو در زربین تابست آینه آب در آینه یا خود اندر آبت آینه </p>
---	---

خطت اندر دور خدیا دور شیرین عالیه
 بر بقا است هر که دیدت لاف رخ گفت
 آینه بر صورت بر را که دید و هم که دید
 تابش رخساره ات چون تابد آسمان
 یاله بریدیا بر رخ خط زاله با بر لاله برگ
 سحر را بر سر حجاب این رخ دستر باشد و لیک
 شمسوار چینی آن لغت بر رخ یاد جلب
 زیر زلفت بنا گوش است یا سرمه صفت
 در عدم گزینگری چهره خود پس چرا
 آری اندر پیش قرص آفتاب گرم تاب
 در فلک بهرام یا چنان تست بر چنین
 سایه ترکان بر خسارت دلم بر نوگان
 این غزل گفتا فدائی بهر اسمعیل را

یا همین آلوده اندر مشک تابست آینه
 بر صورت چهرش مشکین طباست آینه
 چهرش از سوی پرچ است و تابست آینه
 می ندانم در توانش چند تابست آینه
 یا عرق بر چهره یا پر از حبابست آینه
 یا منبر باشد که خود همچون سر است آینه
 شاه شام و زنگ را است رکابست آینه
 بسته اندر ز الوی افراست تابست آینه
 در وجودم موجب صد انقباضست آینه
 جسم لرزان محور را را اضطرابست آینه
 یا بر افراسیاب و مینا از شرابست آینه
 آنچه ناله سفره سحر کبابست آینه
 تا بداند تیسر و شهر خرابست آینه

<p>آنکه پیش بخت بدخواه دی از بی صابری خزین خشمش مباد آفت و رنج و غذا</p>	<p>همچو پنداری که جاویدان بخواست آینه زشت را تا نایه رنج و غذا نیست آینه</p>
<p>تا که ای نوحه سال آزاده کنیم برگ حبه آماده</p>	
<p>ساده دل گر نبودم و صافی بر رخ من هستر از درازد تا دو لعلت بدیدم و مرجان بر هانم دمی ز در و خمار خواهرم سومی خویش سیلبد چون توان پای در ریش فرسود چون توانم بر آورم دستی چون توانم ز جای برخیزم چون توان وقت سالم از این راه</p>	<p>آنکه فرستم تو دلبر ساده در طلبگاری تو بگشاده افدم از دو چشم حبابه ای ببت شیر و شکر و بادیه آنکه گوئی ز جان من زاده خارج عالم سیاه و داده در دمان ننگ افتاده در دل الوند کوه بنفشه شیر خوابید پس لوی جاده</p>

توانم که دل خویش مستند بهم
که چه بسیار کجی حالت و دلیر شده

ابدال هر بکام دل یاران محش باش
که تصدیق فدائی بدل اندر شده

گویی شاهنشاهی از شاهان میدان تا که این گوی لعل خواستی حیران پنجه در دیده ترسم شمس جوید از بین کم قسم کن که مردار یغیطان بند چشم و دل روشن بوی یوسفم کن اینقدر دانه بصیقل خانه روی ز اگر است ایزد که پیشم برقرار می از حدیث لعل خود مار ابویم افکند یوسف من انش آلوده عصیان دستان اشتم خواهی و خود را سر	وز قمر قصد سبق بهنگام جولان برد دست بر زلف گون یعنی چو گان برد پنجه را در دیده بینم در گریان برد برق و آتش گیر دشت کافران برد گر ز صریش بوی پیراهن بکفان برد زنگ دین ز آئینه های پیرهنان برد از خیال مل جلوه پای سر و بستان برد ذوق شک و باده نیز از یادستان برد ای زینجا بیکجا هوش چون ندان برد رونی عشاق را از چشم جانان برد
--	---

<p>گر چنین کرده است باز بوی شمع تو خوش از چه در هر تنه که در دهر رخسار شمع لال تافیر آستان گشتی فدائی بنده و ا</p>	<p>تجربا ز بوی شیر چرخ کوهان برد کز نان غمزه اعضایش لبوان برد رشته منتظوم گوهر پیش سلطان برد</p>
<p>با چنین لطف سخن آن لعل گوهر سنج ناخن موری بنزدیک سلیمان برد</p>	
<p>ای میش تویش انس جان خسته از تشنه ناز غرقه خونم دل دل چار شکاف ناو کثر گمان من که متوقعم وفات از تو با خویش چه کرده تا کنی بامن تا کی ز سر بر کنسید گردون یک پا که نهد پراهیم بر انت پسند که پیش ازین شود جام</p>	<p>با اینکه ز بارت اند جان خسته وز خنجر غمزه ام روان خسته جان در خم ابروی کمان خسته ای بار تو جسمم آسمان خسته ای از تو دل مصاحبان خسته سازی موئی که شد میان خسته دل گرد و ما سبب اودان خسته از بار فراق جانستان خسته</p>

<p>رفتم میان بوستان دیدم پیهات که من بدر برم جان راهی از پیش طالبان بردا</p>	<p>بی سرو قد تو بوستان خسته کاذب غم تو دل جهان خسته بیچیده اندره روان خسته</p>
<p>بر خاک نشاند قدائی را واکه نه که غمش چنان خسته</p>	
<p>لادم از معجزه لعل سخن آرزو یک بستم تنوده ز لب شور انگیز اشک افتادم از دیده نفی که چرا فتنه چشم تو جانانه چه دستان که کرد پای صد عاشق رهبر و زحرم میریدی شیخ صفغان که نور دید ره کعبه بشوق از کجکان ابروی یوسف گرهنی کشود خلق گویند که درم حد پیمائی عشق</p>	<p>پای بر تارک افساس سیما زده طعنه برخنده صد ساغر صهبا زده خنده بر کیفیت گریه نیا زده راه بر دل شده د خلوت صحرای زده از همین دست که تا قوس کلیا زده راش از شمع رخ و خمر ترسا زده تیر ما بر دل مجروح زلیخا زده کف پا تر نشد بر دل دریا زده</p>

<p>سج این اشک پیایی که بخون غرقم چون در سلطنت قبله هر سلطان است پیش طوبی که چنان سدره بلند است مگر</p>	<p>کز خوش رنگ کلی گاه تماشا زده چون سرانخمیه درویش بدرها زده حرفی از شیوه آن قاصت رخسار زده</p>
<p>شادری شاد فدائی که درین نیست کده هستی عاریتی را به پس پا زده</p>	
<p>دل را که ز جو میکشد آه زلف از گذریش مینهد ام کیره بکندش آورد زلف در عشق تو بنده گشته حیران یا دست دراز زلفت از دل یا چشم سیاه حالت از دل آن عرضه اگر چه من ندارم یا آنکه بمن نکوستاید</p>	<p>خالت فکند زلفت ایامه خال از طوفش میکند چاه خال انگهشش چار دگر را ایداغ رخت ز مهر بر ماه فرمای ز دست جود کوتاه یرد از بچشم لطف ایشاه تا با تو شوم بعرضه همراه چیز که از آن تو داری که ا</p>

<p>واکه بکنی ز رازم افواه چون آمد بر فراشت خرگاه یار و می روم و قصه کوته</p>	<p>این عرض منت است اگر دهی کوش کین غم سه روزه دل بدست عشقت یا زنگی زنگ بود باید</p>
	<p>در گنج جلال توفدانی شاید برسد بدولت و جاه</p>
<p>یا که بالمش تو از یک پشت و از یک گرده ایجب یار اگر دندان دل بشد پای بر خون دل یا قوت و لعل افشرد از سر شک چشم خون آب مجان هم که ازین برادر وار من آزرده غم مخور ایدل سپهر آخچین افشرد زانکه راه عاشقی از پای جان بشد زنگ کشت را چه با تیغ طلب بشد</p>	<p>ای لب یار این گو کاب بخشان غم تو حریف آب دندان بری دندان بهر نظر زنگی پیغمبرانی چشم گویا ایدل بر خون من اندر تنهای لب باشش تا خون گردی آبی برون چشم آتش عشقت نخواهد داغ استریاد هم روی روزی مقصودی اگر خواهد شاید وحدت بفرماید تجلی آینه</p>

از همه رفقا تو اینم خوش آمد کا خستیدار	خوبد بخت یار خود دست کسی سپرده
شادری با خاطر خوش گزیده دلدادگان	در مصاف جان نثاری گوی مردی در
شاید کشتی نماید رخ که بس مالیده	سینه با بر لاریا و دو در تیون خورد

ای قدائی حیت در گت که مضیق نیست
برنی آیفن تا سلق شاید مرده

ای با و صبا اگر توانی	در حلقه زلف آنکه دانی
در گوش دل نیاز نسندم	بر گوی که گوید ست غلانی
ورزنده ندانم هجران	بر گوز منش بدین نشانی
کاذم که چو فسترد ویرجی	کردی با بنده سر گرانی
چون از بر من وطن گزیدی	در طرده آن نگار جانی
گفتم در گت بیربیم	گفتی دو هسنار لسانی
اندر خیم طره کندش	چونی و چگونه میبانی
یاد آیت اینکه از صحبت	گفتم نبود در دو خدای

<p>تنها بگذاشتی من و خود الحال بگو که غمخورت کیست ور خود بکمال عتد و نازی یاد آر غم غیر بی من باز آ می پیش من که خواهم پیش از رودت صبا کز آن وزدیده زدیده و فدائی</p>	<p>تنهارفتی بیستای چه میدهی و چه یستانی چون طلعت دولت جوانی در راه و فنا و مهربانی سازم ز تو آشک ارغوانی یار از نفست بید گمانی خوین دل بمن رسانی</p>
<p>افاس تر از روان فرا تر خواهم ز خدای جاودانی</p>	
<p>الا ای دوستان از راه یار پیشیدم که چون اندر بلاد خدا عاشق نگر داند دل را نیاز آر چه آن عاشق که یار</p>	<p>دلی بادل کنسیدم دوستار بیفتاده است با صد گونه خار که معشوقش نگر دور ام زار بود بس بی نیاز از جان یار</p>

<p>فرین بخت چشیم عاشقان دید بحر روی خوشید شب و روز چو می تابد مغرم آتش عشق همه شب می نرم از بھر بر روز خزانم ریخت برگ از خرمیها شده کار من این کزانه اشک ازین ترعبالم حالتی نیست خنالم تاجه بار آورده پیش بوی وصل خوبان میدهد ست</p>	<p>مگر اختر شناس اختر شمار دو چشم میکند ستاره بار ز نغم بر سیند دست از بقرار بقول پندریان روتی غبار در آ جنبش ای باد عجب کار بد امان نیسایم لاله سکار که یاسمین دل از امیدوار بصد خون جگر کرد آسپار ولیکن من چو سازم باز آرا</p>
<p>قدائی گرچه دامن شد دلت ولی در عشق باید بردیارس</p>	
<p>بلقیس من ای صبا نیاور عمر است که منتظر بر ابرام من</p>	<p>یا قافله صبا نیاورد یکی من از وفای نیاورد</p>

<p>کم بر دل من جفا نیاورد زشت آمدی وصف نیاورد خونی بدل از خد نیاورد دستی برخ حب نیاورد بردی و دایست نیاورد پیغام برای مانیاورد از حضرت دلر نیاورد کز دل خبر مر نیاورد اگر آب حیران نیاورد</p>	<p>بسیار بماندی یغمی حیران بیزحمت زحمت کنون بفرام بی شرمی کردی بروی من خیل پائی بسیرتغیر دس آب دورخ بی آبروی را امی قاصد باد پامی شتاقان چون شد که پیامی این جگر را بسیار بیا و تا رسم بارت دی گفت فدایا چو بگوشتم</p>
<p>گفتم که چو بهوشم از نگر برد ور جا دگرش حیران نیاورد</p>	
<p>اگر غلط تمامیم باه میمانی چو بر زمین بگذاری کلاه میمانی</p>	<p>بجز تهم که ای پادشاه میمانی ز تاب چهره بخورشید ز میمانی</p>

به چشم ز به غرالی که شیرین شود
 بنظم چون صدف مرغان شکفتن
 نه امنت چه قدا یر قیاس ز تم
 قدم بهمیری عاشقان حست
 چرا میان و دودل قفسی پر از
 مرد و برادر قیسی که میرسد آخر
 بعقل اگر سپای غنا دل جاوید
 ز علم اگر نخنی گوشوار گوش خرد
 چو تخت خود شناسی بیارگان

کنار مادر خود در نگاه میمانی
 بفوج لشکر منصور شاه میمانی
 بروی مدعی بی گواه میمانی
 چرا که بر خرقه راقه راه میمانی
 چو پیش بر دوسگی رو سیاه میمانی
 همه بنزل و تو نیمه راه میمانی
 اسیر جلی طاقت پناه میمانی
 چو یاره لیک بدست تباها میمانی
 با دشتاه عروسک سپاه میمانی

ره یقین چو قدانی برو که چون

بحکم احوط در اشتباه میمانی

صبا چو حلقه گیسوی یاری
 نظر بحال دل در دهنه گیسوی

بدانکه اردل خلقی قرار میگیری
 بنیز شک چو زلف نگار میگیری

<p> سایا اگر ز فقیران شاد میگیری که دل نداده ز دل اختیار میگیری تو شوخ دیده کجا اعتبار میگیری که پایاده ره شهسوار میگیری که کودکی دیار یحی مار میگیری تو اش مثل خود و شمار میگیری که نینگی ز خداوند کار میگیری بکن در همه خویش از کبار میگیری نبرد و جلوبوشت هر یار میگیری </p>	<p> لبس گر آشته جانها و دیده پایدار چگونه دل نبود در محبت مجبور تن چسب تو با خاک تیره کیان گشت ولا ز دیدن ویش بپوش چشم حذر کن ای دل بگذر ز فکر طره پایا بیک جهان فکند جان تا بر روی بدین حقارتش ای کاش گفتا کرد حیائی ایدل از آن روی قنایان ورت هوای وصال خدین نداشت </p>
<p> فدائی از ره سترخان شتابان بدان بوی ننگ از بجا میگیری </p>	
<p> جان ستانی از دلم تا چشم بر هم میزنی طبعم از دم صفت تا بر سخن هم میزنی </p>	<p> شانه چون طبره مشکین بر خم میزنی هوشم از سر میرود تا بر قدح لب میزنی </p>

چون پیکر دل که در اشکجه رفت و تو	غیر چناندن گره یار بر سر هم میرنی
بر جهانی لعل دات جان سخن ناموخته	تأقیامت طعنه بر عیسی بن مریم میرنی
دانم از بھر چه لاحولت باز و نقش شد	سکه فرماندهی بر اسم اعظم میرنی
چشم تو چشمک زند از تاب خورشید	واتش اندر خاک جسم و جان آدم میرنی
در کشته خیل مرگان استانی امتحان	یافسان بر خنجر چنگال ضعیفم میرنی
دیده چون سامان دل دارد نگره زلف	نفس تفرقیس با سبب فرام میرنی
جن چنین دانم که گرجویصال ایدل	از سر خود حلقه باب جنسم میرنی
عافلی از قدرت و کبر و می از فقر خود	قرعه دلت بنام خود ز عالم میرنی
پای چوپن اکه مارش خور دو خاکسپوی	یا خبر باش ای که بر عرش مکر میرنی

جمله که طبعان فدائی راست گوارا شنند

باش ساکت گریه حرف عشق مبهم میرنی

میفروزی روی آتش بر دل من میرنی	میفروزی قد و خاک دل بر من میرنی
فتنه یعنی یاسبان چهره چشمش خفت	خوشه چین اگویاگر خود بخور من میرنی

ای صبا چون طره اش ایکنی بر تن زره چند ایدل بنجری ترکان خنجر بیکش خود درین میدان بجاک و خون بین غلط از دامن خاک درش لالایش جانماست پاک بسیچس که نشد از حالت فردا پیش ز ایداشاید بخنم دامن آلائی که تو چون عدوی زیر کانی گر خوری خنم رو گرستم برین رواداری نیندیشم کمن عندلیب خویش را ایکل گیر از دست خار	بر دلم کوئی بقوت گرز صد من میر نه خویش ای پچاره بر خیل تنهن میر نه سنگ بر سق دیارستم افکن میر نه گرچه پارتار که جشید و بهمن میر نه چند چون یوانه حدس نامتین میر نه در قهای پوشندگان او کون میر نه من بدل دامنم چو حرف از بابت من میر نه با خودم خصم تو ام تیری بدشمن میر نه بر کمر تکی بخان بنده دامن میر نه
---	--

چشم عاشق گلشن است از غنای در رویار
خیمه حشمت فدائی گر گلشن میر نه

خبر و خورشید گاه هم کنی	گرونی از لطف نجا هم کنی
پنی اگر بر من شام هم کنی	در صف عثمانی حبس هم کنی

سایه من بر سر اختر افتد
 جمع شود حال پریشان دل
 یک چایید توان آشتن
 آه جگر سوز چه حاصل که تو
 خجسته درویشی و سکنیم
 گم نشوم گر تو خیالات عشق
 چون بودم نامه سپیدار نه زنگ
 این که لقیتم بود ای جانم
 باز بخورشید رخت اندم

سایه خود را چو پناه هستم
 گر تو آتش اسباب فدا هستم
 چون تو از لطف نگاه هستم
 خاک اثر بر سر آه هستم
 رحم کنی عفو گناه هستم
 بدرغ و تو شکر آه هستم
 پاک تو از روی سیاه هستم
 گرالم هجرت با هستم
 و رهمه رخ جانب با هستم

از تو فدائی نشود مطمن
 خشم و عنایت چو با هستم

هر وقت بدل گذر نما سئ
 از کف نرود ز پانیهفت

حالیم بدل دگر نما سئ
 که بر رخ دل نظیر نما سئ

<p>در یاد تو میو جان سپارد دائم که چراز راه عاشق نترسی که چو بسیندت گوید این جلوه آفتاب برین گفتی که بجا شقیقت باید و نذر طلبم نمسکن جسم این حکم که امتثال پذیرفت ای آه دلم امید دارم و ر باز شدش دل از تو غافل</p>	<p>زنده است رخیش اگر نمائے یک لحظه نمی گذر نمائے کای بخت من از قمر نمائے امید که بیشتر نمائے طی راه مرا بسر نمائے تا شرف سفر نمائے تا حکیم دگر چه بر نمائے کا نذر دل او اثر نمائے باشد که مرا خبر نمائے</p>
<p>گویم به فدائی ای دل افکار کو خاک دگر که سر نمائے</p>	
<p>دارم سر آستان سلطانی کو دل که دهم سگان کوشانی</p>	<p>کو جان که نهم بپایی دربانے کو چشم که بنگرم بکپورانی</p>

<p> گوید گم آن وجود اندر کون آهی بدش ز دل فرستاد تاره بجای برد و لم آخر جز آنیکه سبک رید برگ خور امروز که فکر برگ فردائی تحقیق ز حال غریقی گون آب از سر چشم من چنان بالا اکنون چکنم در آرزوی دل جانی نه بدست و آرزو دارم </p>	<p> که قابلیت بسیار امکانی مشی چکند بنگ سندان با توسعه فضا بیایانی از دست خیال خود گرانجانی تن کرده بجان مهیب زندانی ز آنکس که چو بنده خورده طوفانی که دیده خود ندیده بارانی در باب حکیم جان نادرانی دیدار چو آفتاب جانی </p>
<p> راهی که گرفته فدائی تو برگزیده پیش حسیوانی </p>	
<p> در گذر از دهر و وفائی مجوی چون نبود چشم کسی غیبیان </p>	<p> آوردت جنگ جفائی مجوی راه رو و راه منائی مجوی </p>

<p> هر که دلش محو محبت گشت بر قدر بالای سستی قامتان ز آهوی چشمان غزالان شهر گر دل تو میل نماید بعشق چون ندید سود و دایت بدرد از عقب تابش گرمای فخر نیم گره گزولت زد بکار جام سکندر بگو پر ز خاک خوبتر از عرصه تسلیم و عشق </p>	<p> ز ایند اش تیج صفائی مجوی گر گذری غم سیر بلای مجوی تیر رها بین و خطائی مجوی در دیندیش و دوائی مجوی از در افلاس شفائی مجوی سایه سمیون بمسائی مجوی زلف سیه عقده گشائی مجوی هرزه ولی آب بقائی مجوی در کف دلبر جانی مجوی </p>
<p> روزی اگر یافت تصدق از دم به ز فدایت فدائی مجوی </p>	
<p> روا بود اگر احوال مانعی پرست بماجرای تو خلق اسیر و آخرشان </p>	<p> تو پادشاهی و حال گدائی پرست تو خاک سیکنی و ماجرائی پرست </p>

تو گنبد داده بقار ابلانش جاوید	ز آفت آمدگان فغانی پرست
چه بود در دل تو کز قهای غم و غم	بذلت عدم از قفانی پرست
مکن چنین که کمر و دین جوانمردان	که حال بنده خود از وفانی پرست
بجز صفا چه بدیدی ز بنده مسکین	که نام بنده دگر از صفائی پرست
چه روی داده که ای آفتاب مهر و یان	ز سن گذشته ام از توجدهانی پرست
بخدمت تو گرفتم گشته ام قبل	بوقت بذل قبولم چهره‌امی پرست
بشوق سلسله دلراتو آگهی ورنه	چرا ز قاصد باد صبا نمی پرست
بجز تم که چهره بعد ازین همه حسن	که از تو گشت عیان بنده رانی پرست
بلی لازم کبر است خوی پادشاهی	که خود سوار وزیر بریده پانی پرست

فدا نیت که ببرد از غمت مصیبت او

چرا دمی ز برابر خدائی پرست

بر ناز که وز که ناز میگیری
خود را بشکنج گازی میگیری

ای دل چه دهی چه بازی میگیری
دقتی بکوشه اش بری ندی

چون زار زار است
بمنی شمعین بوی
چیزی است

بر رنگ گل اگر نوبسینه	زین نخله رنگ راز میگیری
بنگو که خوراک کیست بوی	زنگش به شود چه لاز میگیری
کی میردش سپاروشن که	این بود که از پیاز میگیری
آید ز کجا چشتم در گوشت	صوتیک ز نغمه ساز میگیری
در می چه بود که از یکی جاش	آب رخ استیاز میگیری
میدید چه جلوه دیده محمود	کش دشته ایا میگیری
فردا که برده ات نماز آرد	امروز که ران میگیری
در مغر تو چه میشود نسرد	کز وی خودم فسر از میگیری
ور دیده براه نبودت بین	حق در همه جا میگیری

جانی که براده فدا می
گزارنده تو باز میگیری

ای دل زار که عاشق بجاش باشی	دارم امید که فوخته بجاش باشی
چون بیکل دو صد رنگ شود چهره یار	باید از رنگ رخ آگاه ز حالش باشی

<p>از تو گیر چه حوالت کندت جانِ چه شاید اندر گذر بار که غر و جلال پن پسندار بصرای هوا دار می دوست نه عجب باشد اگر در چمن قامت یار نخت نیک ارد بهت روز می اقبال ایدل از بدیه چهره انجم سازش تو چه دانی ز خط دایره چهره و زلف قرعه طاعت اریل کند خانه شمس در جلالت نهد راه بحضرت میکن</p>	<p>باید از هر حبت اگر ز خیالش باشی بست خاکی که تو در جیب و باش باشی که تو سیراب لب از آب زلالش باشی که تو آتش زده دل خشک نهانش باشی هست اسیدی که تو هم جز جلالش باشی چه گویم که تو خاقل ز کمالش باشی که تو دل شیفته نقطه خاش باشی یکی از رقمه نصیبان نوازش باشی اینقدر سعی که از اهل سوازش باشی</p>
---	---

گر فدائی کندت ذره خود آن خورشید

محو تاب رخ خورشیدش باشی

تا چند کنی زبان درازی

کز مار که دید و نوازی

ای آتش دل شعله سازی

تا دل ننی لعن کز زلفش

<p>زلفش منکر که هیچ دانا چون نگریش سپاه فرنگان بنهاده بفره گاه جادوش صد ساحر موسوی گیسوش ایکاش ندیده بودم این دو دانی که چو کشته دل از عشق ای منیش دیده بحارم نازی بفرحیات دل را حسنی داری که کس ندارد</p>	<p>باز کرده است باز غافل نشوی ز ترک تاز صد خنجر شمسوار غار سازند بگو کنند ساز خوش حالت زاید نماز دل کز شغوی غش نیاز ای رنگ جلال سرفراز خود گرچه ز نازی نیاز بر عاشق خود چرناز</p>
<p>هوشی نهند فدائیت را این پرده که حال سینواز</p>	
<p>کجا تو حال اسیران خون جگر دانی ترا ستاده بیرشادان سیمین تن</p>	<p>کجا بلای غم بیان بر بردوانی کجا بوته حیران گداز زردانی</p>

ترا که مادر دوران بسا نپردوده	چرا طالع تمیان بی پدر داسنے
دلت بجز نریده چو زنگ ناله و آه	روا بودنه اگر لذت اثر داسنے
بروی سوخته دل آب وصل بذل کنی	بلا و سوزشِ خونین جگر اگر داسنے
رهایم دمی از صدمت غدا بفرق	بگریه گرسبب دیده های ترو داسنے
کیم بفرغ غم نیستی تباہ کنی	کراشتیاق دل من بانقدر داسنے
کجا نمانی از چشم من رخ خوشید	اگر حلاوت مستغرق نظر داسنے
تو شعله نگر می یا که آتشی بینی	نه اینکه حال باتش فاده ورد داسنے
همین چشم تو آید که می رود دودی	وگر کجاست سوز شعله ورد داسنے
قدم بجان بنهادند عاشقان در حجر	تو سنگدل غم هجران نشان مگر داسنے

بحضرت تو مراد فدائی این باشد

کز و خشم رخ نازنین مگر داسنے

تو آفتاب که صندبه چون قمر دارک	خوش آنکه رسم جفا از میان بردارک
دل خراب من ای کادمت فراق بصب	ببال زار که می بخت اثر دارک

<p>گدازشت شعرات ای نالدا سپهر در آفتاب رخسار بجای حکیم و بین بین که چشم تو روشن تاب چهره ز بندگان شه ای پرده سپهر کبود چگونیم از غمت ای دیدن تو حشر دل وجود آنکه کمر گیریت من ساز چه بس است بردل من در دلی نصیبی من چو جان را آفت بهران تلف شود آیا حیات نادره چیزیت در فضا جان</p>	<p>کمر ز سوز دل زار من خبر دار چه جلوه ایست اگر بهره از نظر دار اگر وقف کیفیت بصیر دار خوشا دل تو که بر آستانه سر دار تو گوی کاگی از دل تو پشتر دار بود چه موی وجودم که در کمر دار کز آستانه خویشم بشت در دار و گر نجاک طلبکار خود نظر دار ولی نه کزالم بحیر خون جگر دار</p>
---	--

فدایا چو سپردی تخم شوخ دل
دلی اسیر بچنگال شیر نر دار

<p>بقول بنده اگر دست بر کمر دار پیام من برسانی بخته خاطر من</p>	<p>امید کز کرامت و دست بردار صبا اگر لبیر کوی او گذر دار</p>
--	---

<p>بشارتی اگر از یوسفم خبر دار چرا تیر خجالتش شکسته پر دار چه جنگ و فتنه ندانم دگر بیدار بزیر پای خود اریل برگردار از اینکه آخر کارم چه نظر دار عیان نشد که چه مقصود ازین سفر دار که در موهامی خیالش بسی خطر دار که در خیال لب یار پر شکر دار برخ حیات خجسته خجسته تر دار</p>	<p>ای کوشش مرا سوی من بیاور ز لطف چو دل موهامی تو گرفت ای کمان برو کنده پش گندی بدوش از آن سر زلف بین که دیده فشانند سار راه ترا نظر چو بر رخ خورشیدت افکنم محرم سفر خجاک در از خضمم فرستاد دلاحبسز این گجام نمیرسد اکنون لبت بشرت زهر اجل لپاک شود اگر بود که لبش داده باز نستاند</p>
---	--

و گرنه کرده فدائی خجاک کیسانت

رهی که بایدت از جان زینش بردار

پیام و پاسخ آن بر دل از وفا برسان
خجاک افقی و خیزی سلام بابرسان

صبا سید که از دل بد لر بابرسان
اگر بحضرت خدام یار باریابی

پس از سلام که صد بارش استانبویست
 گوی ای نظر آفتاب بر میر رویت
 جمال لالهستان جانب گل تو شکفته
 بدر که تو گشوده نظر جلال سلطین
 هزار عاشق مسکین بخون دیده پلیده
 دو صد هزار ریاضت کشان چیم سیه
 فتاده به طر فی پشته ها رگشته عاشق
 مرا که دیده کشودم بر آفتاب کمال
 خیالی خود چو گنجدی به پیش خاطر یاران

اگر جمال شد از خنده اش دعا برسان
 که نور روی تیریش ز پشت پارسا
 که رنگ روی لطیفش ز لطف تبارسان
 که قریبان بسرا از قصر دگشا برسان
 که بوی شان سر زلف عود سا برسان
 که گرسنه تا که زیاد ایشان غذا برسان
 قبا ز خون که کفن شان تو از هوا برسان
 در آفتاب کمال بانهما برسان
 به پیش خاطر شان خاطر خدا برسان

جواب عرض قدائی ز آستان جلالت

خند که آری و در گوشش ایسا برسان

ایدل ز مال خود خبر دار
 دانی که چه گوتهما بهره باید

کز پیش چه قدر با خطر دار
 از قیقه یک دسته سردار

یاد آور از آن زمان که این چرخ
دانی چه شود به خاک پای او
در حرمت کیست عاقبت بر
ساز و چو نظر برخ دگر گونت
رفقار تو چون پای نباشد
بر صعوۀ تو زنده همان شایم
سرمایه کسافت تلف گیرد
سودت چه دهر زیان پیش
آخرب کجا عقلی گیرد

در کوره خاک مغر نرسد
این پسنائی که در بصر دار
جانی که ز غرتش بیر دار
دیگر بکدام رخ نظر دار
از کوی که ز می عدم گذر دار
که خوفش دیده بر حذر دار
که ز وی تو شرافت بشمار
علی جلی که شان بیر دار
شوقی که گنون به بیم و زار

خون شد دل من فدایا بگر

سیج از دل خون من خبر دار

افسوس که شد ز کف جوئی

چشم نمبود چهره محکمون

وز یار ندید عسرمانی

زان لاله چهره ارغوانی

<p>در دهر گیتیم سپردی گشتم بکند تو گرفتار شد زلف تو در دل خرابم ز انروی که گنج را بویران در عهد تو یوسف ارباید چون نقش بداد جان زحیرت روی تو بود محققان را تحقیق شد اینکه از لب خنجر افلاک برین خمیست تو</p>	<p>از گرگ که دید خود شبانی با آنمه عقل و نکته دانی نایافت ز صورتت معانی افعی بکند نگاهبانی نبود بر تو بحسن ثانی گر صورت تو بدید مانی سرای عیش جادو دانی جادو بیافت زندگانی من مانده بره ز ناتوانی</p>
<p>ای هدم غربت فدای جز تو نبود بدل امانی</p>	
<p>نشاد خاطر پاران تو ازین صنی فروغ دیده عشاق و نور چشم غریز</p>	<p>ای که خاک را دل زار گشته گمان غمی توئی که بر صفت جان غریز و محرمی</p>

<p> نیا در محفل احباب و شمع مجلس انس کیکه سایه ندارد در آفتاب لطف دگر بباغ کن جلوه ترسمت زنده اگر تفاخر عاشق بود کوی دوست بنال بلبل شوریده همچون بهار اگر بذلت من دیگری نبیند کس بپای رایت حنت خوشا شهیدان کنند خاطر آزادگان و سکیان بیا و در گذر از خون بیگناهی چند مگر تویی که چو خورشید دافع ظلمی تویی که روح محبت در فوق تاقدمی نکاح بر بند که طلاس گلشن ارمی سرم فدای تو بر گوشتی از که کمی که در صمیم گل سرخ محرم می غین نیم که تو چون جان عزیز و حق می کز ابروایت نصر من الله علی بدوش کرده بچند از دوزخ خم می اگر بعاشق دل داده بر سر کر می </p>	<p> نیا در محفل احباب و شمع مجلس انس کیکه سایه ندارد در آفتاب لطف دگر بباغ کن جلوه ترسمت زنده اگر تفاخر عاشق بود کوی دوست بنال بلبل شوریده همچون بهار اگر بذلت من دیگری نبیند کس بپای رایت حنت خوشا شهیدان کنند خاطر آزادگان و سکیان بیا و در گذر از خون بیگناهی چند </p>
---	---

امکن چنان که فدائی جنون زیاده کند
که افکند بزبانها در زمانه همی

<p> این غم کجا برم که بعد فرق همدی کفتم بر بهمان و مغان از تو غافلند این درد چون کنم که تو منطور عالمی فاضل که در جسم دل جمله محرمی </p>	<p> این غم کجا برم که بعد فرق همدی کفتم بر بهمان و مغان از تو غافلند </p>
---	--

<p>در مانده ام که چون تو نامهربان کنسم با این کرشمه های پری که تو دیده ام شاید کنی بحلقه عشاق خاتم دل چون زربخ و ارده ای لعلی چشمم غمخسب پیش تو گر غم شوم خاک عشقت که طعم شیرین مرگست ذوق آن بوی تو زنده میکندم چون روم بجا در خاک اگر می گذم زنده بوی تو گنگشته گان بادیه را تشنه گام چند</p>	<p>کاذب غمت بسوخت جهانی تو خرمی باور نمی کنم که تو فسر زنده آدمی گر نیکویی سحله خوابان تو خالمتی تا تو بر خنهای دل خسته مرهمی غافل شدم از نیکه تو خود مایه غمی دادی وصال ده که تو سوری و دمانی خاکم لب بر مگر که تو روح محبتی شاید که زنده داریم از عشق خودی خواهی تو ای که چشمه شیرین زمزمی</p>
<p>در و ام دیو چند فدائی بود اسیر در یاب ای که واقف اسما و اعطی</p>	
<p>گفته بودم بسبب کنتم گفتی درمخاک روم بیدار من کوه</p>	<p>نشستم میان انجمنی برگ سازم ز سینه زنی</p>

تجیر شبنم و غمکین
 زلف کافر دل پر آشکنت
 زنده کی خواند آیت پیر هین
 ناگر بیان نچاک دیدت چشم
 پاره کردم تیرا جامه بتن
 سر و قدش چو آورم دریا
 گفتیم ای روشن از رخسار
 کرد بر دل اشاره از ابرو
 و آنکه از این اشارت بر بود

بنیال توبت چنان شستی
 بشکند توبه ما یم از شکستی
 شاید ی چون تو زاهدی چو منی
 شکر دیدم درست پیر هینی
 تا بدیدم ز زیر جامه تنی
 سوزم از آه دل دل چینی
 با من آخر ز مهر گو سخن
 کز چه گویم که نیستیم دهنی
 دل کز آن زنده دایتم بانی

گر فدائی بسوخت نیست
 خار سوز دز برق شعله زنی

درین دیرین خستمان قدیر
 چه میبایدیم از هر رنگ

که افزایدیش روشن خنجر
 بجال در دمندی و فقیر

<p>ز یکدگر بجای گشته ممتاز من آن خوردم که بر زور جو از آن گرساغری نوشی چنان بحیرت مانده ام در کاریتا ندانم چاره ات جز مرگ آخر و گرنه نا بود کردی اندرین درد بماند اقیامت در سرت درد چو آخر مرگت اندر کف ر باید اجل نا که ریا پز نطق از کام</p>	<p>و لیکن جمله یک در شیر گیری مسلم داشت حال ضعیف پیری تو انم گفت در عالم نمیری چو می نمم بدست غم اسیری بدین درد از علاجی ناگزیری از آن بهتر که دایم در نفیری اگر نه پذیر از من در پذیر می چرا در چاره سازی خود دینری و گر خود در بلاغت بی نظیری</p>
<p>فدائی کمنظر در کار خود کن اگر در روزگار خود بصیری</p>	
<p>بنازمی روی و سوی ما نمینگر توقی که دعا های اهل دل شنو</p>	<p>چشد شما که دگر برگد انیسگر اگر بجانب اهل دعا نمینگر</p>

گرفته اینک جلال از طبیعت
 بی طریق تو چکانه خویشین باشد
 ز رنج عشق گشت رگ زشت اگر
 گرفته اندیشان ملک بدرجوی
 برم من از تو دیوان حق تظلم
 ز بخت شکوه کنم یار کینه تو که
 منت نه از عدم قابلیت محروم
 بعد گرفته رفتار و لغت باز
 تو بوستان لاله کنیز و باغ جنت

چو از عاشق مسکین وفا نیک
 که از غرور هیچ آشنای نیک
 شنیده ام که تو بر باجر غم نیک
 تو بر صلاح رعیت چو غم نیک
 که سوی بنده ز بهر خدا نیک
 برین غریب زیاران جدا نیک
 که بر جمال مه ای قفا نیک
 همی خرامی اندر قفا نیک
 ولی چه سود کس از صفا نیک

فدای تو بهر حال جان سپار غم
 که پیچوقت بدن میوانش نیک

هزار قطره جان بر جمال تن بچکانی
 کنی چو قصد تکم هزار جان رودارتن

ز جام لعل چو یک قطره سخن بچکانی
 مگر ز آب بقاشان تو بر بدن بچکانی

<p>که نام میربت ششم از دهن بچکان چو خوی لاله ز رخسار چون سمن بچکان و گر زگر یه دل خوغم از کفن بچکان که شربتی چو میرم بکلی من بچکان چو شمع خون دل از چشم انجن بچکان که اشک لطف برخ زاوه مردوز بچکان با تکی که ز خوغم به سپهر من بچکان که اشک سدره و طوبی بفر حمن بچکان بزنگ گل عرق از روی نستر بچکان</p>	<p>مگر تو میوه پلچین بوستان بهشتی چگونه خشک شود چشمه سار دیده خونین بزنگ چهره دلم در قیامت نستیزد زرد دل نبرم جان بیاد می ببرد تو شمع مجلس انبی مرو که آتش حیران برودر آینه بنگر آفتاب جالت مرا ز دیده توقع کن که خون نکاحم ز قیامت که قیامت کند باز خرامی چو باغ را دهی از عکس چهره رنگ معصفر</p>
---	--

بری چو نام لب خود به پیش طبع قدالی
 نیزم جبره کشان آتش از سخن بچکان

<p>چو شسته گمانش نام در جهان نیکه بهوشش باش که سرمایه رازیان نیکه</p>	<p>دلا بعتش اگرش ترک مال و جان نیکه متاع دیده و دل از رخ کوست بها نیکه</p>
--	---

چو پادشاه تنی او تین قدم باید
 چو چشم بر رخ منظور باز میخواید
 چمن نباشد اگر خاطرت بیاد قدش
 اگر کسی سخنی بر لبش دهد نسبت
 تو غافل ز غم خود از آن سبب که می
 اگر حقیقت احوال تو بتو گویم
 دلم بسوزد ازین غم که قول داعی
 اگر بیدیه تحقیق سبگری در کار
 دمی وجود ترا فوق از عدم بینم

که یاد خویش بدل تا بجاودان نمکنی
 سزد که گوش بگفتار این آه نمکنی
 روا بود که تماشا می بوستان نمکنی
 نیستی سیر اندیشه تا گمان نمکنی
 ز تیغ حسرت او یاد کشته گمان نمکنی
 نمیشود زنی بر سر دلفان نمکنی
 ز کز و فر اجل پیش امتحان نمکنی
 ز عمر مکیه به پیمان آسمان نمکنی
 بر گداز فنا عمر جاودان نمکنی

بخت رفت فدائی زمان عمر افسوس
 که خاک گردی و دیگر هوای آن نمکنی

چون طره اوز تاب بکشد
 دستی بنوا راز و دریا نش

بنیاد دل ایضا بکشد
 چون خود بسوزد ز پاه بکشد

<p>ای گلشن عاشقان جمال تو وادیم نشان چراقد و بالا چون دست بکام من نمیداد آتش که جارساز این آتش روزیکه خواب خوش خیالم را معلوم شد کزین خیالم خوش یک غمزه بکار نبود از شوخی بنمودیم آفتاب رخساره از زلف چو حلقه ساختی دل را</p>	<p>از دیده چهره مرا میبکند دل راز چه در بلا میبکند این یک نظر هم چه میبکند کار و زبجان ما میبکند بر عاشقی اخیند میبکند در ملک فانی میبکند در کشور دل و با میبکند وز دیده من سها میبکند در حلقه آرد ما میبکند</p>
<p>دلم ز تو جنگجو سوا لے رسمی است که دلبران نمایند</p>	<p>گفتی دقتم به پین فدائی را و ند چش از جفا میبکند</p>
<p>ره گردن به بل لے که گاه به عاشقان حب لے</p>	<p>دارم ز تو جنگجو سوا لے رسمی است که دلبران نمایند</p>

<p>چونست که سال و سالی ننگر که چگونه در فراق پتو بخمال عشق رویت مردم بغیر اوق و ترک مردم با آنکه تن من از ضعیف بروی تو مضاده کوه ننگین ای سایات آشیان بیا دور از تو دمی که میرود عمر بردار ز دل غم جدائی</p>	<p>ز ابرو و نمودیم هلا لاغز تن من شده خلا مانده است همین ز من خیا لب از تو بترسیت وصال کما همیش نباشد اختلا از یحیر و نداری الفعا دستی سیر شکسته ببال پیش است بچشم من سال ای قرض صفت بچهره خال</p>
<p>ترسم که قدایت بمید بی آنکه دمی تو اش مجال</p>	
<p>رفت اگر گری واکند کسی تو عقد گشتائی بود چنان</p>	<p>ماند بدان که حل نمائند کسی اگر غم گشته عقد تر یا کند کسی</p>

جائی کہ بہت لعل تو تشنه بچون خلق
 نکتہ ز زعفر درمی سوی عاشقان
 تنمودہ رہی سوی مقصودِ عارفان
 با اینہم حجاب بغیر از جلالِ حلیت
 در کار تو چو عقل ہم آغوشِ حیرت
 ایدل نجات نیست ز شاہینِ طرہ اش
 در حضرتی کہ ہر دو جهان چون بندہ
 گردی ز راہِ تحوتِ او کم نمی شود
 من پیش او سپر بکندم کہ سرکشی
 جانہا چو خاکِ راہ نیز زند پیش او
 در بانِ درِ عشق مدارا بود و لے
 زخمِ ار بود ز غمرہ جاد و شالِ او
 منظورِ سالکانِ چنان کودکی بود

تسلیم بہ کہ بیدہ غوغا کند کسی
 تا دولتِ وصال تما کند کسی
 تا غایتش بکوشد و پیدا کند کسی
 از تو پیدا تا کہ تماشا کند کسی
 را ز ترا چگونہ ہویدا کند کسی
 و خود نہان ز خلق چو غفا کند کسی
 اسبابِ طاعت از چہ میا کند کسی
 از خون و گرد و دیدہ چو دریا کند کسی
 نبود سزا بشاہِ توانا کند کسی
 از جانِ خویش بہر چہ پروا کند کسی
 کو صبر تا لعش مدارا کند کسی
 جہل است اگر خیالی مداءا کند کسی
 کا نہ رزش را سیتہ شیدا کند کسی

<p>باید در آئینه دل من بنگر درخش ناید بهوش تا بقیامت مثال من واند روز وصف من اندر شمش خبر بر کمال شاه دکن ناسزا بود شاهی که غیر از و نگزیند بهج اگر باید نهد بدمت اوروی بندگی</p>	<p>گر آرزوی طلعت زیبا کند کسی گر یک نظر بر آن قدر غنا کند کسی سیری اگر بعالم بالا کند کسی مدحی اگر طبع تقاضا کند کسی خواهد شنای خسرو دانا کند کسی خواهد اگر که فخر دنیا کند کسی</p>
	<p>یارب مدار دور فدا لی ز حضرتش تا از تقدش ستم نکند کسی</p>
<p>با عشق اگر نهفته مدارا کند کسی دلدار اگر کند دل عاشق ز خود ضایع سازش چو در میان نبود هست ابله باید نهان کند ز پرستار تارقیب چون عشق یار هستی عاشق فاکند</p>	<p>اورا کجا تواند رسوا کند کسی کی را ز دلربایش افشا کند کسی ناموس اگر عشق متا کند کسی خواهد اگر عشق مداوا کند کسی سهل است اگر عشق مدارا کند کسی</p>

<p>بالا امکان خطاست خیال مجاست کو یار را دمان که دہد بوسہ بکس آئدل کہ سرغوش از می وصل است بنگر دل با حبیب روی بخلق ار کند بود کافی است بہر قطع امید از وفای چرخ جائیکہ کار گر نبود صدق و راستی</p>	<p>از آنچہ ظاہر است چہ پیداکند کے از کس چرا توقع چہ پاکند کے خواہ اگر بہشت تماشا کند کے بہتر از اینکہ پشت بدینا کند کے اگر عبرت از سکندر و دارا کند کے خود را چگونہ در دل کس جا کند کے</p>
<p>شاہ از کمر درسم فدائی بعجز ما آخر نظر یہ یکسی ما کند کے</p>	
<p>چہ شد کہ جانب ماروی نازین نمود خلاف عہد عزیزان کجبت چہ بدید چہ آتشیم رفیقان کجاستی چہ ہلاطم در شکایت ہجران چہ کس نتایم بدہریت کسی کو گلندہ دیدہ بر تو</p>	<p>دوری بردی حبان تنگدل نگشوری کہ رہ بسر سپردیم درخ نہان نہودی گرفتہ اینکہ بخورشید چہ حسن فرودی چہ دیدمت کہ بیالین چہ کس لغتودی شہریت دلی تا گریہم آن نہ بودی</p>

<p>صفایه آئینه ام ز آفتاب چهره چو دادی غمی نباشدم از نیتی ز غصه ببرد م در اتمام دهان تو نیست گروم آله بسچشم جوی فشانم ز تشنگی چو بی نی بگوی مطرب مجلس نال لیل بیدل بزن نوای مجازی پس از عراق صفایان</p>	<p>چرا چو محو تو شد زنگ حیرت بر دود که صورت تو ندیدم بدان کمال که بود ترا دهن چو پیودی که راز چه بستود منم غریق بدریا تو در کنار ره رود که بوش بند بر بودی زین غزل که شود کنون که از رخ آواز عشق پرده گشود</p>
<p>قدح بنام قدرانی بر نرساقتی شاید که حال قصه دل باشد اینچنین که نشود</p>	
<p>خوش آنکه خنده کنان آئی و مگر گشتا نهی چو پاسبان گویند چون نشینی اگر چه ناخن غم خون دل ز دیده گشودم بیک کشیدن بروی چون کمان چو قدر قیامتی که ز قامت در انجمن نبائی</p>	<p>دمی دو عقد نازک ز دل مگر گشتا چو باکر شمع ز چشمم رگ جگر گشتا ولی تو از اثر غمره پشت تر گشتا حسام که ز قدشاهان تا جور گشتا چه عاشقان که بمیزد تا نظر گشتا</p>

<p> نرموی حلقه پذیریت پیش پای غریبه صلائی اربدهی بر معاشقانِ هویت بدین شعلای که از آفتاب چهره نمود نگوین ز چرخِ جان لبِ سر که هوش نداد بنیم شعبده غمزه ساز کشور دلهای هوای آن لب خندان چو افکنی لبِ دل </p>	<p> هزار دل بقدر حلقه اگر بگشای کره ز کار اسیران در بدر بگشای ره شکر بخراره قمر بگشای مکن ز شوق چو پیش شکر بگشای چنان گشاده که نبود در که بر بگشای ز عقد خون جگر رشته گهر بگشای </p>
--	---

سجاک پای مبارک خد چو رو فدا
امیدوار که بھر خد اش در بگشای

<p> بنگر نظری ز عینِ مینا رایت زنی از آفتاب و مه زینما بگذر به بین عجایب میکروی بخونِ لاهی غلطان کیسوی سہی قدان بطناز </p>	<p> این قبه ز رشتان مینا قدت طست چتر خضر در دستگیر غریب غمرا حسرت زده عاشقان شیدا افروخته چهره های حمرا </p>
--	--

<p>تا عاشق خسته دل بداد گرفت معشوقه نجانہ اندرون باشد عاشق چو بصیر دل زند آتش این طاقت دل نند در آتش پیغمبر این دو دل بگو بود بندیش که از چه بوده است</p>	<p>و بر سر و طریق دانا سئ بر عاشق خود دلش تماشا سئ معشوق بچو شد از شکلیا سئ و این صبر را کند بر سوا سئ ای آنکه حدیث نقل فرما سئ زین شعبده خانه علت غا سئ</p>
<p>گم گشته فدائی از جهان غمنا خون ز جهان بکنج تنها سئ</p>	
<p>کیو اگر گشته ز زلف تگون کنی با این دل ضعیف که آئینه دارست یک قطره خون خاک یا لوده پیش و ردوری تو خون ل از جان قرار و نشنا ختم ترا که گرفتیم هوای تو</p>	<p>چندین هزار بیکر دل سرنگون کنی زین خاک تیره ام تحسیر که چون کنی دانی چه خاک بر سر کقطره خون کنی تا کی خیال خون دل از دل برون کنی باید به ششم غم دل و اثر گون کنی</p>

<p> و ز خواهی اینکه کریم و کوکم بسینه دست مانیم و ناخنی و دو مژگان خون چکان در سبزبان که لاله نمایم بجز ترست دانی دلم بکلف زلفت چه میکشد از دل بهوای دیدن ویت کجا رود ایدل گرفتیم اینکه باقبال بر شدی </p>	<p> حکم آن تست کیت بپرسد که چون کنی و ز خود حوالتم دوسه صد بیستون کنی دل را قرون بناله حیرت زبون کنی رنجی که خاطری بغبی کن فلون کنی و بر سپهرین بخون لم لاله گون کنی سازش چگونه باغم کردون کنی </p>
<p> معلوم نیست که تو دلدار عاقبت چون با قدر ایسان خراب اندرون کنی </p>	
<p> با این خرام اگر قدم ای نوجوان زنی من کی خیال وصل تو ره در گمان هم کردی بری بهاتم دل در غم فراق دل سوخت ز اشتیاق تو خوشی زنی دل پیش از آن بخون خود آغشته شد که تو </p>	<p> شاید که پشت پالیر بوستان زنی آهون چو داغم از دلی من بر گمان زنی آتش فراق عاشق خود را بجان زنی با آن شعاع چهره بجانش سنان زنی ابرو ترش کنی و گره بر گمان زنی </p>

چندان کش سبعی کمان سوی دل که تو	تیر از آسمان فکنی بر نشان زنی
بر داری ارجاب بیک لعل از جبین	چون آفتاب خیمه بفت آسمان زنی
ترسم ز طره که پریشان کنی بروی	رایات جیش کفر سختستان زنی
ز اندیشه که در دل عاشق مکان گرفت	ره تا سراق حرم لامکان زنی
این درد چون کنم که ندیده جمال تو	آتش بخت هستی من ناگهان زنی
غم نیست نیست گردم اگر در غم تو من	چون کیه حیات تو بر جاودان زنی

چون این دوروزه عمر قدانی بسر برد
تا چند حرف بر سر سود و زیان زنی

ای گرفتار موی غم بر بوی	دل چه کردی چه کردی داسیرش می
دل ناخوش در دانی هیچ	که بمیر اندیش ز غم بر بوی
بر دلف تبان دل پیار	عافیت را ز دل بهانه جوئی
ای صبا ای پیمبر روح	گذرش کنی کبوی کبوی
کز پی دیدن شما غم نیست	گشته ام مشکف بدین کوی

<p> ناکی ای روح بخش آفتابیت و رگوید بدوش یکطرف باز گویش اگر بداد محال بدو چشم که تا فادام چشم مستی من کی عین شایست کی فدائی بناله از گردون </p>	<p> تشنه جام رسد لب چوی گوهر دوست در دوز طبع شوی کای خداوندگار زیاروی بدو چشمت ز کف فادامی هست از آن چشم مست عبودیت ناله از نیست تو سرکش خوی </p>
	<p> زانکه گشتگی و حیرت یافت از خداوند کار جوگان گوی </p>
<p> و ده که یکبار شد شکیبائی ترسم از ناشکیبائی این دل زار ای بیالاق و بلند خصال در قیامت که پر شهید غمت بر من در دمنده مسکین نیز </p>	<p> از دل عشق ناک سودائی زود تر سرغفد بشیدائی که تو پذیرفت سدره بالائی زیب تشریف وصل نجائی بسر خود که چهره بمنائی </p>

<p>دل من زین غنست غرقه خون در قیامت قیامت دیگر پاک جان کردم از سخن اَلَمْ نا توانی من بپن و بخش منکه دیدم قیامت امروز چه دهی وعده ام بخبر که تو</p>	<p>که تو ای دلغریب یمنائی بر دل زار وعده فرمائی و امن پاک خود بیالائی بی شکرائے تو انائی در شبستان صرخ مینائی صد قیامت بقامت آرائی</p>
<p>دو رخ و بر رخ قدائی بود همه در روزگار تنهائی</p>	
<p>آگاه اگر ز حالت اهل نظر شوی قوسی بختبار تو آید حدیث گر شنوی ز راهبری آنچه گویت می آفتد رسوخ که چو زندان درد تو بر فرق بدین پای نهادن گرت هواست</p>	<p>آگاه نظر ز حالت خود بخیر شوی کاذب طریق عشق چو من متبر شوی بر خستگان مسلک غم را میسر شوی از وجد و ذوق و حالت جان میسر شوی باید درین مهوس که ده بی پادشهر شوی</p>

بسیار گفته اند چون در استان عشق
 آن استان اگر چه چپشی بهم زند
 ای دل قبول عشق طلب کن حسن دوست
 روزی بسیار گاری چشمش دلا بسوز
 شاد اهوای خرم خرم قضای دوست
 چون دست کوتاست ز دامان او بکش

گو آن وجود تا متنبه مگر نشوے
 بی اختیار گردی و از خود بدر شوے
 تا پاک باز گردی و از عشق بر شوے
 تا بلکه زین معامله باریب فر شوے
 که نبوش مست گردی و در کوش سر شوے
 اسی ناله بلکه در دل او با اثر شوے

روزی بروز تار و تالی رسی که تو
 از خانمان یار چو او در بدر شوے

خشا دلی که تومہ در مقابلش باشی
 کلاه قهر سازد تبارک خورشید
 چه عقد ها که گشاید ز خون دل در چشم
 چه در رکاب پیاوین دل میازد سر
 به نیم سله واقف گشته نیست شو

نیر دانه که تو خورشید محفلش باشی
 دلم شبی که تو همان بمنزله باشی
 که بخت زده لب حل مشکش باشی
 تو شاه و تاجوران به که قاتلش باشی
 که در شاهده کشف مسلش باشی

کجا لبِ کمر و طغیاطری نباید خوش وگر خیال نه بند بجز تصور تو	مسافری که تو همیای غمشن باشی خصوص آنکه چو اندیشه در دشن باشی
چگونه خاک شود دل چو اریخ نخورید بمیر تم که کسی پشتِ آفتد دارد	ز تابِ شعله رونی غمشن باشی که از دو دست بگردن حایلشن باشی
کجا ز قابلیت در ره قبول افتد جمالِ نخبِ جَوانت بر آفتاب تافت	مگر کسی که تو همراه قابشن باشی بناظر هم که تو استاد کاش باشی

رسد بقل و دانی چنین که غم نخند

دلش تبه چو تو دلدارِ عاقلش باشی

که امم دل که بنجون خاک بر سرش نشانی شعاعِ مهر بجان که فگنی که بزاری	که امم سر که تو چون خاک بر دشن نشانی میانِ جن ل از دیده ترش نشانی
که را بغره اشارت کنی ز حتم که درم که امم شعله دل در یوایِ رویتو خیرد	بیسینه تا بدم قبضه خجروش نشانی که از انطفا بهوا، همچو خگش نشانی
کجا ز عشق دلی آوری بیا در کشد	که خارهای غیبان بیکش نشانی

که خواهد از تو که یک لحظه در برت بنشیند	که شاخهای غم و غصه در برش نشانی
سهند عشق ترا رام خویش کن که بخواهد	که در گذار که عام بر خورش نشانی
سیار سایه بالای سدره بر سرستان	که تا بجا که درخت تناورش نشانی
کسی ز خیل اسیران طره تو نبینم	که چون غبار در آخر معبرش نشانی
نه بیدت ز هزار آفتاب آئینه هست	اگر بیاوری و در برابرش نشانی
چه سود نامه خوین جگر بصحبت دیده	بیام خانه خود چون کبوترش نشانی

گفت هیچ حدیثی فدای از لب بعت
که فوق تاج سخن بعل گوهرش نشانی

اگر اینسان دل ای لبر ربائی	نماند دل که تا دیگر ربائی
پس از کیفیت ات بیکار نیم	که دل نبود و گرتا در ربائی
بدان ماند نظر چشم مست	که از جنگ شهنش خنجر ربائی
کجا آشفته گمان از سر باند	که از بازوی زور آور ربائی
دو چشم را چنین حالت پدید	که پیش از مغر و محض از سر ربائی

<p>ز جبهه حلقه گیسو تا بدارت ندامت حسیّت تقاطیس دلها الا ای آهوی چشم سبزه تو آن باز شکار انداز شای دلیب نامور ده مرده باشد چهارم با تو من کن خجکبوی</p>	<p>بهر موی دلی اندر زبانه همین پنم تو از غم بر بانه که گو درستی از غم بر بانه که از چنگال شیر بر بانه تو در کلیجه صد شکر بر بانه ز فرق خسران افسر بر بانه</p>
<p>فدائی را کجا آفتد باشد که جاننش از تن لاغر بانی</p>	
<p>ندام از چه بدلداده گان بنیاز بدر عشق در ایام چون بنیاد ندامت چه قفادی دل خراب بر آرزو سر ماتم بناله فریاد بهار میرسد ای غنایب شوریده</p>	<p>زاده تو کس دل از آن بنیاز بسیچو تو با عاشقان بنیاز که آه داری و ساز قفان بنیاز غم نهان ز چه امشب بیان بنیاز چرا دور و زنجیر خسروان بنیاز</p>

بیای سرور و انش یا چشمه خون	ز قاتش چو یک بوستان نمیار
ز چشمه سار حکم العین دریا جوش	زدست او ز چه جوی روان نمیار
بیردهش من آننگ بر لب طرب	که خیمه ده اش آواز جهان نمیار
بیا ساقی از آن می که چون نوشی ز آن	در کس بلطنت این جهان نمیار
مرا حضرت اید و دست عرض پنهان	گر ابروان بچفایم کمان نمیار
بیا و با من داده یک سخن برگوی	بلکت عدم گر مکان نمیار

هزاره فوج بری از فدا یان بدم
هنوز شکل سخن بر دهان نمیازی

الا ای کاف دل خرمانی	ندانم بر چه از من بگمانی
به تنهایی از آن حشت نیار	که همز الو بر بی سپهرمانی
اگر بر ما نداری چشم کین چون	بزرگان با خاخر تو امانی
بیرس از ابرویت کای سخت بازو	چرا پیوسته چون خم در کمانی
بسوزم جان بجهر آفتاب	ورم دور از زمین تا آسمانی

نخبد فتنه دوران که از چشم
چو دست فتنه چشم فکندی
چکویم با تو ای غم کر ضعیفی
اگر آزار خواهی بر دل من
امان آرم بر تو از غم تو
دل مرا ساغری ای چشم ساقی

تو اش سرایه دور زمانی
چرا از من چنان آه و زاری
منم مورو تو آن پیل دانی
آهی زنده در عالم نمایی
که عاشق را تو از غمها آمانی
اگر داروی مستی رضائی

نگویم با تو در دل فدائی
که در این خانه از نامحرمانی

تا تو با قامت موزون صنوبر گشتی
چه خطا دیدیم ای خسرو افلاک سیر
دل نگه دار که سنگی ز جفا نشکندش
خود بر آن باش که آئینه مکر نشود
همه کابان تو خور و زنده همه ملک جهان

از من راست روش چپ ندی گشتی
پیش ازین نیست برین غمزه سرور گشتی
چو به بی رحمی انصاف مخیر گشتی
چونکه دارای سر انجام سکندر گشتی
تو فروز از همه بودی چه کمتر گشتی

<p> پدر دادگر ار چند بود مهر گزین تشنه گانزالب جامی بر ساربت ای صبا گز گزشتی بسیر طره یار چندای دیده ز خون ج زنی چوین چون پلام ز چه از بارالم کردی کوثر دیده از روی فقیران آزرده پیش </p>	<p> نشود عذر چو ظالم به برادر گشتی ای که مستحفظ سر حشمه کوثر گشتی از چه باد دولت انفس مغیر گشتی ناظر طلعت خورشید منور گشتی گیرم ای دست که پیش از ده انور گشتی چون بهر ای اقبال تو انگر گشتی </p>
<p> چاره نیست فدائی ز غم الا تن این که بر دست غمش عاصم و مضطر </p>	
<p> ای گل گستان روحانے درویم داره که میترسم سر نهادم به عالم از غم تو کرده ایم از طناب عشق ماک ترسم آتش فتنه بجان فلک </p>	<p> وی رخت آفتاب یزدانے وقت در مان بچاره در مانے وز همه عالم تو این دانے شمع در شهر می گبر دانے چون کشد شعله سوز نیانے </p>

<p>ورنه اهی کشیدم از سرور باد اوان بگیر و دارِ صبور ماه خورشید روی من مست خانه من صبح روشن کرد نشتیه خرام کرد آغازه من دویدم قنادش بر پا پاشم بنه که بمبائی مشکل اینجا که کفش پوشید</p>	<p>مینمودم غم جهان فانی که روز اختران بهمانی بهان حالتش که میدانی آنکه یوسف نباشد ثانی همچو آزاده سر و بستانی کای گل گستان روحانی مه و مهرم بدیده ظلمانی جان من کنده شد با سانی</p>
<p>چه قدرانی کند نمود اسرار کاستیش لب بر افشانی</p>	
<p>بسر خاک ماکن گذرے من بعثت ز خویش پیغمبر درد پیچا رگی و مسکنے</p>	<p>چون کردی بزنگی نظر هم تو از درد عشق پیغمبر شد فراموشم از غم تو پر</p>

<p>میخامی بناز و میساری مایجان عشوه ترا بخریم مایا زیم نرد عشق ترا گفتم از عشق تو بدم لب ناله اسیر بر آرد از دل سنگ هر چه از عشق تو به کردم تو بسیر خجسته تو امانی گر شوی حاضر و شوی غایب</p>	<p>پا بگل سر و دو محو کبک در تو ز ما هیچ لایه نخری پیش ازین نیست دل ما بر باز چشمت نمود عشوه کرد گر ازین چشم بر حجر نگر نوشکستی بهر درد در عاقبت پرده دلم بدر همه عالم بطمح نظر</p>
<p>تا کی غم خورد فدائی را تو غم خوردن غمش نخر</p>	
<p>ای حسین زهره لبورت ای زرد پاروت فسون ساق ای که و از خورده واقف</p>	<p>روی ترا شمس و قمر شتری زهره بیا موخته افسون گری برده بیک جلوه ز خوش نظر</p>

<p>عاقبت این فتنه که چشم تست ترسم ازین دست که بالائیست چون بتوان داشت که دل که تو دور نه از دل مایه حقیقت ما به همین بحر که مستغرقیم ما به گانیم آب اندرون خاک بود در دهن ما که تو تشنه سپردیم سحوی تو جان</p>	<p>عقل بسوزد چو بر و بنجری پرده بالای فلک بردری چشمم بهم برزدنی میبری تا بدل آئی و در گزیری بر صفت آب دژن اندری زنده و نایز نظر مان تری ز آنچه یاریم مثل برتری تو بجگر سوختگان ننگری</p>
<p>آه فدائی که جهانی بخت شد بر سنگین دل تو سرسری</p>	
<p>بختم آرش بند در ره یاری پائی بودی ار آئینه همچو فضا بی پائیان آنکه یکبار شد حاشی لعل ترا</p>	<p>دست من نمید شود بر دخت جانی سینم و دم که بود روی ترا هم تائی مزه دیگر نکند در دهنش حلوائی</p>

<p>واغطا از چمن دشته میترسانی وقت خود صرف کن بامن اندر زنده من بدم دل و سودای تان بگرفتم نه تو آگه شدی از یار نه من فی دگران اشکی از شوق خیش گرفتتانی دانی به ازین نیست که پروانه صفت بانی رو برویش همه جا حاضر از بهمن</p>	<p>عاشقان را نبود آرد و جهان پر دانی شود سغبه افسانه سرادانی نه گمانم که بود خوشتر ازین سودای وزغی را نرسد معرفت دریائی که بجز این نبود قطره دریازائی در مقامی چنین شمع جهان آرائی که در آینه پیدا کنم شیدائی</p>
	<p>از بهانم که فرائی رخ گلگونش دید حاصلش نیست بجز دیده خون پالائی</p>
<p>زاهدان تو من از خویش جد می بینی ساکن کعبه مقصود کانی دیدم آنچه من در خم ابروی تان میشکرم دلبر است آنچه من اندر همه جامی نسیم</p>	<p>کی در آینه خود دست خدای بینی که تو شان راه رو را نهامی بینی کی تو در گوشه محراب دعای بینی شکر است آنچه تو اندر همه جامی بینی</p>

من در آینه ز خود مینگیم عاشق زار	تو کس با منی از آرزای ریاحی پنی
دل من خجانش نیست که داند چه بود	در جهان آنچه تو آن از صفای پنی
که تو خود من در یاکار نی پس چه ره	هر صواب از خود از غیر خطای پنی
نتوانی چو بلا از سر خود دور کنی	نفس خود ز چه جادوی بلا می پنی
خون جگر است رو پیش تو باد چه کار	زار و از چه اید دست رومی پنی
اید از صحبت زاهد بگذر صدق بجز	تا نایم تو بگذر صدق چسای پنی
بوی از خاک ره دوست فرو نبرد	که تو اش بهیم الفاس صسامی پنی

ای فدائی سخن از دلبر کتیر کو
ور چه دل بسته گسوی دو نامی پنی

تا تو صنم بر دکان جلوه شستی	رونق بازار هر ماه شکستی
کار گرفته دیدگان گنجشیدی	باب سلامت بر روزگار بستیدی
گماشت زابر روان سلجوری	گاه کجا زار و گاه تیغ بدستی
خویش ساز اینقدر در آینه پیری	خود نه تو عاشق نه اماب پستی

تا ابد ار جان کنم تبار بخارے	جز تو نشاید که دستانِ لستی
دیده پیشیده ام ز روی زما	سوی من از چشم شوخ تاگرستی
سو دنج شد شکایت از تو نمودن	زانکه تو بر کاینات پادشهیستی
از تو شکایت کجا برم که همیشه	در همه جا حاضری با همه هستی
ماهیه را در طلسم خاک کند	خود در میان ناگهان جز بختی
در غم تو خون چکان دیده آفا	در غم نفسی تو سنگدل نه گزستی
کشتن با بیکه بهانه مفرا	چشم تو خود میداد گواه که مستی

روی فدائی بسند در گشتایش

روی گبر داند از دری که تو بستی

بسیار بزرگ خدایم باد یوان غریبات میرزا نصرالله خان

فدائی فرخنده به دولت یار جنگ بهادر از خامه

دو تنخواه مدوح غلام حسن انجام

پزیرفت

بیتار خدایم باد یوان غریبات میرزا نصرالله خان

۲۱۶

۸۹۱۵۵۱۴

This book is due on the date
last stamped. A fine of 1 anna
will be charged for each day the
book is kept over time.

۳۸۰

١٧٧٧

725020

Date _____

10

Der